

سعیدی سیرجانی را از یاد نبریم

# از شیخ صنعان تا مرگ در زندان

بمناسبت نهمین سالروز درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

از انتشارات کتاب پر

واشنگتن، دی. سی.

۱۳۷۴/۱۹۹۵

**کتاب**



مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

[www.iranshenasi-center.com](http://www.iranshenasi-center.com)

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



[https://telegram.me/iranshenasi\\_Center](https://telegram.me/iranshenasi_Center)

بہا:  
ایالات متحدہ امریکا: ۲۰ دلار  
انگلستان: ۱۴ پاوند  
فرانسہ: ۱۰۰ فرانک  
آلمان: ۳۰ مارک  
در سایر مناطق معادل ۲۰ دلار امریکایی

۲۔ درباره آثار سعیدی

۱۴۳	جلال متینی	نگاهی به آثار سعیدی سیرجانی
۱۵۵	عباس میلانی	مروری بر آراء و اندیشه‌های سیاسی سعیدی سیرجانی
۱۷۶	احسان یارشاطر	مردی که به مرگ جاودان شد
۱۸۴	محمد کرانی	دو زن، دو مرد، دو بینش

۳۔ درباره زندگی و مرگ علی اکبر سعیدی سیرجانی

۱۹۵	مصطفی مصباح‌زاده	قتل یک نویسنده
۱۹۷	ابرج یزشک‌زاد	آیت‌الله عطا بخش جرم پوش
۲۱۱	صدرالدین الہی	بر چشم دشمنان تیز از این کمان توان زد
۲۱۹	علی سجادی	علی اکبر سعیدی سیرجانی، نماد آزادگی
۲۲۴	محمود گودرزی	در ستم سوخت که با ستم نسازد
۲۲۶	رامین احمدی	«پیر ما» به یاد حقیقت‌گویی و اعتراض
۲۳۵	منیر طه	سعیدی یار خو گرفته با یاران دانشکده ادبیات
۲۴۴	محمد جعفر محبوب	واهمه از سعیدی
۲۴۷	احمد کریمی حکاک	سعیدی سیرجانی: آئینه‌افروزی عبرت‌آموز
۲۴۹	حسن فرزام	حباب دروغ
۲۵۲	منوچهر برومند	لہیب هراسناک (شعر)
۲۵۴	سعید میرمطہری	حال و هوای اوین
۲۵۶	حسین جمفری	یک نامه خصوصی سرگشاده
۲۶۱	هادی خرسندی	نگاہ خرسندی
۲۶۳	هادی خرسندی	از قلم افتاده
۲۶۴	پرویز اصفہانی	فردا خیلی دیر است
۲۶۶	خشایار شاہین	اپوزیسیون باید مسؤلیت‌ش را بپذیرد!
۲۶۷	حسین قریمی	تازه جدا یافته

۴۔ دروغگو دشمن خداست

۲۷۲		نامه به «بازجوی عزیز»
۲۷۷		نامه‌هایی که رژیم برای تنبیه خارج‌نشینان منتشر می‌کند

## فهرست مطالب

توضیح	۷
۱- برگزیده‌ای از آثار سعیدی	
شیخ صتغان	۱۱
احمدو	۷۱
اسلام آزادگان و اسلام جزیره‌العرب	۸۵
***	
نامه دوم به آقای خامنه‌ای	۹۱
نامه سوم به آقای خامنه‌ای	۹۵
نامه به آقایان هاشمی رفسنجانی، دکتر حبیبی معاون اول ریاست جمهوری، و آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی	۹۸
نامه به نمایندگان مجلس شورای اسلامی	۱۰۰
نامه به هموطنان	۱۰۲
نامه به آقای هاشمی رفسنجانی ریاست جمهوری	۱۱۳
نامه به هموطن	۱۱۵
هموطن گرامی	۱۱۶
نامه به آقای لاریجانی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی	۱۱۸
نامه به هموطن	۱۲۲
نامه به دادگاه کیفری تهران	۱۲۴
مصاحبه با رادبو «صدای امریکا»	۱۲۶
***	
هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی (شعر)	۱۳۲
نامه (شعر)	۱۳۴
عقاب (شعر)	۱۳۶

- ۲۸۰ در هویزه بود که بنفش در گلویم شکست  
 ۲۹۰ در سوگ سعیدی باید گریست  
 ۲۹۷ نمونه خط سعیدی در مطبوعات جمهوری اسلامی

#### ۵- اعتراضات بین المللی

- ۳۰۱ اطلاعیه درباره اعترافات سعیدی سیرجانی  
 ۳۰۵ مرگ مشکوک نویسنده دلاور ایرانی  
 ۳۰۹ اطلاعیه کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی درباره آثار او  
 ۳۱۰ تاریخ شهادت سعیدی سیرجانی را روز همبستگی ملی اعلام کنیم  
 ۳۱۳ بیانیه نویسندگان، هنرمندان و آزاداندیشان مهاجر و تبعیدی ایران  
 ۳۱۴ بیانیه انجمن دفاع از آزادی قلم در ایران  
 ۳۱۵ اطلاعیه شورای مرکزی سازمان فدا بیان خلق ایران (اکثریت)  
 ۳۱۵ اطلاعیه کمیته ضد سانسور در ایران - سوئد  
 ۳۱۶ مسوولیت مرگ سعیدی سیرجانی با رژیم اسلامی است  
 ۳۱۷ بیانیه وزارت خارجه آمریکا  
 ۳۱۸ مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی در شهرهای مختلف جهان

نامه‌های اعتراض آمیز او به مقامات جمهوری اسلامی؛ ۲ - چندمقاله درباره آثار سعیدی؛  
۳ - مقاله‌هایی درباره زندگی و مرگ سعیدی؛ ۴ - نقل اتهامات و مطالب دیگری که  
درباره سعیدی در مطبوعات رسمی جمهوری اسلامی ایران انتشار یافته؛ ۵ - اعتراضات  
بین‌المللی به بازداشت و تجاوز به حقوق سعیدی سیرجانی که منجر به مرگ او گردید.

## توضیح

علی اکبر سعیدی سیرجانی (۱۳۱۰-۱۳۷۳) نویسنده معترض و مقاوم ایران و نمونه بارز راستی و آزادگی در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۷۳، در تهران، به جرم داشتن مواد مخدر و مشروبات الکلی و ویدیوی مستهجن از طرف مقامهای امنیتی جمهوری اسلامی ایران توقیف گردید. چند روز بعد، مدیرکل امنیت داخلی وزارت اطلاعات و امنیت ایران، بی‌ذکر اتهامات قبلی، سعیدی را به جرمهای سیاسی و اخلاقی زیر: دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج از کشور، همکاری با افسران عضو ساواک در دوره شاه، شرکت در کودتای نافرجام نوزده، عضویت در شبکه قاچاق مواد مخدر، تهیه مشروبات الکلی در خانه خود و فروش و مصرف آن، و همچنین لواط متهم کرد، با تأکید بر این موضوع که سعیدی به همه این جرمها نیز اعتراف کرده است. ولی این مقامات به انتقاد شدید او از سیاست دولت جمهوری اسلامی و اعتراض مکرر او به منع انتشار کلیه آثارش — حتی آثار تحقیقی و علمی — اشاره‌ای نمودند.

پس از اعتراض مقامات حقوق بشر به دولت ایران درباره زندانی ساختن سعیدی، رئیس کمیته حقوق بشر مجلس شورای اسلامی، کتباً اعلام کرد که سعیدی سیرجانی به‌طور علنی در دادگاه محاکمه خواهد شد. چنین محاکمه‌ای هرگز صورت نپذیرفت. در مدت هشت ماه زندانی بودن سعیدی، به هیچ کس حتی افراد خانواده وی اجازه داده نشد با او ملاقات کنند. در این مدت سعیدی در هیچ مصاحبه مطبوعاتی، رادیویی یا تلویزیونی شرکت نجست. ناگهان در ششم آذر ۱۳۷۳ خبرگزاری جمهوری اسلامی خبر مرگ او را اعلام کرد.

پس از اعلام مرگ سعیدی، مقامات دولتی به این شرط با دفن او موافقت کردند که همسرش کتباً تعهد نماید که تقاضای کالبدشکافی نخواهد کرد. پس از گرفتن چنین تعهدی، جنازه سعیدی با حضور دوازده تن از خویشانش به خاک سپرده شد، ولی خانواده سعیدی اجازه نیافتند برای او مجلس ختم و یادبودی برپا کنند.

\*\*\*

این مجموعه که بمناسبت اولین سال مرگ غوانگیر سعیدی سیرجانی منش می‌گردد مشتمل است بر پنج قسمت: ۱- برخی آثار مشهور و مشهور و مشهور



برگزیده‌ای از آثار علی اکبر سعیدی



از راست به چپ:

منوچهر کاشف، علی اکبر سمیدی سیرجانی، ویکتوریا بهیری، مرتضوی، ابوتراب کاشف  
دانشکده ادبیات تهران (باغ نگارستان)، ۱۳۳۵

## شیخ صنعان\*

گر مرید راه عشق فکر بدنامی مکن  
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت  
حافظ

آقا سید مصطفای روضه‌خوان را تنها گروهی از همشهریان مخلص به‌خاطر دارند که در سرایش غم‌انگیز دوران پیری افتاده‌اند، و ملال منازل بعد از چهل را با خاطره شیرین جوانی می‌آمیزند.

مرحوم آقا سید مصطفی از نوادر روزگار خویش بود. سید نجیب و زحمتکش بی‌سواد بود که حرکات بی‌تکلف و دهن‌گرم، و از همه بالاتر حرمت جدش او را از شغل پرمشقت خاک‌کشی به‌منصب روضه‌خوانی رسانده و بر عرشه منبرش نشاند. سید امی بود و از نکبت خواندن و آسیب نوشتن برکنار. بی‌آن که به‌مدرسه رفته و در زوایای مکتب‌خانه‌ای عمر تلف کرده و اواخر عمر به‌گناه کبیره روشنفکری مفضوب خلق خدا شده باشد، به‌فیض حافظه قوی در محضر عمه‌جانش بی‌بی کلثوم شرح واقعه جانگداز کربلا را با شاخ و برگهای متداول شنیده و به‌خاطر سپرده بود، و با این سرمایه هنگفت سخن، بازار دیگر روضه‌خوانهای شهرمان را از رواج و رونق انداخته

۱ - زود احم نکتید و به‌شیره بعضی ناضی‌های روزگار ما به صرف گداز خویش حکم صادر نکتید و حروچین و مصحح را محکوم نفرمایید که بی‌دقت و سربه‌هوا باشد و «خاک‌کشی» را «خاک‌کشی» چاپ کرده‌اند. حیرت‌فریبان! همان خاک‌کشی درست است. در سیرجان ما برای بام‌اندود احتیاج به‌خاک‌ریس دارند. شغل خاک‌کشی با دسه‌الامی که دارند آوردن خاک رس است از خارج به داخل کشور.

\* شیخ صنعان قصه‌ای است تمثیلی بر اساس داستانی به همین نام در منطق‌الطیر عطار شاعر قرن ششم و اوایل واکش سیمدی سیرجانی است نسبت به اوضاع اجتماعی ایران پس از تشکیل جمهوری اسلامی که در معده نگین نسران، در سال ۱۳۵۸ به طبع رسد و ماجر به توقیف و نامشغال محله و خشم حکومت نسبت به مصفاوی گردید.

بود.

من خود از مجذوبان منبر سید بودم و در این لطف سلیقه و حسن انتخاب، به فیض طبع تازه‌جوی همسلاطم، تنها نبودم. دلم می‌خواهد حال و مجالی تکتیب افتد تا در این روزگاری که «مقاله‌نویسی» از مقوله محرمات است و در ردیف گناهان کبیره، با نقل صحنه‌هایی از حرکات و سخنان سید به داستانسرایی و نقالی سرگرم شوم و نقش لبخندی بر چهره درهم کشیده شما خوانندگان گرامی بنشانم.<sup>۱</sup>

باری، مرحوم سید، در همه مجالس روضه‌خوانی شهر ما شرکت داشت و به قول یکی از رفقا «اطلاع» را بمنزله «دعوت» می‌پذیرفت و مستمعان مشتاق را از مجلس شنیدنی و دلنشین خود محروم نمی‌گذاشت. آخر هر جلسه روضه‌خوانی اگر برای آخوندهای دیگر، مجلس افاضه بود، برای سید نازنین ما مجلس افاضه و استفاضه هردو بود. از نخستین لحظات شروع مجلس می‌آمد و در کنار منبر می‌نشست و تا رسیدن نوبت، با همه هوش و حواسش سخنان غالباً تکراری همکاران را می‌شنید و به‌خاطر می‌سپرد و این بهره‌اندوزی را در مجلسی دیگر با تغییرات و اضافاتی تحویل مستمعان می‌داد.<sup>۲</sup> تصرفات ذوقی سید در نقل قصه‌ها و روایات و اخبار حد و مرزی نداشت، زیرا پای بند کتاب و سندی نبود، فلان داستان مذهبی را افواهی می‌شنید، به میل دل و حکم سلیقه خویش در آن تصرفاتی - غالباً دلپذیر - می‌کرد و باز می‌گفت، بی‌آن که اعتنائی به اعتراض همکاران و ریشخند مدعیان داشته باشد.

نخستین دوره آشنائی من با نام بلندآوازه «شیخ صنعان» و سرگذشت عاشقانه عبرت‌آموزش در محضر وعظ و پای منبر سید آغاز گشت.

این داستان دلنشین را در حوالی ده‌سالگی بارها از زبان گویا و دهان گیرای مرحوم سید شنیدم و به فیض ذوق افسانه‌بند کودکی چنان بر دلم نشست که نه تاراج بی‌رحم روزگار موفق به محو آثار آن گشت و نه روایات دیگر این داستان از ادیبان و شاعران نامور توانست از جلوه و جلال آن بکاهد. «خلیل من همه بنهای آزری بشکست».

۲ - چه باید کرد؟ پدر، بخلاف سلیقه لولی داستان عید بجای خرس از جنبر جهان‌دندان و بوزینه رقصان‌دندان، به‌مکتبمان گذاشت تا به مختصری از «علم مردم‌ریگ» گذشتگان دل‌خوش باشیم.

خدا بیامرزدش، نمی‌دانست روزگاری خواهد رسید که مقاله‌نویسن و استدلال‌کردن چیزی خواهد شد در ردیف موسیقی شنیدن و تریاک کشیدن، ناگزیر امروز به افسانه‌سرایین رو کرده‌ام. کاری در حد نقالان قهوه‌خانه‌ها، خدا کند این یکی تحریم نشود.

۳ - خدای رحمت کند که جاییش در روزگار ما بنام منی کلمه خالیست. اگر آن مرحوم زنده بود، (بقیه‌اش را نطقاً ناتوانسته بخوانید!)

حتی شیخ عطار هم با همه جادوسخنی و لطف تعبیر و تلمیحات عرفانی نتوانست طبع دهاتی و مزاج افسانه‌پسند مخلص را از روایت سید منصرف و به منظومه نامدار خویش معطف سازد.

داستانی که از مرحوم سید مصطفی شنیده‌ام با منظومه‌ای که قریحه تابناک «عطار» آفریده است مختصر اختلافی دارد، و به همین دلیل عین روایت مرحوم سید را - تا آنجا که حافظه‌ام مدد رساند - برای شما نقل می‌کنم، بدین امید که خوانندگان نکته‌سنج آن را با منظومه شیخ صنمان در «منطق الطیر» عطار مقابله کنند و به داوری بنشینند!

#### شیخ و مسیو

شیخ صنمان پیر عهد خویش بود، خانقاهی داشت و دم و دستگاهی و مریدان مطیع و فرمانبرداری که هر یک دانه‌اش معادل یک فروند هواپیمای جمبوجت ۷۴۷ ارزش دارد. کار شیخ بزرگوار ارشاد مریدان و تأمین صوفیان از محل نذر و نذورات مردم منتقدی که به مصداق «دنیا مزرعه آخرت است» می‌خواستند در آن جهان هم مرفه و آسوده بسر برند و در شمار «هم فیها خالدون» باشند.

در همسایگی خانقاه شیخ، باغی بزرگ بود، و در دل این باغ کاخ سر به فلک کشیده‌ای، و در درون این کاخ یک عدد «مسیو»ی کافر خدانشناس!

کار و بار مسیو «سکه» بود. باغ وسیع و پر میوه‌ای در اختیار داشت، صدها غلام و کنیز دست بر سینه و کمر بسته خدمتش بودند. سرداب خانه‌اش پر از «خم‌های خسروی» بود، سگ‌های درنده‌ای از قصر فرعونیش محافظت می‌کردند، علنا شراب می‌انداخت و مطرب و رقاص به حضور می‌طلبید و می‌گساری می‌کرد و از مسلمانان دور و برش پروائی نداشت. از اینها بدتر وجود خوک‌دانی کثیف و دماغ‌آزاری در گوشه باغش، با دهها خوک نر و ماده و کوچک و بزرگ، جان اهل محل را به تنگ آورده بود. خوکها آزادانه در فضای باغ می‌گشتند، شاخه‌های نوریس و نهال‌های تازه‌پا را با

۱ - درینجا که در آن روزگار دستگاه ضبط صوت و توار کاست به فراوانی و دست‌یابی امروز نبود که عین عبارات و تعبیرات سید را ضبط و نقل کنم، اما در یک مورد قول می‌دهم و تأکید می‌کنم که استخوان‌بندی داستان کاملاً منطبق بر روایت سید است و در آن دخل و تصرفی نکرده‌ام.

۲ - البته مرحوم سید پینای «هواپیمای» از «مشبهه» دیگری مدد گرفته بود که نقش مناسب روزگار ما نیست. این دفعه را بیخشید! قول می‌دهم دیگر دخل و تصرفی در سخنان سید نکنم!

۳ - این عین عبارت مرحوم سید است. همشهریان محنص هنوز هم هر عبوسوی مذهبی را مطلقاً «مسیو» خطاب می‌کنند، اعم از اینکه کاتولیک فرنگی باشد یا ارضی ایرانی. همانطور که اول اسم هر بیهودی هم لقب برده‌اند: «ملا» را می‌افزایند مثل ملا برزقل، ملا هنزوز، ملا موسی و...

فشار تنه گندآلود خود درهم می‌شکستند. بی‌هیچ پرهیز و پروا، وارد استراحتگاه خدمه می‌شدند و اطاق را به لجن می‌کشیدند، و احدی جرأت نداشت به خوکهای مردم آزار و از خودراضی بگوید بالای چشمتان ابروست.

مردم محله و حتی ساکنان و خدمه قصر از زورگوئی و کثافت‌پسندی مسیو به‌جان آمده بودند، اما از عواقب وخیم یکی دو اعتراض ملایم عبرت گرفته بودند و می‌سوختند و می‌ساختند و دم نمی‌زدند، در انتظار این که فرجی برسد و فرصتی پیش آید تا دمار از روزگار مسیو و خوکهایش برآورد.

### عروس مسلمان در سرای کافر

جناب شیخ صنعان هم دل خوشی از «مسیو» نداشت، گویا، مرد لامذهب خیره‌سر تجاوزی به موقوفات شیخ کرده بود و از این بدتر گاهی خوکهای پوزه‌آلوده نامبارک قدمش، از «راه‌آب» مشترک وارد خانقاه می‌شدند و فضای مقدس و خاک متبرک آن را می‌آلودند. به همین دلیل حضرت شیخ غالباً در پایان مجالس ذکر و سماع نفرینی نثار وجود منحوسش می‌کرد. تا اینکه روزی آوازه در شهر افتاد که مسیو عروسی تازه آورده است، و این خبر وحشت‌انگیز دهان به دهان گشت که مرد خارج از مذهب دختر زیبای یکی از رعایای مسلمان خویش را با حقه بازی و تهدید و تطمیع به حرمسرای خود برده است.

خبر در حکم زلزله بود و ارکان شهر و محله را به لرزه انداخت و بیش از همه شیخ صنعان را. آخر او پیر طریقت بود و پاسدار قوانین شریعت. به هیچ قیمتی نمی‌توانست زنده باشد و ببیند که مخدره عقیقه مومنه‌ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس‌تر خدانشناس درآید، و این واقعه شوم را با لطمه هراس‌انگیزی که بر بنیان شریعت خواهد زد تحمل کند.

شیخ بی‌آن که چشمش به جمال دختر افتاده باشد، فریاد و اشریعتا برداشت و صوفیان خانقاهی و اهالی شهر را به جنگ مسیو بسیج کرد. مردم صافی اعتقاد، برآشفته از این واقعه، گرداگرد باغ مسیو را گرفتند و پیغام دادند که هرچه زودتر باید دختر مسلمان را به‌خانه پدرش بفرستد، وگرنه باغ شدادی و قصر فرعونیش را بر سر منحوسش خراب خواهند کرد.

مسیو که خود را در بن بست مرگ‌آفرینی احساس کرده بود، یکباره اشتلم‌های همیشگی خود را فراموش کرد و با لحن متضرعانه‌ای پیغام فرستاد که «غلط کردم، دختر

را به خانواده‌اش تحویل می‌دهم، دست از جاتم بردارید!».

اما خلق جوشان و خروشان که سینه‌ای مالامال کینه داشتند و از تجاوزها و مردم‌آزاری‌های مسیو و خوکه‌پایش زندگی خود را تباه‌شده می‌دیدند دست از محاصره برنداشتند. علاوه بر این، تنی چند از رندان زیباپرست خانقاهی و چند نفری از لشوش و الواط شهر - که با نیم‌نگاهی صورت نازنین «قدرت خانم» را دیده<sup>۶</sup> یا وصف جمالش را شنیده بودند و از این «نمد» بلوا به‌انتظار «کلاه» غنیمتی بودند، نگران از این که مسیوی وحشت‌زده دختر را روانه خانه پدرش کند و دل مشتاق آنان را حرمان‌زده سازد، مردم را به پایداری تشویق می‌کردند و از جناب شیخ که پیشاپیش صفوف صوفیان به‌جنگ مسیو آمده بود می‌خواستند که به‌هیچ قیمتی از در مذاکره و مصالحه درنیاید. در این پافشاری مردم شهر و خدمه باغ نیز همدستان بودند، گروهی به‌دلیل نفرتی که از خوكدانی مسیو داشتند و زجری که از تجاوز خوکه‌پایش کشیده بودند و جماعتی به‌سودای خمهای خسروی و دم و دستگاه شاهانه قصر پرتجمل و باشکوه مسیو.

اما شیخ صنعان مردانه به‌جنگ آمده بود و فارغ از جمال دلفریب زن و سودای مال و پروای خوکه‌پا، می‌خواست در راه خدا جهادی کرده باشد و صفحه خاک را از وجود آلوده کافر پاک گرداند.

در اینجا صدای گرم آقا سید مصطفی شور و حرارتی دیگر می‌یافت، با چنان تمبیرات و هیجانی صحنه جنگ را مجسم می‌کرد که گوشی شخصاً در آن حضور داشته و حتی از فرماندهان اصلی حمله و هجوم بوده است. درنفا که قلم بی‌ریق و بی‌نوی من، از لحن گیرا و تمبیرات بدیع مرحوم سید بی‌بهره است، و شما خوانندگان عزیز باید این قسمت را با مده خیال سبک‌سیر خویش صحنه‌آرایی کنید و به‌تماشا بنشینید.

سید نازنین ماه پس از شرح جنگ و غلبه یاران شیخ و شکست و فرار مسیوی خداشناس و فارت اندوخته‌ها و گشتار خوکه‌پایش، به‌بزننگاه داستان می‌رسید که صوفیان و فدائیان شیخ به‌حرمسرای مسیو داخل شده‌اند و چادری بر سر قدرت خانم انداخته‌اند و او

۷ - روانش شاد! مرحوم آسید مصطفی در قصه‌هایی که بالای منبر می‌گفت چنان لحنی صادق و صمیم داشت و صحنه‌ها را مجسم می‌کرد که گویی شخصاً در زمان وقوع داستان وجود داشته و در همه صحنه‌ها مشغول فیلم برداری با تئیه گزارش بوده است. برای فرمان‌های گنگام هر قصه نیز نام‌هایی به سلیقه خودش انتخاب می‌کرد. <sup>۵</sup>  
در این داستان هم اسم زیبای «قدرت خانم» را برای علیامخدره انتخاب کرده بود و مخلص هم مخض رعابت امانت و شادی روح آن مرحوم هیچ دخل و تصرفی در انتخاب او نمی‌کرد.  
اصولاً اسم زنان در داستانهای سید چیزی از نوع «عسرت، حشمت، سلطنت، قدرت، دولت، عرت...» و از این قبیل بود. همان اسم‌هایی که در ولایت ما رواج دارد و روی زلفها می‌گذارند.

را کشان کشان به صحن حیاط آورده‌اند، بدین نیت که به‌خانه پدر بازش گردانند و بدست خویشانش بپارند.  
دنباله داستان را از زبان سید بشنویید:

### آشوب قلندران و اوباشان

«بیچاره عورتینه عقیقه»<sup>۸</sup> را به‌حضور شیخ آوردند. شیخ شادمان از این که مصلحانی را از جنگ کافری نجات داده است و شریعت مقدس اسلام را از خفت و خواری پیراسته و فرمان خداوندی را اجرا کرده است، رو به صوفیان کرد که «ببرید، این مخدره عقیقه را به‌دست اهل و کسانش بپارید». مردم هیجان‌زده متعصب با صدای بلند صلواتی فرستادند، و در میان انبوه جمعیت راهی گشودند تا دختر را به‌خانه‌اش برسانند.  
در این اثنا چند نفری از قلندران خانقاهی که دل در هوای دختر داشتند و در آتش این بلوا، خیالها پخته بودند، در برابر شیخ صنمان زانو زدند و دستار از سر گشودند و فریاد و اسلاما برآوردند.

شیخ حیرت‌زده پرسید که «چه می‌گوئید؟ مگر نباید دختر را به‌خانه‌اش ببرند و به‌دست کسانش بپارند؟»

یکی از قلندران که حیانی کمتر و روئی بیشتر از دیگران داشت فریاد زد که «ای شیخ بزرگوار، آیا غیرت و حمیت اسلامی تو اجازه می‌دهد که این عقیقه عورتینه بی‌پشت و پناه را به‌دست مردمی بسیاری که قدرت نگهداریش را نداشتند؟»  
صوفی دیگری به‌کمک رقیقش آمد که «خویشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند، به‌محض این که به‌خانه رفت او را به‌کافر دیگری می‌فروشند.»

سومی — با اشک و آه — به‌تائید آن دو برخاست که «در این صورت حضرت شیخ جواب خدا را چه خواهد داد؟»

از نام خدا لرزه‌ای بر اندام شیخ نشست. به یاد عمری طاعت و عبادت افتاد که محض رضای خدا کرده بود. خود را بر دو راهی عجیبی گرفتار دید. اگر دختر را بدست کسان نالایقش بسپارد چه بسا باز نصیب کافری گردد، اگر نسپارد با او چه کند؟ و در کجا از او نگهداری نماید. خانقاه قلندران دلق‌پوش و درویشان «من‌تشا» بر دوش که جای

۸ - این هم عین اصطلاح مرحوم سید است. اصلاً مردم ولایت ما گوئی سی چخل سال قبل از این پیش‌بینی اوضاع امروز را کرده بودند و بهین دلیل از بزبان آوردن اسم زنها تخاصی داشتند و آن را چیزی خلاف ادب و — گویا — دیانت می‌دانستند به همین دلیل با توصیفات کنائی از خانمها یاد می‌کردند، مانند: عقیقه پاشکنه، عیال مورینه، لچک بسر زبان بسته، و...



نازنینان نازکدل نیست.

در اینجا مرحوم سید اشاره مفصلی داشت به شیرین‌کاریهای شیطان و ولی که برای فریب و گمراهی مومنان دارد، و قدرت خداداده‌ای که از روز الست نصیبش شده است تا به هر صورت و هر هیاتی که بخواهد درآید و براحتی مردم پاک و خداپرست را وسوسه کند و به درکات جهنم بکشاند.

مرحوم سید، این بزرگه داستان را برای موعظه انتخاب کرده بود و با شرح کشفی درباره جلوه‌های شیطان به مستمعین سراپا شوق و انتظار، هشدار میداد که مواظب دور و بر خودشان باشند و از شر وسوسا خناس به رب الناس پناه برند و در مواضع قدرت اطرافیان خویش را ببینند که مبادا شیطان در قالب دوستی و هیات مریدی رفته باشد به قصد فریب آدمیزاد مفرور خوشیاورد.

سپس با لحن محزون و آواز دو دانگی که داشت، این بیت مشهوری را زمزمه می‌کرد که: «ای بسا ایبیس آدمرو که هست...» و به محض آن که آثار خستگی و بی‌حوصلگی را در چهره از نصیحت‌گریزان مستمعین مشاهده می‌کرد، به سراغ داستان می‌رفت.

### شیرینکاری شیطان

شیطان علیه ما علیه که دید در این ماجرا سرش بی‌کلاه مانده است و نزدیک است که دختر را به کسانش بسپارند، در هیات مریدی از صوفیان خانقاه ظاهر شد و فریادش را بلند کرد: «البته، حق یا حضرت شیخ است، باید دختر را به خانواده‌اش تحویل دهیم. وظیفه دینی ما نجات دختر مسلمانی بوده است از چنگ کافری. الحمدلله که وظیفه خود را به انجام رسانده‌ایم» با گفتن این کلمات به دختر در چادر پیچیده نزدیک شد و با نسبی قلندران و صوفیان را از گردش به کناری زد و از روی چادر بازوی او را گرفت و کشان‌کشان به حضور حضرت شیخ آوردش بدین بهانه که تشکری کند و رهسپار خانه‌اش گردد.

وقتی که دختر را نزدیک شیخ آورد و با ظرافتی شیطنت‌آمیز گوشه چادر را از جمال بی‌مثال علیامخدره کنار زد و جناب شیخ صنعانی که عمری را صرف ریاضت و مجاهده و ترویج طریقت و اصلاح خلائق کرده بود و کار اعتماد به زهد و طاعتش به مرحله‌ای رسیده بود که در قنوت نماز به جای «اللهمنا عاملنا بفضلک و لانماملنا بمدلک» می‌خواند «اللهمنا عاملنا بمدلک...» با نخستین نگاه زن، لرزه‌ای بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی «سفته بسته‌اش» نشست و قطرات درشت عرق از لای «محاسن» انبوهش سرازیر شد.

قلندران خانقاهی که شیخ را چون نگین انگشتری در میان خود گرفته بودند با نگاهی زیرجسمی و به فیض «فراست مومن» ما فی الضمیر شیخ را خواندند و در یک لحظه همصدا فریاد برداشتند که «چه می‌گوئید؟ مگر می‌توان زنی بدین بیچارگی و وحشت‌زدگی را به دست کسان نالایفش سپرد؟ جواب غضب خدا و حساب روز جزا را چه می‌دهید؟»

اجامر و اوپاش که در فاصله‌ای ایستاده و برق‌النگوهای طلا و سینه‌ریز مروارید زن دلشان را به هوس انداخته بود قه‌ها را کشیدند و با قلندران و صوفیان همصدا شدند که «ابداً رضایت نمی‌دهیم که او را به خانواده‌اش تحویل دهید، ما بودیم که خانه را بر سر مسیو خراب کردیم و از سگهای نگهبان و خوکهای کثافت‌خورش ترسیدیم و پیش رفتیم و خون دادیم، حالا زن را رها کنیم برود و به‌جنگ مسیوی دیگری بیفتد؟ مسلمانان کجا رفته دیانت چه شده.»

مردم معمولی شهر که نه دل خوشی از قه‌کش‌ها داشتند و نه علاقه و ارادتی به قلندران خانقاهی، وانگهی چیزی از مقوله حس ششم آنان را از سکوت رضایت‌آمیز شیخ با برق نگاه مشتاقانه‌ای که از اعماق چشمانش می‌درخشید و از جار و جنجالی که قلندران و قداره‌کشان راه انداخته بودند، بحیرت و تردید افکنده بود نمی‌دانستند چه باید بگویند و چه باید بکنند.

در این اثنا بازرگانی از محترمان و خوشنامان شهر پیش آمد و بدین نیت که غائله را فرو نشاند و «عیال عورتینه» را از تجاوز قداره‌کشان و رندان خانقاهی نجات دهد، داوطلب شد که موقتاً از علیامخدره در خانه خودش نگهداری کند تا سر فرصت گروه‌های مختلف بنشینند و به مقتضای شرح فکری به‌حالش کنند.

شیخ صنعان که به تقوای تاجر معتقد بود، این دعوت را پذیرفت و مردمی که با سوابق خوشنامی و بی‌غرضی بازرگان آشنائی داشتند با صلوات بلندی از این پیشنهاد استقبال کردند و «عیال عورتینه» را به او سپردند و خود با فراغ خاطر به سراغ کار و زندگی خویش رفتند.

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. وقتی که به اینجای داستان می‌رسید، منبرش حرارت و لطف دیگری پیدا می‌کرد. حضرتش چون عمری میان مردم گذرانده و با نقاط تاریک و روشن روح بشر آشنا شده بود، با طول و تفصیل شرح می‌داد از حالات درونی شیخ صنعان در لحظه تحویل زن به دست بازرگان. سپس می‌پرداخت به توصیف

نخستین شبی که بعد از ماجرای غارت خانه مسبو بر جناب شیخ گذشت است و ساعی که حضرت شیخ به عادت همیشگی در مجلس ذکر و سماع صوفیان قدم گذاشته و آداب و رسوم خانقاهی را به شیوه معمول و معتاد بیجا آورده، اما همه هوش و حواسش متوجه خاطرهای بوده است که از برخورد آن نگاه ایمان‌سوز و دو چشم هابدفریب بر لوح ضمیرش نشست بود.

در این جا مرحوم آسید مصطفی با چنان ظرافتی به شرح حالات نفسانی شیخ می‌پرداخت که گوئی شخصاً عمری عاشق بوده است و شرح عشق و شوریدگی خویش را در قالب حدیث دیگران می‌ریزد و به‌استمان تحویل می‌دهد.

بنده نویسنده چون از لطف کلام مرحوم سید بی‌بهرام دریغ می‌دانم سخنان ظریف او را در قالب کلمات بی‌جان و سردی بریزم که در انبار متروکه ذهنم انباشته است. به همین دلیل از این مقوله صرف‌نظر می‌کنم و بجای نقل حالات نفسانی شیخ به شرح واقعات می‌پردازم.

### ذکر «یا قدرت»

مرحوم سید می‌گفت:

در آن شب حلقه ذکر صوفیان به شیوه معمول تشکیل شد، اما شیخ صنعان در محفل مریدان خانقاه ذکر می‌گرفت که یکی بی‌سابقه بود. در شبهای دیگر ذکر مجلس یکی از اسماء عزیز خدا بود، از قبیل یا قدوس، یا سبح، یا مولا... اما ذکر آن شب را شیخ «یا قدرت» انتخاب کرد و با شور و حرارتی «یا قدرت یا قدرت» زد و مریدان بحکم عادت، گفته او را تکرار کردند.

در این میان صوفی ساده‌لوحی از ذکر تازه حیرت کرد و در اتنای ذکر سر به گوش رفیقش گذاشت و پرسید «مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟» رفیق کناردستی که در بی‌خبری و دیرفهمی دست‌کمی از او نداشت، پرخاش کنان جوابش داد که «مرید حق ندارد در کار مراد دخالت کند، فوری استغفار کن و خیال بد به‌ذهنت راه مده». صوفی سومی که به برکت استراق سمع بی‌به‌گفتگوی آن‌دو برده بود، لحظه‌ای در فکر فرو رفت و حق را به‌جانب مرید نخستین داد و در بحث دخالت کرد که «بگذارید این سؤال را از خود شیخ بکنیم، بگمانم اشتباهی رخ داده باشد».

وقتی که ذکر تمام شد و صوفیان آرام گرفتند، مرد سومی با نهایت وسواس و احترام، سینه‌خیز بحضور شیخ آمد و در برابرش سه بار به‌ساک افتاد و گوشه تخته پوست شیخ را بوسه زد و با شرح مفصلی در عذرخواهی از جسارتی که مرتکب خواهد شد سؤال کرد: «مگر قدرت هم از اسماء عظمای الهی است؟» شیخ که مندرجه

انحراف ناخواسته ذهن خود شده بود، خواست لب بگشاید و استغفار کند، که یکی از قلندران به‌دادش رسید و چنان نپیی بر سؤال‌کننده زد که همه ماستها را کیسه کردند و به بیج بیج‌ها و تردبدها خاتمه دادند.

قلندر فرید که «تو مردک بی‌خبر از آداب خانقاه، تو ایله بی‌اطلاع از رسم و راه طریقت، چگونه به‌خودت اجازه دادی در کار مرشد تردید کنی؟» و سپس در حالی که بقیه پیراهن خود را جاک می‌داد و خاک بر سر می‌کرد، با لحن ملامت‌آمیزی صوفیان را مخاطب قرار داد که: «شما بی‌غیرتها نشسته‌اید و می‌بینید که به‌مرشد توهین می‌شود و از جایتان نمی‌جنبید؟ ای کافرها! ای مرتدها!» با این عبارت، یکبارہ زندان خانقاهی بر سر مردک ریختند و صوفیان هم به‌اقتدای از زندان وارد معرکه شدند. دست و پای مرد مرتد را گرفتند و به‌حیات خانقاه بردند و لحظه‌ای بعد هر یک با تکه گوشتی — به‌عنوان غنیمت جهاد — به‌مجلس آمدند و ذکر «یا قدرت» را آغاز کردند.

### تردید شیخ و تلقین قلندر

شیخ صنعان که از این ماجرا یکه خورده بود و به‌هیچ وجهی با کشتن صوفی ساده بی‌گناه موافق نبود، در تنگنای حیرت افتاد که با قلندر عربده‌جوی خونخوار چه کند؟ اگر به‌جرم ریختن خون نامشروع بی‌گناهی سزاوار قصاصش داند و فرمان به‌قتلش دهد «کوکبه سروری» شکسته خواهد شد و صوفیان پیکارجویی که «چشم بر حکم و گوش بر فرمان او نهاده‌اند» به‌دل‌سردی از پیرامونش پراکنده خواهند گشت، و هم‌کیشان «مسیو» مجال شورش و انتقام خواهند یافت.

اگر دیده را نادیده گیرد و از خون صوفی بی‌گناه بگذرد، به‌فرض آنکه نامش را در ردیف شهیدان خانقاه بگذارد، جواب خدا را چه خواهد داد.

بار دیگر یاد خدا لرزه‌ای بر تار و پود هستی سیخ افکند، مصمم شد برخیزد و بساط قلندربازی را در هم ریزد و ترک خانقاه کند و سر به کوه و بیابان بگذارد و بقیه عمر را دور از زندان فرصت‌جوی و قلندران بی‌پروا، با یاد حق بگذراند و به‌عبادت پردازد، که برق چشمان دلربای «قدرت خانم» بر «طور» جانس تا بیدن گرفت و یاد منظره نیمروزی در خاطرش زنده گشت و فشار سهمگین پنجه هوس را در اعماق دل سودازده خویش احساس کرد و سرد و بی‌اراده بر تخته پوست خود افتاد.

قلندر معرکه گیر که نبض به‌تپش افتاده شیخ را در دست «فراست» داشت، و خود را به‌فیض حرمت شیخ و برکت رواج خانقاه در آسانانه وصال دید، بدین نیت که مرشد را

از هر عکس‌العمل ناموافقی منصرف کند و شکوه خانقاه درهم نشکند به‌نطق غرائی پرداخت در سرزنش خامان و ملامت مدعیان که: «مرشد مستقیماً با حضرت «هو» مربوط است و هرچه گوید و هرچه کند خیر محض است. مریدان را نرسد که در کار پیر چون و چرا کنند و از حضرتش دلیل و برهان بخواهند.»

سخنان پرشور و حرارت او را قلندران دیگر که دور شیخ حلقه زده و از صوفیان جدایش کرده بودند، با «هو حق» از دل برآمده‌ای تأیید کردند، و با گفتن «ناز نفست، گل مولا!» به‌عنوان علامتی تشویقش کردند که به‌اصل مطلب پردازد.

### هجوم قلندران

قلندر، گریزی به‌توحات آن‌روز صوفیان زد که چه حرمتی نصیب خانقاه کرده است و چه هیبتی در دل منکران افکنده است، و در پی آن هشدار می‌دهد به‌صوفیان مجذوب که «جهاد امروز درویشان ناقص است و مادام که تکلیف قطعی «عقیقه مومن» روشن نگشته ناموس طریقت در خطر، درست است که مخدره مسلمه را از چنگ کافری نجات داده‌ایم و به‌خانه مسلمانی فرستاده‌ایم، در این واقعیت هم تردیدی نیست که شخص تاجر مرد با تقوای ناموس پرست خوشنامی است، اما، اما.»

در اینجا قلندر مکشی کرد و با تکرار کلمه تردید آفرین «اما» زهر وحشت و هراسی در مجلس پاشید و شعله نگرانی و وسواسی بر جان مرشد زد. و لحظاتی چند شاهد تأثیر مستقیم و نفس بر دومین «اما»ی خویش در وجبات شیخ بود، و پیش از آنکه شیخ صنعان بی‌صبرانه جویای علت شود، دنباله سخن را در دست گرفت:

«اما، همه نگرانی من از خانه بی‌در و دروازه بازرگان است و از خدمه و فرزندان او که به‌رحال نه‌معموم‌اند و نه از اولیاء و مقربان خدا. چه معلوم که هم‌الآن، در همین لحظات دقایقی که ما و شما فقیران بارگاه کبریائی و مردان راه حق گرم ذکر و طاعت و عبادتیم، در خانه بازرگان فسفی صورت نگرفته و یکی از خویشان و بستگان تاجر محترم بسراغ مخدره عقیقه بی‌پناه نرفته باشد و به او تجاوز نکرده باشد.»

بیان این سخن دل اهل مجلس را به‌لرزه افکند و بیش از همه دل سودازده شیخ صنعان را، از گوشه خانقاه صدای قلندر دیگری برخاست که:

«ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم. باید زن را به‌خانقاه می‌آوردیم و خودمان از او نگهداری می‌کردیم. مگر نفوی و صلاحیت اهل خانقاه از تاجران بازار کمتر است.»

پیرمردی از صوفیان وارسته جهان دبد به پرخاش کرد که: «چه می‌گوئید؟ آوردن زن زیبایی به خانقاه همان است و بردن آبروی خانقاه همان. بیچاره‌ها! چنان ذوق زده شده‌اید که هیچ قید و بندی را رعایت نمی‌کنید». دنباله سخنان صوفی پیر در فریاد اعتراض قلندران و زندان خانقاهی گم شد و پیرمرد کشکول و من‌تشایش را به طرف جماعت پرت کرد و گریان و افسرده خانقاه را ترک گفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

قلندران که مجلس را بی‌مزاحم دیدند، دیگر باره توجه صوفیان را به سرنوشت زن جلب کردند. از هر گوشه مجلس صدائی برخاست که: چه باید کرد؟ قلندر نابکار با لحن معصومانه و دلسوزانه‌ای گفت: بهتر آنست جماعتی از صوفیان امشب را به خانه بازندگان روند، و گرداگرد اطلاق قدرت خانم کشیک بدهند و مواظب باشند که خدای ناکرده کسی از کسان و بستگان تاجر قصد تجاوزی نداشته باشد».

جماعت صوفیان با صدای بلند این پیشنهاد خداپسندانه را تأیید کردند و هر یک با چوب و چماق راهی خانه بازندگان شدند.

در اینجا هم مرحوم سید به مقتضای مجلس شرح گشائی می‌داد در توصیف تقوی و خدانشناسی بازگانان، و اینکه اگر تاجر محترم نباشند و با نفقات خود ب مردم مستحق و بی‌پشت و پناه و علی‌الخصوص اولاد رسول کمک نکنند، دنیا زیر و رو خواهد شد و آسمان به زمین خواهد آمد. سپس اگر تاجر سرشناسی در مجلس بود گریزی به نام او می‌زد و شرحی از خیرات و مبرات او می‌گفت و دعای خیر بدرقه راهش می‌کرد. تاجر باشی هم موظف بود در مقابل دعای البته مستجاب در فردای آن شب «آمین» بگوید. «آمین» تاجر هم از حلیی روغن و کیسه‌ای برنج تجاوز نمی‌کرد!

سپس مرحوم سید، مستمعان مشتاق را در عالم خیال و به فیض لحن شیرین افسانه پرداز خود به خانه بازگانی می‌برد که مسئولیت نگهداری قدرت خانم را موقتاً پذیرفته است.

خدایش پیامرزد چنان منظره‌ای مجسم می‌کرد از لوطیان و صوفیانی که نصف شب با سلام و صلوات و به عنوان ادای وظایف دینی و حفظ ناموس عورتینه بی‌پناهی به خانه مرد محترم ریخته‌اند، که من با مدد خیال سبکسر کودکی خود را در دل واقعه احساس می‌کردم و می‌خواستم بر خیزم و گردن آن لوطی را که هر لحظه و ساعت به زن بیچاره عشقی می‌رساند، بشکنم. منظره رندی در چشم خیالم مجسم می‌شد که وارد اطلاق زن بینوا شده است و با اشتلم بر او می‌تازد که چرا روی و مویش را درست نپوشانده است و در عین این تعرض چشمکی هم با علی‌امخدره می‌زند. به یاد صوفی خشک مقدس اما هرزه چشمی می‌افتادم که دستهایش را تا آرنج در سینه عقیقه عورتینه فرو برده است که مبادا بطری شرابی آن زیرها پنهان کرده باشد. از تصور اینکه الواط و ارادل بیه شب به خانه بازگان ریخته‌اند و به بهانه حفظ ناموس به همسر و دختران و عروسهای مرد محترم نیز تجاوز

می‌کنند و عشقی می‌رسانند، خون در شقیقه‌هایم بشدت می‌کوبید.  
در آن سالهای کودکی و بی‌تجربگی، این سؤال بر صفحه ذهنم می‌نشست که چرا  
تاجرباشی محترم اینهمه تحمل تجارز و خواری کرد و دست قدرت خانم را نگرفت و  
به‌خانقاه جناب شیخ صنعان نبرد و این تحفه نظنز را دودستی تقدیم آقا نکرد، تا شر اجامر  
و اویاش را از زندگی محترم و آرام خود کوتاه کرده باشد؟  
درینجا که این سؤال برای همیشه بی‌جواب ماند و آسید مصطفای عزیز سالهاست رخ  
در نقاب خاک کشیده است و وجود ندارد تا به‌نحوی مرا قانع و مجاب کند.

### در خلوت‌سرای خاطر شیخ

از چون و چرا بگذریم و به‌تعقیب ماجرا بپردازیم. آسید مصطفای خدا بیامرز، بعد  
از شرح مبسوطی که درباره‌ی خانه‌ی بازگان می‌داد و دخالت‌های رندان و صوفیان و اجامر و  
اویاش ولایت در کار و زندگیش، و بدین‌وسیله صحنه‌ی آشفته‌ی درهم ریخته‌ای پیش چشم  
خیال مستمعین می‌گسترده، ناگاه با مہارت نقالان قهوه‌خانه‌ای و افسانه‌سرایان معرکه‌گیر،  
جماعت هیجان‌زده را به‌همراهی ناطقه‌ی توصیف‌گر خود به‌خلوت‌سرای خاطر شیخ صنعان  
می‌برد و زاویه‌ای از خانقاه را مجسم می‌کرد با شیخ در به‌روی بسته‌ی از خلایق گسسته  
به‌سجود رفته‌اش. با دل بهانه‌جوی سودازده‌ای که می‌کوشد براهش آورد و بذکر  
پروردگارش متوجه کند، اما دل سودائی چون اطفال بازیگوش سر می‌پیچد و فایغ از  
هوای بهشت و پروای دوزخ به‌یاد در چشم لوند و افسونگر قدرت خانم است. در گوشه‌ای  
از این صحنه شیطانی را مجسم می‌کرد که چون اجل معلق بالای سجاده‌ی شیخ ایستاده  
است و با لبخند ظفر‌آمیزی که بر گوشه‌ی لب دارد گرم و سوسه‌افکنی است.

### شیخ و شیطان

قطعه‌ی زیبای منظومی که آسید مصطفی با لحن گرم و گیرایش از گفتگوی شیخ و  
شیطان ساخته بود، اگر در آن روزگار ضبط و ثبتش کرده بودیم امروزه از شاهکارهای  
ادبیات فارسی محسوب می‌شد. چیزی بمراتب بالاتر و دلنشین‌تر از مناظره‌ی خسرو و فرهاد  
نظامی بود. درینجا که آفت پیری بر حافظه‌ی ناتوان من تاختن آورده است. ای‌کاش  
همشهریان صاحب‌دلی که چون من مشتری پر و پا قرص منبر آسید مصطفی بودند همت  
کنند و هر بینی که از این مناظره بدیع به‌خاطر دارند برایم بفرستند تا با مدد حافظه‌ی  
دوستان از محو این قطعه لطیف ادبی جلوگیری کنیم و در تجدید چاپ این نوشته





بکارش بریم. مضمون قسمی از این مناظره تا آنجا که به بادم مانده چیزی از این قبیل بود:

نفس لوازمه شیخ بر او نسیب می‌زد که: مرد! حیا کن! عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند.

شیطان در حالی که منگوله‌های کلاه بوقیش را تکان می‌داد و دم بلند و رنگارنگش را در هوا بحرکت می‌آورد می‌گفت:

— چه عشقی؟ چه هوسی؟ باید ناموس مردم را محافظت کرد، این وظیفه شرعی هر آدمیزاده مومن معتقدیت!

شیخ می‌نالد که: مردم زمانه باهوشند، فہمیده‌اند که غرض از آن‌ها پیهوا و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت خانم بوده است. مگر برق سوءظنی را که از نگاه مریدان می‌جیبید ندیدی؟

شیطان در حرفش می‌دوید که: گور پدر مردم! مردم چه داخل آمدند. که در کار اولیاء الله دخالت کنند. مردم شعور ندارند، در حکم گوسفندند، قیم و شیان می‌خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند!

شیخ صنمان به یاد قیافه درهم‌رفته و نومید صوفی پیر افتاد و قهر و اعتراض و اصرارش که: «شان ما مستدثینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به کسانش تحویل دهیم وگرنه یا منحرف می‌شویم و یا مشہم به انحراف و در هر صورت آبروی خانقاه می‌رود!»

شیطان خنده‌ای سر داد که: بیچاره خودش هزار بار مشتاقتر است. وانگهی او که سهمی در نجات زنک نداشته است که حالا دستور بدهد و امریه صادر کند.

پشت شیخ صنمان از یادآوری اعتراض صوفی و احتمال عصیان مردم لرزید.

اما شیطان به تقویت و دلداریش پرداخت که: ترس و نگرانی برای چه؟ رندان خانقاه درست و حسابی با وظایف خویش آشنايند، لشوش و الواط شهر هم به هوای قدرت خانم چشم برحکم و گوش بر فرمان دارند. چماق تکفیر هم در گوشه خانقاه آماده فرود آمدن و درهم کوفتن است. دیگر تردید و قائل چرا؟

شیخ بر شیطان نسیب زد که: گرفتم خلق را سرکوب و خاموش کردم، جواب خدا را چه خواهم داد، تکلیف طاعات و عبادات صدساله من چه می‌شود؟ چرا وسوسه می‌کنی ملعون.

شیطان خندید که: فرمان سیبل مبارکت کردم، چه وسوسه‌ای، مگر حمایت از یک

زن بی‌پناه در شرع گناه است؟ وانگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاه نیاورده و به حرمرسا نبرده‌ای، او را بدست آدم یا کدامن مطمئنی سپرده‌ای که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

— صداقت و تقوایش بله، اما توانائی و کفایتش چه؟

— البته که تاجرپاشی آدم ساده بی‌شیله پيله‌ایست، اما حریف نره‌غولپائی که به اسم من و از طرف من به خانه‌اش ریخته‌اند نخواهد شد. همه هنرش این است که خودش را به کوچۀ علی‌چپ بزند و قضا یا را نادیده پندارد و بمصدق شترددیدی قدیدی دلش را بدین خوش کند که زن بیچاره در امن و امان است. شیطان جستی زد و مانند وزغ چماتمه روی سجاده شیخ افتاد که:

— مولانا، چرا دست از این «لیت و لعل» بر نمی‌داری؟ آسمان که به زمین نیامده و قرآن خدا هم غلط نشده است. زنی است هوس‌انگیز و تودل‌برو، تا دیروز در آغوش مسیوی لامذهب شرا به‌خوار خوک‌پرور بود، امشب هم در خانه بازرگان همان وضع و حالی دارد که اگر به‌خانه پدرش می‌رفت می‌داشت. بلائی از خوشگلی بدتر نیست. زن زیبا و بی‌صاحب و بی‌سرپرست را در این شهر راحت نمی‌گذارند. اگر رفتان خانقاهی خدمتش نرسند، الواط شهری حسابش را خواهند رسید. این که اینهمه نگرانی و سواس ندارد.

— قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلائق محفوظ نیست، اما چرا من دلال مظلومه باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم، چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سر پیری او را به‌کاری قبیح وادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

— اختیار داری جناب شیخ صتمان. خودت خوب می‌دانی و می‌دانی که مخلص هم می‌دانم که هیچ اشتباهی در کار نبوده است. پدر آن بک جفت چشم سیاه و آن نگاه دل‌ریا بسوزد که مایه‌خانه‌خرایی آدمیزادگان است. شیخنا! کج بنشین و راست بگو. من که در ردیف مریدان و سرسپردگان خانقاه نیستم که عقم نرسد و از کم و کیف قضا یا بی‌خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختر شده‌ای. عشق هم در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی‌کس و بی‌شوهر و بی‌پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می‌خواهد. اگر هم به‌خانه پدر و مادرش می‌فرستادی بالاخره یک گردن‌کلفت بزین بهادری می‌رفت و می‌گرفت و می‌بردش، خوب، در این صورت و با این مقدمات چرا علناً نمی‌گویی که خودم می‌خواهمش؟ چرا اعتراف نمی‌کنی که عاشقش شده‌ای؟

— دست بردار ملعون! من کجا عشق کجا، خاک بر سر من اگر سر پیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوا و هوس نفس اماره بروم و هوای دامادی به سرم زده باشد؟

— دست بردار جناب شیخ صنعان! یادت باشد اینجا نه حلقه ذکر است و نه محفل صوفیان. من و تو، دو به دو، یا هم نشسته‌ایم که راست بگوئیم و راست بشنویم. عاشق دختر شده‌ای و هیچ جای این قضیه هم نه عرفاً عیبی دارد و نه شرعاً. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگر معطل چه هستی؟ دختره هم اگر همه دنیا را بگردد شوهری مناسب‌تر و شایسته‌تر از تو پیدا نخواهد کرد!

کم کم نقش لبخندی گونه‌های چروک‌خورده و پیشانی عبوس شیخ را زینت داد و شیخ صنعان با لحنی که خشم و التهابش فروکش کرده بود گفت:

— لعنت خدا بر تو ملعون ازل و ابد که نمی‌گذاری بندگان خدا آرام باشند و به عبادت بپردازند. خوب، تو که برای هر کاری نقشه‌ای طرح می‌کنی و جواب هر معمانی را در آستین حافظه‌ات آماده داری بگو تکلیفم با نیشخندهای مردم و طعنه‌های مریدان چیست؟ مردم نخواهند گفت که شیخ صنعان در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی و تجدید فراش افتاده است؟ مدعیان و نکته‌سنان طعنه نخواهند زد که همه جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بود نه سرکوبی مسیوی کافر لامذهب. خوب جواب مردم را چه بدهم؟

— شیخنا! مگر جنابعالی برای مردم زندگی می‌کنید؟ مگر جنابعالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خرد کنید؟ از قدیم و ندیم گفته‌اند در دروازه را می‌شود بست و دهان مردم یاوه‌گوی بدنیت را نمی‌شود. ساده‌ترین راه حل قضیه این است که از همین فردا یک گوشتان را باد کنید و یکی را بادگیر. نه پروائی از ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنائی به پیچ‌بج مریدان. فعلاً قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام تست. از من می‌شنوی همین امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن.

— نه، اگر هم بخواهیم این کار را بکنیم به این تر و چسبانی صلاح نیست. هر کاری مقدماتی دارد. وانگهی مصلحت خانقاه این است که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علی‌امخدره و اصرار صوفیان و رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد، و از مقوله بوسی

## بزرگواری و فداکاری به حساب آید.

شیطان که شیخ را فرم و ملایم دید بشکنی زد و جلوتر خزید و دستی به عنوان نوازش بر پشت شیخ کوبید و قول داد که تهنیه مقدمات را شخصا عهده‌دار شود.

من که از نوشتن خسته شدم، شما از خواندن چطور؟ اگر از طول و تفصیل داستان آزرده‌اید و مانند مشتریان قهوه‌خانه‌ها و مجالس نقالی نگران پایان داستان و عاقبت کار قهرمانید، گناهی بر گردن من نیست. هرچه هست مربوط به مرحوم آسید مصطفی است. مخلص راوی محض و بی‌مشویشی بیش نیستیم. مرحوم سید داستان شیخ صنعان را هرگز در کمتر از ده جلسه به پایان نمی‌رسانید. فوت و فن جلب مشتری را بلد بود. اراقدمند شما می‌کوشد سروته قضیه را در دو مجلس بهم آورد و لای مطلب را درز بگیرد. بنا بر این اگر هوا مساعد بود و ابر و باد و مه و طوفانی بساطمان را بر هم نرزد، دنباله داستان را در مجلس دیگر به عرضتان خواهم رسانید. اگر هم هوا طوفانی شد و تشکیل حلقه نقالی در فضای باز میسر نگشت، محفل را کوچکتر و حلقه را تنگ‌تر می‌کنیم و مجلس را به شبستان می‌بریم.

در جلسه بعد شاهد بلیاتی خواهیم بود که عروس نازبروده بر سر شیخ صنعان آورده است.

## قسمت دوم

مرض کرده بودم که مرحوم آسید مصطفی مناظره شیخ و شیغان را به‌نظم آورده بود و وقتی به این‌جای داستان می‌رسید با دو دانگ مطبوعی که از هنر آواز نصیب برده بود، قطعه منظوم را به آهنگ مثنوی می‌خواند.

در شماره گذشته چون متن اشعار سید را نداشتم مضمون آن را نقل کردم و از دوستان خوش‌حافظه همشهری خواستم که اگر چیزی از آن منظومه به‌خاطر دارند همت کنند و برایم بفرستند تا هم اثر شیرین گمنامی را از محو و زوال نجات داده باشیم، هم داستانمان رنگ و جلای دیگری یافته باشد. در این هفته سه چهار نامه داشتم از دوستان دوران تحصیل، یکی دو تن بر شیوه نقل داستان خرده گرفته بودند که «بسیاری از صحنه‌ها را خلاصه کرده‌ای» در جوابشان عرض می‌کنم: چاره‌ای جز این نبود. اگر همه صحنه‌ها را با همان آب و تاب و طول و تفصیلی که مرحوم سید می‌فرمود نقل می‌کردم، کار از یک شماره و دو شماره نگین و ده صفحه و پانزده صفحه بیرون بود و خوانندگان را رعبیده و دلزده می‌کرد. آخر، دوره آسید مصطفی با عصر درخشانی که ما در آنیم تفاوت‌های بسیار داشت. در آن روز و روزگارها مردم غالباً بی‌کار بودند و پر حوصله. می‌خواستند ساعات خالی زندگی خود را به‌هرصورت که هست پر کنند، اما در عصر حاضر دیگر بی‌کاری مصداقی ندارد، حتی یک جوان بی‌کار، شش روزها در کوچه و خیابان شهرتان نمی‌بینید، دوران سازندگی است و همه به‌مدالله مشغولند و فرصت تحمل روده‌درازی ندارند.

دو سه نفری هم از دوستان محبت کرده بودند و چند پیش از منقره مرحوم سید را برایم فرستاده بودند. مخلص با عرض تشکر منتهی از آن را در اینجا نقل میکنم و امیدوارم همشهریان دیگر مدد کنند و هر پیشی که بخاطر دارند بفرستند تا صورت کامل آن را نیز منتشر کنم.

و اینک اشعار مرحوم آسید مهنفی در مناظره شیخ و شیطان:

گفت: شیخا چند از این رنگ و ربا  
عاشقی پیدا است از رفتار تو  
گفت: ای ملعون از اینجا دور شو!  
من به زهدم هدم افلاکیان  
گفت: ای شیخ دغل زاری بس است  
با مریدان هر چه خواهی ناز کن  
پیش از این گگر بنده حق بوده‌ای  
حالا محکوم فرمان منی  
تا هوای «قدرت» از راهت نکند  
دیگر آن آرامش خاطر مجو  
نیک بنگر چون به دست آوردمت  
گفت: پس مزد عباداتم کجاست؟  
گفت: ما را با هوسها کار نیست  
گفت: من بیر طریقت بوده‌ام  
گفت: ما را در حریم کبریا  
خواهم از حق تا برام آورد  
گفت: دور پاکدامنی گذشت  
دل جو با ننگ هوس آلوده شد  
هر که او دل در هوای خام بست  
گفت: بزدایم ز دل تشویش تو

این دورویی چیست با خلق خدا؟  
جیست این انکار ناهنجار تو؟  
ای سراپا عیب‌جویی کور شو؟  
عشق خاکی باد از آن خاکیان!  
با ندیم دل ریاکاری بس است!  
در بر من مشت خود را باز کن!  
پاکباز عشق مطلق بوده‌ای  
پای تا سر شیخنا! — زان منی  
دیو شهوت در ته چاهت نکند  
شرح طاعات سلف با من مگو  
بنده حق! بنده خود کرده‌مت!  
گفت: چون پختی هوس بگر هب است!  
گفت: بس کن! جای هیچ انکار نیست!  
گفت: من عقل از سرت بربرده‌ام  
مستجاب آمد ز طاعت‌ها، دعا  
وز گزندت در پناهم آورد  
خاکساری کن، چو سلطانی گذشت  
بوده‌ها سر تا به سر نابوده شد  
بر دلش یزدان در الهام بست  
گفت: کم گو یاهو! جان ریش تو

سید مرحوم پس از ختم مشوئی، صلواتی می‌طلبید، و نفسی تازه می‌کرد و سپس با فوت و فنی که محصول تجارب سابقان بود، دقایقی خاموش می‌گشت و با سکوت خود توجه همه حاضران را به منبر و شخص شیخس خویشتن جلب می‌کرد. و در پی این سکوت انتظارآمیز و نگاه مشتاقانه جمعیت صحنه‌ای می‌آراست از بامداد روز دوم که بازگان بیچاره و سرخورده با چشمان شب نخفته و یف کرده، با حرمت در هم شکسته و آبروی بر خاک رسوائی ریخته در حضور شیخ سمان به خاک افتاده و التماسش این که

علی‌مخدره را شخصاً نگهداری فرمایند یا به‌هریک از قلندران خانقاه که مصلحت می‌دانند تحویل نمایند و جان و آبروی چندین ساله او را از خطر نجات دهند.

قلندران گرداگرد تخته پوست شیخ حلقه زده‌اند و با هر قلندری دو سه تن از مشدی‌های شهر خنجر بر کمر و قمه در دست آماده فرمایند. صوفیان ساده‌دل و مریدان بی‌خبر هم در حیاط خانقاه می‌لولند و با هر حرکت و اشاره شیخ بانک «هوهو، یا هو، یا من لاهو الاهو» سر می‌دهند.

شیخ صنعان با انکاری نازآلود در پاسخ التماس بازرگان می‌فرماید، «وظیفه شرعی شما نگهداری از این زن بی‌پناه است، برای این کار خیر کسی را غیر از شما ندارم، هیچ کس را ندارم، البته از او نگهداری کنید».

بازرگان می‌نالد که «حضرت شیخ بحمدلله ده‌ها قلندر گردن‌کلفت دور و برتان هست، اجازه فرمائید افتخار این شغل شریف نصیب یکی از این بزرگواران شود. بروند علی‌مخدره را بیاورند به خانقاه، همین زیر نظر مبارک خودتان باشد».

شیخ با لحن عتاب‌آلودی می‌گوید: «روز اول هم گفته‌ام که خانقاه جای زن نیست، زن شریک شیطان است. شیطان ملعون می‌خواهد...»

در اینجا مرحوم سید مکئی می‌کرد، به‌عمامة ضخیمش تکانی می‌داد و با گوشه‌ها پیشانی هرق آلودش را خشک می‌کرد و می‌گفت:

به‌محض اینکه کلمه «شیطان ملعون» بر زبان شیخ جاری شد، شیطان واقعا ملعون که خودش را در هیأت یکی از قلندران خانقاه جا زده بود، صف جمعیت را شکافت و پیش آمد و با لبخند ملیحی سخن شیخ را قطع کرد که:

— البته حضرت شیخ درست می‌فرمایند، جای زن در خانقاه نیست، زیرا زن شاگرد شیطان لعین است، شریک شیطان است، اصلاً خود شیطان است، کار شیطان هم فریب‌دادن بنی‌آدم است، فریب‌دادن آدمیزادگانی است که دین و ایمان درستی ندارند، اما غلط می‌کند شیطان که بتواند سر موئی در صفای ایمان شیخ و مریدان از فرشته معصوم‌ترش رخنه کند. گیرم همه خانقاه را پر از شیطان کنند، همه بچه شیطان‌های عالم را جمع کنند و در خانقاه مقدس حضرت شیخ بچیانند، باز هم بر دامن کبریاش ننشینند. خانقاه جای مردان حق است و مرد حق هم از شیطان پروائی ندارد».

سپس در حالی که با حرکت چشم و اشارت ابرو، به شیخ آشنائی می‌داد و قول و قرار دوشینه را به خاطرش می‌آورد، لحن خود را تضرع آمیز و ترحم طلب کرد که:

«اگر حضرت شیخ زن بی پناهی را در کف حمایت خود نگیرد، روز قیامت جواب خدا را چه خواهد. مگر حضرت شیخ در صدق عقیده و قدرت ایمان صوفیان خانقاه تردیدی دارد که اینهمه در پذیرفتن تناضایشان تأمل می‌فرماید؟

جماعت قلندران که دنیا را به کام و شیخ را در آستانه انعطاف دیدند، در حالی که با دسته تبریزین به کشکول‌های خود می‌نواختند، همصدا ذکر فراوان تأثیر «یاهو، یا من لاهو الاهو» گرفتند، و صوفیان ساده لوح و مردم بی‌خبر شهر هم با ذکر آنان همصدا شدند و بانگ «هو، هو» به آسمان رسید.

شیخ صنعان حیرت زده از بازار گرمی شیطان و فریاد و خروش مریدان، در حالی که تصور وصال زن دلش را به التهاب افکنده بود، سر بر زانوی مراقبت گذاشت و در بحر مکاشفت فرو رفت. سکوت انتظارآمیزی مجلس را فراگرفت. مریدان و حاضران در دل دعا می‌خواندند و با همه صفای خاطر از خدا می‌خواستند که دل شیخ را نرم کند، قلندران دست به سینه ایستاده، و با زبان اشاره حصول مقصود را به همدیگر تبریک می‌گفتند.

همین که شیخ سر از زانوی تأمل برداشت، قلندران که نقش لبخند رضایت را بر چهره پرچروک شیخ دیدند، بی آنکه منتظر سخنی شوند فریاد «هو حق مددی» کشیدند و با یک اشاره سیل جمعیت را به سوی خانه بازرگان راه انداختند.

بیچاره بازرگان، حیرت زده از نقشهای عجایی که دیده بود، سرخورده و آبروباخته، از بی جمعیت راه افتاد، خسته و کوفته و زبان دیده لعنت کنان بر کار خویش و سرنوشت شوم خویش.

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفای ما و همه اموات شما را. سید خدا بیامرز، طویل و تفصیل چنانچه ای می‌داد، و صحنه‌های حیرت‌انگیزی می‌ساخت از هجوم خلائق به خانه بازرگان، و حرکت دادن قدرت خاتم به خانقاه شیخ و تجاوزهایی که در اثنای این نقل و انتقال از طرف قلندران خانقاه و الوراط شهر به بیانه‌های گوناگون صورت می‌گرفت. و علیامخدره را به اشک و ناله انداخته بود.

نحن سید در این‌جا غم‌آلود می‌شد، درست شبیه لحظاتی که به ذکر معصیت می‌پرداخت و مقارن آن بیرزنان مجلس صدا به گریه بلند می‌کردند و با لحنی بعضی آلود به قلندران و الوراط نعرین و لعنت می‌فرستادند.

سید پس از آن که اشکی حسابی از مخدرات محترمه می‌گرفت و مجلس را یکبارچه

## برگزیده‌ای از آثار سعیدی

غرق عزا می‌ساخت، سر یزنگاه صلواتی طلب می‌کرد و آن‌گاه با هنرمندی بی‌نظیری، جمعیت گریان را به مصداق «میان گریه می‌خندم» به جهان سبک‌رویی و نشاط می‌کشاید. و من درعالم کودکی تفاوت بی‌فاصله این دو منظره را به‌جلوه‌گری خورشید بهاری تشبیه می‌کردم که ناگهان دامن ابرهای بارانی را چپاک زده است و بر چهره زمین لبخند می‌زند.

آری سید نازنین ما چنین می‌کرد. جماعت متأثر و گریان را با خود به حجله‌خانه شیخ صنمان می‌کشاند. اطلاق آراسته‌ای در گوشهٔ دنج و دورافتادهٔ خانقاه، با پرده‌های ضخیم فرو هشته، و خلوت مصفااتی که چند تن از مریدان معتقد شیخ با تیرزین‌های درویشی از آن پاسداری می‌کنند.

سید صاحب‌ذوق شیخ صنمانی در نظر ما مستمان مجسم می‌کرد، حمام‌رفته و قیای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی را بر فرق سر نهاده، و به‌نیروی هشق از ضعف کهنوت و رخوت پیری رهیده، بر صدر مجلس نشسته در انتظار عروس حلال و طیب و طاهری که با هلبلهٔ جنون‌آمیز عوام بدرقه گشته و با «هو حق» بی‌وقفهٔ درویشان استقبال.

و یا همان لحن گرم و گیرایش اشارتی داشت به احوال عروس خانم هفت قدم آراستهٔ ترگل و وردگی که در روزی است در خانقاه منزل گزیده و در این زمان کوتاه از هوسبازی قلندران و دست‌درازی رندان و زخم‌زبان صرفیان جانش به لب آمده و جهانی جوش و خروش در درون انباشته است و با قیافهٔ آرام و دل‌ربایش آتشفشان مهیبی است در آستانهٔ انفجار. سید بزرگوار بدین سادگی و اختصار از سرگذشت عروس خانم نمی‌گذشت و دختر زیبا را براحتی و بی‌لفت و لعاب از خانهٔ بازیگران حرکت نمی‌داد و به‌خانقاه نمی‌کشاید. در اینجا همهٔ بغض‌های در سینه انباشته‌اش را از ریاکاری و حقه‌بازی قلندران می‌گشود و در فضای مجلس روضه‌خوانی می‌پراکند.

قلندران ریاکار نظرباز از یکسو بر گردن شیخ صنمان منت‌ها می‌گذاشتند که برای حفظ ظاهر و تحمیق خلائق چنین و چنان کردیم، مجالس ذکر و سماع برپا ساختیم، ساعتها با گروه گروه خلائق به‌گفتگو نشستیم و با منطق مغلطه و استدلال تهدیدآمیز جماعتی، به‌عوام کالانعام فهمانیدیم که برای نگهداری عقیقه مخدیره مظلومه هیچ نقطه‌ای در جهان مناسب‌تر از خانقاه نیست. به‌مردم گفتیم که حضرت شیخ از پذیرفتن زن در خانقاه مقدس خود اکراه دارد و این واجب شرعی بر عهدهٔ شما خلائق است که بعد از نماز شب از درگاه احدیت با خلوص نیت بخواهید که دل شیخ را به‌رحم آورد و این ضعیفهٔ عقیقهٔ پاشکسته را به‌کنیزی قبول کند، وگرنه آرامش و امنیت شهر بر سر تصرف او بهم خواهد خورد و خلائق به‌جان یکدیگر خواهند افتاد.



ما بودیم که مردم ساده‌دل از همه‌جا بی‌خبر را از کار و زندگی باز داشتیم و به پیرامون خانقاه کشاندیم و با ذکر «هو، هو، یاهو یا من لاهو الاهو» و به کمک «دوخ و حدت» آنان را چنان سرخوش و بی‌خود کردیم که یکصد ما را وکیل خود خواندند و مکلفان کردند که علیامخدره را تحویل حرمسرای شیخنا دهیم.

ما بودیم که تاجر بیچاره را به‌تنگ آوردیم و وادارش کردیم که شخصا از نگهداری زن اظهار عجز کند و او را به‌خانقاه سپارد.

شیخ صنمان در حالی که از بازار گرمی حریفان به‌جان آمده و از این عشق پیری که سر به‌رسوایی زده و جماعت پرروی قلندران را به‌جانش انداخته بود احساس انفعال می‌کرد، در پاسخ هریک از مدعیان خدمت لبخندی می‌زد و وعده‌ای می‌داد، یکی را مامور پرده‌داری حرمسرا کرد، دیگری را به‌نگهبانی حجله‌خانه منصوب فرمود، سومی را ناظر آشپزخانه حرمسرا کرد، ... به‌هریک خدمتی رجوع کرد تا به‌نحوی با علیامخدره در تماس باشند و به‌حفظ بصری قناعت کنند.

سیس مرحوم سید، توصیف دانشینی داشت از مجلس عقدکنان، مجلسی که بدون حضور احدی از کسان و بستگان دختر تشکیل شده بود و هریک از قلندران خود را خورشوند و وکیل صاحب‌اختیار او معرفی می‌کردند و بی‌آنکه به‌سراپای در حجاب پینید؛ زن اعتنائی داشته باشند، از زبان او و به‌نیابت از او سخن می‌گفتند و دقیقه آخر هم که لحظه «بعله بران» بود، در پاسخ آخوندی که صیغه عقد را جاری می‌کرد چنان همصدا «بله» گفتند که صوفیان و حاشیه‌نشینان مجلس — بی‌آنکه کلامی از دهان زن شنیده باشند — بانک «هو، هو» کشیدند و غش و ریه رفتند.

آنگاه سید نازنین ما، به‌شرح شب زفاف می‌پرداخت، از زبان خودش بشنوید:

جماعت صوفیان و قلندران، هوهوزنان و مبارکبادگویان شیخ صنمان را تا آستانه حرمسرا بدرقه کردند. شیخ به‌محض آنکه از دهلیز حرمسرا گذشت و جماعت مریدان را پشت سر گذاشت، وقار همیشگی و رفتار آرام و پرطمأنینه خود را فراموش کرد و با قدم‌های شتابان به‌طرف حجله زفاف شروع به‌دویدن کرد.

قلندران که از روزنه‌های در رفتار شتاب‌آلود شیخ را دیدند حیرت‌زده به‌یکدیگر نگاهی کردند. خلیفه خانقاه زیر لب فرید که: «بس ما اشتباه کرده بودیم، نیروی جوانی شیخ فتوری نیافته است». قلندر دیگر حیرت‌زده نالید که: «در این صورت چیزی دستگیر ما نخواهد شد، همه رشته‌ها مان پنبه گشت». سومی به‌دلداری دوستان شنافت که: «نگران نباشید، علیامخدره که دختر نیست مدتی همبستر میسو بوده است، بگذار یک

شب هم در بغل پیرمرد باشد، بالاخره مال خودمان است». چهارمی حرف رفیقش را تأیید کرد که: «با این شتابی که پیرمرد به طرف حجله می‌رود بعید می‌دانم فردا بتواند با پای خودش بیرون آید، یک‌شنبه حسابش ساخته است».

شیخ صنعان، پشت در حجله رسید. لحظه‌ای ایستاد تا نفس به شماره افتاده خود را تنظیم کند. سپس با چند تنح پیایی ورود خود را اعلام داشت. آنگاه با وقاری شبخانه در نیمه باز حجله را گشود و قدم به سراجی گذاشت. پرده را کنار زد. در پرتو شعله لوزان شمی که در گوشه اطاق می‌سوخت، چشمان مشناقش به جمال عروس افتاد. زن، با زیبایی خیره‌کننده‌اش روی تخت لمیده بود، بازوی نیمه‌لخت و مرمرین را ستون سر کرده و خرمن موج گیسوان طلایی را پشت سر ریخته و حلقه‌ای از این آیشار دل‌ریا را روی سینه عریان و هوس‌انگیزش رها کرده.

خدا بیمارزد آسید مصطفای ما، نه با هیچ‌گونه‌ای از مقولات ضالّه هنری آشنائی داشت، و نه در طول عمر دراز و پر بهکت خویش قدم از محدوده سیرجان بیرون گذاشته بود — اما چنان توصیفی از عروس بنازآرمیده داستان می‌پرداخت، که گوئی حاصل عمری بصیرت متکی بر تجربه است. سالها بعد که در رویف دیگر گناهان جوانی — گذار مخلص به فرنگستان افتاد و از تالار نقاشی‌های موزه لور دیدن کردم در برابر تابلویی از شاهکارهای داوینچی، بی‌اختیار به یاد منبر و مجلس مرحوم سید افتادم، گوئی سید صاحب کرامت ما یا دید مسبب سوراخ کن خویش در موزه لور سیاحتی کرده است و آنچه بر فراز منبر گفته است توصیفی از این تابلو نقاشی بوده است.

باری، وقتی که سید به اینجای داستان می‌رسید، بچه‌های ولگرد و جوانهای لوطی‌منش مجلس به شیره سینه‌روهای لاله‌زاری سوت می‌زدند، هلپله می‌کردند و با صداهای عجیب و غریب خود نظم مجلس را درهم می‌شکستند. پیرزنهای روی خود را تنگتر می‌گرفتند و زیر لب دعا می‌خواندند و بر شیطان لعنت می‌فرستادند، عاقله‌مزدان مجلس با صلوات نطلبیده‌ای به سید هشدار می‌دادند که در توصیف‌ها و تشریح‌ها مبالغه نکند و جلوتر نرود. سید نکته‌منج هم این هشدار را درک می‌کرد و دامن توصیف را فراهم می‌چید و به اصل داستان می‌پرداخت:

شیخ صنعان قدمی جلوتر رفت و چون عروس را همچنان نازآلود و بی‌اعتنا دید، سرفه دیگری سرداد که شاید زن حیا کند و پیش پای شیخ بلند شود و مطابق معمول دست آقا را ببوسد. اما علی‌امخدره نه پاپش را جمع کرد و نه حرکتی به‌خود داد و نه حتی نگاهی به طرف شیخ افکند.

شیخ قدم دوم را برداشت و سرفه دوم را در فضای حجله‌خانه پراکند. اما زن گوئی در

حالت خله فرو رفته بود و توجهی به ورود شیخ نداشت. شیخ با سومین قدم به نزدیکی تخت رسید و برای نخستین بار غرور شیخانه خود را زیر پای نیاز غریزی افکند و درهم شکست و با لحن اشتیاق آمیزی سلام داد. اما زن همچنان سرد و بی‌اعتنا نگاهش را به زاویه‌ای از اطاق دوخته بود.

شیخ لرزشی در زانوان خود احساس کرد، صدای ضربان قلب سودازده خود را شنید. لرزان لرزان پیشتر آمد و کنار تخت زن زانو زد و گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده بود با انگشتان مرتعش خود لمس کرد. زن همچنان مجسمه سرد و زیبایی بی‌حرکت ماند. شیخ که توقع این همه خواری و بی‌اعتنائی نداشت، سرش را به طرف صورت زن برد و در گوش او زمزمه کرد:

«عزیزم!» ناگهان مجسمه زیبا به حرکت آمده. با کف پای خود چنان بر سینه شیخ کوفت که پیرمرد به گوشه اطاق پرتاب شد و تاج درویشی از سرش افتاد و پیشانی‌اش به درگاه اطاق خورد و شکست و خون جاری شد.

پیرمرد توهین ناشنیده، خواری ناکشیده، با گوشه قبا پیشانی خون‌آلود خود را پاک کرد، از زمین برخاست و این بار با فاصله‌ای بیشتر در برابر تخت زن زانو زد. همه شکوه شیخی از رفتارش و غرور کبریائی از وجناتش پریده بود. با تضرعی عاشقانه و چشمی گریان از معشوقه سنگدل و بی‌ادب تقاضای ترحم کرد.

زن به علامت نفرت روی خود را گرداند. شیخ با سر زانو به گوشه دیگر اطاق خزید تا در معرض نگاه او قرار گیرد شاید دلش را به رحم آرد. این ناز خشم‌آلود سنگدلانه و نیاز عاشقانه چندبار تکرار شد، و سرانجام زن زیبا که حوصله‌اش از التماس‌های شیخ بسر آمده بود لب به عتاب گشود که:

— پیرمرد! از جان من چه می‌خواهی؟

و شیخ با لحنی که دیگر فروغی از وقار خانقاهی خود نداشت در جوابش نالید که:

— عزیزم! اگر می‌دانستی برای نجات تو چه رنجها کشیدم و چه جانفشانیها کردم با

من...

زن کلامش را برید که:

— برای نجات من؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم دهی؟ مگر گرفتار بودم که

برایم فداکاری کنی؟

شیخ که از این سؤال پرخاش آمیز زن بکه خورده بود، با لحنی ملایم‌تر و قیافه‌ای

حق بجانب‌تر جواب داد:

— آری عزیزم، همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر میدانند که مسیوی کافر خدانشناس، تو دختر عقیقه مسلمة مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش درآورده بود  
و...

— چه می‌گوئی پیرمرد، مگر عقل از کله‌ات پریده است، دختر عقیقه مسلمة مسلمان زاده کیست؟

— تو، عزیز دلم!

— کی همچو حرفی زده است؟ کی ادعا کرده است که من مسلمان و مسلمان زاده‌ام؟

— همه قلندران خانقاه، همه صوفیان خانقاه.

— غلط کردند! من اصلا دین و مذهبی نمی‌شناسم، تا چه رسد به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم. وانگهی گرفتم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خدانشناسی شده بودم، زندگی من چه ربطی به کار تو داشت؟ اصلا تو و قلندران خانقاهت درین میان چه کاره بودید؟

لحن ملازم شیخ یک باره به خشونت گرائید و غیرت مذهبی در تار و پود وجودش پنجه افکند، اجرای وظیفه شرعی شور عاشقی را از خاطرش برد و نهیب زد:

— زن! چه می‌گوئی؟ این وظیفه طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه باستحقاق و بی‌رقیب خاتم پیغمبران. چگونه می‌توانستم زنده باشم و بر تخته پوست شیخی و رهبری نشسته باشم و بینم که زن مسلمة‌ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانم را نجات ندهم؟ مگر نشنیده‌ای که خواجه عالم صل‌الله علیه وسلم فرمود «من اصبح ولم ینتهم بامور مسلمین لیس...»

زن که از نهیب شیخ جا خورده و لحظه‌ای دست و پای خود را گم کرده بود به خود آمد و در برابر مردی که با محفوظات خانقاهی به جنگش آمده بود به حریت خداداده خویش متوسل گشت و با عشوه‌ای ایمان‌سوز و غمزه‌ای وسوسه‌انگیز خطابه شیخ را برید که:

— به! محض خدا عربی بلفور مکن که من فارسی را هم به زور می‌فهمم. مثل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه دینی خود می‌دانید، درست است؟ درست شنیدم.

— البته، جای اندک شائبه شک و ریبی نیست.

— پس مرا برای خدا نجات داده‌اید؟ بله؟

— مسلم است، بی‌ادنی شائبه‌ای از شوائب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه.

— محض خدا ایتقدر «نی» به نامم نبند و زبان خانقاهی را بگذار برای صوفیان و قلندران خانقاهت. خوب، اگر مرا محض خدا نجات داده‌ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته‌ای، پس بگو بینم بنده اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا مرا تحویل خویشان و کسانم ندادی. چرا این چند روزه با هزار دوز و کلک خواب و آسایش را بر من حرام کرده‌ای. از اینها بالاتر چرا مرا به حجله‌خانه کشانده‌ای بی آنکه «بله» ای از زبان من شنیده باشی؟

زبان شیخ به تته پته افتاد و لحن غرورآمیز و طلبکارانه اش به ناله استرحام بدل گشت که:

— عزیز دلم، شهر پر از کفار است، همه در کمین ربودن تو نشسته‌اند. اگر سایه من بر سرت نباشد خدا می‌داند چه به روزگارت خواهند آورد. خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم.

— شیخ نازنین دست از ریا بردار. صاف و پوست‌کنده بگو عاشقم شده‌ای و با همه وجودت مرا می‌خواهی.

عرق سردی بر پیشانی شیخ نشست و از لابلای شیارهای افقی و عمودی ناصیه اش دویدن گرفت و در انبوه محاسنش گم شد.

قدمی به تخت نزدیکتر شد و در پرابر زن زانو زد و با آهنگی لبریز از صداقت و صفا اعتراف کرد که:

— عاشقت شده‌ام، ترا با همه وجودم می‌خواهم و در راه رسیدن به تو از جان خودم هم مضایقه ندارم!

— جانت سلامت باشد. من جان ترا نمی‌خواهم، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد. اگر می‌خواهی اسما زن تو باشم و رسماً آزاد، همین مقدماتی که چیده‌ای کافیست، منتها حق نداری قدم به اطاق من بگذاری و دست به اندام من بزنی. اما اگر مرا می‌خواهی و میل داری در آغوش گرم و نرم رنج‌های گذشته و حسرت‌های جوانی را فراموش کنی چاره‌ای نداری جز اینکه...

— بگو! بلایت به جانم! سر چه قابل که نثار قدم دوست شود.

— سرت سلامت، تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد که من دین و ایمان درستی ندارم. اصلاً پای بند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبری را به رخم بکشی. شیخ و رهبر باش برای صوفیان «هوهوزن» و قلندران تبریزین بر دوش خانقاهت. وقتی که نزد من می‌آئی باید به صورت یک آدمیزاد معمولی باشی

بی‌هیچ ادعائی و غروری.

دل شیخ از این پیشنهاد به درد آمد. سالهای گذشته سینماوار از پیش چشم خیالش رژه رفتند. رنج‌های جوانی و خدمت پیران و آداب درویشی و ذکرهای نیمشی و نمازهای سحرگاهی به یادش آمد. به‌خاطر آورد که تخته پوست شیخی را به آسانی بدست نیاورده است. جلب عنایت شیخ پیشین و غلبه بر حریفان و کنارزدن رقیبان با چه دشواری‌هایی همراه بوده است. نیت کرد که برخیزد و پای تقوی بر فرق این عشق رسوا نهد و مقامات زهد صدساله را فدای عشق و هوس نکند، اما، سنگینی ناممهوری در وجود خود احساس کرد. دریافت که نمی‌تواند. وسوسه زیبایی زن دامن جاننش را گرفته بود و براحتی از دست نمی‌گذاشت. سرانجام تسلیم هوس شد و در برابر چشمان نافذ و ایمان‌کش زن، تمهید کرد که به میل دل او رفتار کند.

زن فتان که نخستین حمله خود را با پیروزی نامنتظری همراه دید بر جسارت افزود

که:

— از اینها گذشته من زنی هستم نازپرورد تنم... نه در خانه پدرم سختی کشیده‌ام و نه در خانه شوهر. فضای محقر خانقاه، با حجردهای مختصر و توسری‌خورده‌اش جای من نیست...

در این اثنا هیاهویی از فضای خانقاه شنیده شد. زن سکوت کرد و شیخ که با همه وجودش محور تماشای جمال و مستمع سراپا دقت سخنان زن بود، به‌خود آمد و با حرکتی چابکانه از جا جست و به‌طرف در اطاق رفت تا از علت هیاهو جويا شود. صدای داد و فریاد هر لحظه بیشتر می‌شد و در انبوه صداها جمله‌های بریده‌ای به گوش حجله‌نشینان زفاف خورد که: «به‌چه حقی او را به‌حجله برده است... مگر اینجا شهر هرت است... پیرمرد صدساله خجالت نمی‌کشد. نمی‌گذاریم، خاک خانقاه را به‌توپره می‌کشیم. کشکول‌هایتان را بر فرق‌تان می‌شکنیم...» و در میان هر یک از این عبارات شعارگونه جسارت‌آمیز همسۀ صوفیان به گوش می‌رسید که ظاهراً راه را بر مهاجمان بسته بودند و یکصدا با نغمه «هوهو، یاهو یا من لاهو الاهو» می‌خواستند به‌قریادهای مدعیان غلبه کنند.

شیخ به در حجله نزدیک شد. پرده را به‌کناری زد، قفل «شب‌بند» در را گشود و خواست در را باز کند و به‌حیاط خانقاه رود که به‌یاد اندام نیمه‌عریان زن افتاد. خون غیرت در شقیقه‌هایش دوبدن گرفت. به‌طرف زن برگشت. شمعی را که پائین تخت افتاده بود برداشت و با احتیاط به‌طرف تخت رفت که اندام مخدره عقیقه را ببوشاند. اما

زن با یک حرکت دست شمد را به کناری پرت کرد و پرخاش کنان نهیب زد که:  
 — مگر قرار نشد غرور و غیرت را بیرون در بگذاری و نزد من بیائی. من اهل  
 حجاب و روسری و توسری نیستم. من آزاده به دنیا آمده‌ام و می‌خواهم آزاد زندگی کنم.  
 در این فاصله بانگ هیاهوی مهاجمان بیشتر شد. جماعت به حجله‌خانه رسیده و با  
 مشت‌های پیایی بر در می‌کوبیدند. شیخ سراسیمه و غضب‌آلود به طرف در اطاق دوید.  
 در گشوده گشت و در آستانه آن جوان بلندبالای نمودار شد. دو سه نفر دیگر هم در  
 حیاط خانقاه با صوفیان گلاویز بودند:

شیخ با خشم پلنگی که شکارش را ربوده باشند به طرف جوان متجاوز حمله کرد. با  
 یک نهیب امواج هیاهو را درهم شکست. سکوت رعبانگیزی بر فضای خانقاه مستولی  
 شد، اما لحظه‌ای بیش نپائید. جوان متجاوز رویاروی شیخ قرار گرفت که:  
 — به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده‌ای و به حجله‌گاه برده‌ای.

پیرمردی از مهاجمان فریاد زد:

— ایها الناس، از این شیخ پیرسید از جان دختر ما چه می‌خواهد؟

مردم شهر که به تماشا آمده بودند، بعضی حیرت‌زده صحنه کشمکش را  
 می‌نگریستند، گروهی از اهانتی که بر شیخ رفته بود اشک اندوه بر مژگان داشتند،  
 معدودی هم با مهاجمان همدردی می‌کردند، نه به شجاعت و جسارت آنان بلکه با  
 زرمه‌هایی که در آغاز بسختی شنیده می‌شد و اندک اندک اوج می‌گرفت، و از همین  
 جماعت تماشاچی عبارتی به گوش شیخ خورد که:

— ظاهراً جوش و خروش شیخ و فداکاری‌های ما مردم از همه‌جا بی‌خبر نتیجه  
 خوبی نداده است بجای آنکه دختر بی‌گناه را از آغوش کافری نجات دهیم و  
 به خانواده‌اش بسپاریم به چنگ قلندران شهوت پرست خانقاهی سپرده‌ایم.

شیخ هوا را پس دید. اگر بیش از این تحمل کند و خاموش ماند، بر جسارت  
 مدعیان و تردید صوفیان و انکار شهریان افزوده خواهد گشت و چه بسا به طرف حجله‌گاه  
 هجوم برند و طعمه ناب ناچشیده را از چنگ هوسش بر بایند. پرده خون‌آلود غضب  
 چشمان حیرت‌زده‌اش را فرا گرفت. با یک جهش خود را به سکوی وسط خانقاه رساند.  
 قلندران تبرزین بر دوش دورادورش را گرفتند. عمده سماع «شاخ نفیر»ها را از توبره بر  
 گردن افکنده بیرون کشیدند و با همه نیرو در آنها دمیدند. صدای طبل و نفیر فضای  
 خانقاه را فرا گرفت شیخ در لحظه‌ای مناسب، شبکلاه درویشی را از سر برداشت و انبوه  
 گیسوان سفید خود را بر دوش ریخت، با یک فریاد «دوهو، یا هو» صوفیان و قلندران را

بفروش آورد، مردم حیرت‌زده شهر هم بی آنکه در جمع مریدان شیخ باشند، همصدای صوفیان به‌ذکر «باهو» پرداختند و بانگ اعتراض مهاجمان در همه‌ی ذکر جلی گم شد. گیسوان بردوش رها شده و قیافه‌ی ملکوتی شیخ و از همه بالاتر اشک بر محاسن غنطیده‌اش دل جماعت را به‌جوش و هیجان آورد و منکرانی که تا لحظه‌ای پیش در کار شیخ به‌چون و چرا پرداخته و با مهاجمان همصدا بودند، یکباره خود را فدائی شیخ یافتند.

در این هنگام با اشارت دست شیخ، سکوتی صحنة خانقاه را فرا گرفت و در پی آن شیخ باصدای رسائی جمعیت را مخاطب قرار داد که:

— ای یاران طریقت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدره عصفه مسلمه محترمه‌ای را از چنگ کافر ملعون خدانا شناس نجات دادید، چرا انتقام ناموس بر بادرفته این زن را از خویشان و کسانش نمی‌گیرید، مگر اینان نبودند که دختر خود را تسلیم مسیوی کافر کردند، اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم مقدس خانقاه را درهم بشکنند و بسراغ زن بیایند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیانه صافی عقیده، ای همشهریان غیرتمند، ناموس پرستی شما کجا رفته است، بکشید این کفار حربی را...

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. به اینجای داستان که می‌رسید بغض گلویش را می‌گرفت. اشک از چشمانش سرازیر میشد، صدایش از هجوم غضب می‌لرزید، و ضمن شرح مفصلی که از حمله خلائق بی‌خبر به طرف مدعیان و مهاجمان می‌داد، نگاه تحقیرآمیز خود را برچهره مستعان می‌باشید. گوئی می‌خواهد انتقام خون بناحق ریخته اقوام و خویشان زن را از حاضران مجلس بگیرد. در نگاه اشک‌آلودش جهانی ملامت موج می‌زد.

با لحن غمزده‌ای حرکات و حمله قلندران و صوفیان را تفسیر و توجیه می‌کرد. از قلندران که دانسته و سنجیده بر خویشان مترض زن حمله برده بودند ظاهراً نفرت و گلابه‌ای نداشت. همه انزجار و نفرینش متوجه صوفیان با صفائی بود که به حکم ایمان خویش و اشارت پیر دست خود را به خون بی‌گناهان آلوده بودند و هر یک به شکرانه این پیروزی و به قصد کسب ثواب اخروی جرعه‌ای از خون مدعیان نوشیده بودند.

در اینجا مرحوم سید چند بیتی از مستزاد مرحوم بهار را با دو دانگ محزونی می‌خواند که:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام	داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام	داد از دست عوام



آنگاه مطابق معمول از بزرگه داستان استفاده می‌کرد و گریزی به واقعه دنگداز کریلا می‌زد و به‌نژای شریع قاضی اشارتی می‌کرد که حسین بن علی، فرزند فاطمه زهرا و جگر گوشه محمد مصطفی را «خارجی» معرفی کرد و فتوا به قتلش داد و قتلش را بر مسلمانان واجب شمرد و مردم نادان و بی‌خبر از روح شریعت مصطفوی ساز و برگ جنگ برگرفتند و کردند آنچه که نباید می‌کردند.

مرحوم سید - چنانکه پیش از این هم اشاره رفت - سوادی نداشت و به‌مدرسه‌ای نرفته و کتابی نخوانده بود. با این وصف مسلم است که از مباحث روانشناسی و تحلیل نفسانی به‌شیوه علمای فرنگ بی‌خبر بود. نه تنها از نظرات پاولف روسی و برگسن انگلیسی و فروید اطریشی اطلاعی نداشت که نامی هم از آنان نشنیده بود، اما فارغ‌التحصیل مدرسه تجربی اجتماع بود و به‌فیض مشاهده مستقیم و تحلیل نفسانی مشهود است به‌چنان تسلطی در شرح عوامل نفسانی و مراتب روانکاری رسیده بود که شنوندگان آشنا بدین مباحث را به‌حیرت می‌افکند، و من این مایه فضل سید را از زبان معلم موسیقی مدرسه‌مان شنیده بودم که خود از ابعاد نسبت‌های علوم تربیتی بود و دوره‌هایی از روانشناسی را در دانشگاه تهران خوانده بود و تناسب برنامه‌های فرهنگی و مشکلات تفتیش عقاید به‌سبب جانش افکنده و به‌کلاس موسیقی‌اش رهنمون گشته بود.

بعدها که به‌دانشگاه آادم و چند فصلی از علم تازه به‌دوران رسیده روانشناسی خواندم، با یادآوری مجالس سید پی به‌واقفیت تعریف معلممان بردم، و یکی از آن موارد، همین جای داستان بود. لحظه‌ای که شیخ انتقام خرد را از کسان زن گرفته و فرمان قتلشان را صادر کرده و خلائق را به‌کشتار واداشته و خود پیروزمندانه در میان امواج هلسه مردم و هوی صوفیان به‌حجله‌خانه برگشته است.

در اینجا مرحوم سید، چنان تحلیل عالمانه و دقیقی از حالات متناقض روحی شیخ بیکرد و چنان تجسمی از غرور پیروزی، علامت نفس لوامه، شوق عاشقانه، نفرت درونی، وسوسه‌های شیطانی و سرزنش ایمانی شیخ می‌نمود که بازگفتنش از عهده قلم شکسته من ساخته نیست.

سید نازنین، شیخ صنعان را سرمست جام غرور و هوس، اما نگران از ارتکاب گناه و عذاب الهی، به‌حجله‌خانه می‌برد و گرفتار کشمکش درونی نه‌گوشه اطاق می‌نماید، مبهوت و حیرت‌زده، بیزار از اعمال خویش و بی‌اعتنا به‌وجود زن.

سیس شیطان را کشان کشان به‌داخل حجله‌خانه درسته می‌آورد و پرفراز تخته‌خواب زن می‌برد و سرانجام در قالب بیکر نازنین او جایش می‌داد، تا زن هوس‌انگیز را به‌لوندی و دلربایی وادارد و شیخ که کرده پشیمان‌روزگار در پشیمانی فروخته را به‌حال آورد و مترجه زیمانی‌های اندام دل‌تربیب خود کند، به‌بیش آورد و به‌عرقاب رسوائی بکشاندش. <sup>۱۱</sup>  
از زبان سید بشنوید:

زن گوید: زیبا، از قیافه گرفته و پیشانی درهم شیخ در گوشه‌ای خنزیده و زانوی غم در

بغل گرفته دل آزرده گشت. سکوت و آرامش را هجایز ندید. با خمیازه ناز آلودی شیخ را متوجه حضور خود کرد و مقارن لحظه‌ای که نگاه غم‌گرفته شیخ بطرف تختخواب افتاد لوندانه غلطی زد و سینه‌های نیمه‌لخت و هوس‌انگیز خود را در معرض تماشای او قرار داد. با این جلوه «اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود» درهم شکست، و همه آثار پشیمانی و ملال از چهره پرچروک شیخ محو گشت و سرزندگی و نشاط ساعتی پیش را از سر گرفت و به طرف زن رفت.

عشوه‌گر زیبا، در حالی که لبخند طنز آلودی به استقبال نگاه هوس‌آمیز شیخ فرستاد، پرسید:

— در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

پیرمرد با لحن گلابی‌آمیز طلبکارانه‌ای گفت:

— هر چه می‌کشم از دست تو می‌کشم. منشی ارادل و اوباش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می‌خواستند ترا از جایی بدین امنی و راحتی بریایند و بار دیگر گرفتار کافری خدانشناس‌تر از «مسیو» کنند.

زن تبسم استهزا آمیزش را به‌خنده بلندی مبدل کرد و پرسید:

— خوب، جناب شیخ با این مدعیان چه کردید؟

— هیچ، یقین داشتم که دروغ می‌گویند، منشی کافر بی‌دین‌اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را درباره آنان اجرا کردم. حکم الحاد و ارتداد آنان را صادر کردم و خلایق در یک چشم بهم‌زدن حساب همه را رسیدند. این وظیفه طریقتی من بود. یقیناً توابش از هر جهادی بیشتر است.

— عجب! پس حضرت شیخ هم با یک فرمان از مجاهدین فی‌سبیل‌الله شدید و خون‌نحس و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟

— آری، قانون خانقاه چنین است. اگر میسر شود حاضریم شخصا روزی هفتاد نفر، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم.

— در راه رضای خدا؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدائی بوده است؟

— البته، جای تردید نیست. هرکس در صحت فرمان من تردید کند، کافر است و واجب‌القتل. حکم خدا را من می‌فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم. ارادل و اوباش که از فوت و فن طریقت و احکام خانقاهی خیر ندارند.

— راستی جناب شیخ یقین داشتید اینان که به‌فرمان مبارکتان کشته شدند، ارادل و اوباش بودند نه خویش و کسان من.

— جای کمترین تردیدی در این مورد نیست.  
 — اما شیخنا من از روزن در حیاط خانقاه را تماشا کردم، دو سه نفر از مهاجمان را شناختم، یکی دائی من بود و دوتاشان هم پسرعموهایم بودند.  
 — دست بردار زن! خدا دلالت خیرت کند، چرا می‌خواهی یقین مرا به شک مبدل کنی؟

— شیخ، آنچه گفتم عین واقعیت بود. هر سه نفر را شناختم.  
 شیخ درحالی که از حیرت و وحشت به لرزه افتاده بود، صدایش را بلند کرد که:  
 — اگر این سه نفر را شناختی و واقعا عموزاده‌ها و دائی تو بودند، چرا از جایب تکان نخوردی، چرا به پاریشان نیامدی، چرا حالا به این خونسردی و بی‌اعتنائی روی تختخواب افتاده‌ای و آه و شیون نمی‌کنی، محال است، البته محال است، دروغ می‌گویی!  
 — نه، دروغ نمی‌گویم، مثل اینکه هنوز مرا نشناخته‌ای. من با زنهای دیگر فرق دارم. اصلا از جنس آنها نیستم. راستش را بخواهی با همه آدمیزاده‌های دیگر تفاوت دارم. مگر قبلا به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آئینی نیستم. خوب گوشهایت را باز کن، بشنو چه می‌گویم، من نه‌اهل دین و دیانت و این حرفها هستم، نه‌اهل عاطفه و احساسات و نه پایبند صفا و وفا و پرت و پلاهایی از این قبیل. دائم کشته شد بشود. پسر عموهایم کشته شدند، به درگ، سر موئی غمگینم نکرده است. عمر آدمیزاد کوتاهتر از آن است که بخاطر مرگ این و آن با آه و افغان بگذرد.

— چه می‌گویی زن! تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی؟  
 — اولاً میان دعوا نرخ طی ممکن؛ اینها خویشان من بودند، اما عزیزانم نیستند. اصلا من عزیزی ندارم. از مرگشان هم سر سوزنی ناراحتی احساس نمی‌کنم.  
 — از من چه‌طور؟ از من که فردان به کشتن آنها دادم نفرت نداری؟  
 — ابدا، حاطرت جیب باشد.  
 — عجب موجود سنگدل بیرحمی هستی.

— ممکن است سنگدل و بی‌رحم باشم، اما کذاب و ریاکار نیستم. از تو هم فعلا نه بدم می‌آید نه خوشم. اگر چنانکه دلم میخواهد و شایسته شان و زیبائیم باشد، از من نگهداری کنی ممکن است چند روزی در آغوشت بگذرانم و پیرانه‌سر جوانت کنم. اما یادت باشد من نه‌اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنانی هستم که عمری را با یک شوهر بسر برند و با جادر به‌خانه شوهر آیند و با کفن بروند. هر وقت خواستگار مناسب‌تری پیدا شد با اردنگی عذرت را می‌خواهم و به آغوش او می‌خزم.

— لعنت خدا بر تو زن. به عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی.  
 زن در برابر جوش و خروش شیخ با قهقهه‌ای شیطانی، روی تختخواب نیم‌خیز شد  
 و چشمان افسونگر و بی‌حیایش را در چشمان پیرمرد دوخت و گفت:  
 — هر اسمی که دلت می‌خواهد روی من بگذارد، من همینم که هستم. عوض‌شدنی  
 هم نیستم. اصلاً طبیعت و خلقتم همین است، از عذاب الهی و جهنم و آتشبازیهای  
 آن دنیا هم ترسی ندارم. لطفاً در دکان موعظه و تهدید و وعیدت را نخته کن که مشتری  
 نیستم. وانگهی من که به سراغ آقا نیامده‌ام، این تو هستی که عاشقم شده‌ای و برای  
 رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده‌ای...  
 شیخ منتظر تمام شدن نطق زن نشد. با خشمی آتشین از جایش برخاست، تکی  
 به علامت نفرت بر چهره زن افکند، و لاجول گویان از اطراف بیرون رفت و در را بست  
 بهم کوفت، با عبارت دشتام گونه‌ای که:  
 — لعنت خدا بر من اگر بعد از این به صورتت نگاه کنم.

### قسمت سوم

شب دامنکشان بر صحن خانقاه سایه افکنده بود که شیخ صنعان ملتهب و خشمگین  
 از حیاط کوچک اندرونی گذشت و قدم به‌دالانی گذاشت که حد فاصل حرمسرا با  
 محوطه خانقاه بود.  
 در حجره گرداگرد خانقاه، صوفیان شمعها را برافروخته بودند و هر چند نفر در  
 حجره‌ای گرد هم نشسته و سرشار از پیروزی‌های متوالی روزهای اخیر، و سرمست از  
 جهادی که غروب همان روز کرده و مدعیان و خویشان زن را به درک اسفل فرستاده بودند،  
 گرم «هو، هو» زدند و ذکر «یا من لاهو الا هو» گرفتن بودند.  
 صدای ذکر صوفیان حیاط خانقاه را بر کرده و به دالان تاریک حرمسرا سرازیر شده  
 بود. شنیدن این نغمه ملکوتی در حکم آب سردی بود که بر جان سراپا لیبیب شیخ فرو  
 پاشند. طنین آواز هماهنگ صوفیان خشم و خروش شیخ را فرو کاست، لحظه‌ای او را از  
 تعلقات ملال‌انگیز خاکیان رهانید و به صوامع افلاکیان برد. قدم‌های سست شده در  
 فضای تاریک دالان روی سکوی نمداری نشست و همه وجود خود را به نغمه ذکر صوفیان  
 سپرد. حالت تشنه کویر زده سرگردانی داشت که ناگهان به چشمه‌سار برصفائی رسیده  
 باش. شوای زن هوس‌انگیز بکیاره از دلش محو شده بود. زانوانش را در بغل گرفت و

پیشانی ماتمب خورد را روی دستهای دردم پیچیده گذاشت. بی‌ادتنا به موقوفیت و مقام خویش هم‌اواز ظنین صدای صوفیان به‌ذکر جلی پرداخت و متعاقب آن قطرات اشک به‌درشتی دانه‌های باران بهاری از چشمانش سرازیر شد. و این گریه بی‌اختیار و بی‌سابقه به لطف شبتم بامداد فضای سینه طوفان زده‌اش را صفائی داد.

از جا برخاست با گامبانی مصمم به طرف تالار بزرگ خانقاه رفت، بدین نیت که صوفیان را گرد آورد و در حضور مریدان به گناهان خود اعتراف نماید و فرمان دهد که زن را از خانقاه بیرون کنند و به خویشان و کسانش بپارند.

هنوز از دالان تاریک و طولانی به آستانه حیاط نیمه‌روشن خانقاه نرسیده بود که اشباحی گرداگردش را گرفتند. شیخ وحشت‌زده به باد ارواح خبیثه و جنود اجنه و شیاطین افتاد. زیر لب نام خدا را زمزمه کرد، اما اثری نداشت. نه تنها اشباح و اجنه را محو نکرد، بلکه از چهار طرف به او نزدیکتر می‌شدند. چشم سالخورده شیخ نمی‌توانست در تاریکی قیافه اجنه را تشخیص بدهد، هیاکل آنان را می‌دید که به صورت سایه‌هایی به او نزدیکتر می‌شوند، گویی می‌خواهند محاصره‌اش کنند، همه ذخایر جرات و جسارتش یکباره ته کشید و کوشید با فریاد رسائی صوفیان را از درون حجره بیرون کشاند و به یاری خود خواند که دستی دهانش را بست و شیخ از غایت ترس بی‌هوش گشت.

حد! عریق رحمت کند آسید مصطفی، که من نخستین درس علمی «جن‌شناسی» را در محضر پر برکت تو آموختم. پیش از شنیدن مواضع مرحوم سید، از اجنه نامدار زمان تنها «زعفر جی» را می‌شناختم، که هر روز عاشورا با لباده زردرنگ و کلاه بوفی کانه‌زی و نیزه بلند، در میان انبوه «جن‌زادگان»، در مجلس عزاداری مرحوم «حاجی رشید» پیدا می‌شد و با تکان دادن نی باریک و بلندی که در دست داشت و کشیدن شیشه‌های متوالی می‌خواست امام را در مقابل انبوه لشکر سر تا پا مسلح یزید یاری کند. تا آن روز اجنه در نظر مخلص موجوداتی بی‌خاصیت بودند که در یک نقطه جمع می‌شدند و مرتب از زمین برمی‌جهیدند و نیزه تکان می‌دادند و شیشه می‌کشیدند.

ذهن کودکانه و نابخته من بی‌اعتنا به رمز کار، با اجنه بی‌بو و بی‌خاصیت دشمن شده بود، حتی شیر «بشم و پت ریخته» را بر آنان ترجیح می‌نهاد. آخر شیر دست کم، خدمتی انجام می‌داد. روی نقش به‌حون آلوده تیرآگین امام می‌افتاد، می‌غریب، با دهان گشادش تیرهای سه‌شعب را بیرون می‌کشید و با دستهای درازش توی سرش می‌کوبید و «گاه عزا» به هوا می‌باشید. اما جن‌ها فقط جیغ میکشیدند و یک‌قدم هم به طرف لشکر دشمن بر نمی‌داشند.

البته دهن چون و چرا اگر مخلص به کار شیر هم ابرادگی داشت و حیران بود که این جناب شیر چرا اینقدر خر تشریف دارد، اگر یسعه‌ها بش می‌تواند مشتکی کاه از تورهای

## برگزیده‌ای از آثار سمیعی

که کنار دستش گذاشته‌اند بردارد و به‌هوا بپاشد و سر و کله جماعت عزادار را «کاه باران» کند، چرا پس تیره‌های سه‌شعبه را با پنجه‌هایش بیرون نمی‌کشد و درین مورد بجای پنجه‌ها، دهان صاحب‌مرده و دندانهای فرو ریخته‌اش را به‌کار می‌اندازد.

باری یاد خاطرات کودکی را بگذاریم برای وقت دیگر و به‌پردازیم به‌منبر آسید مصطفی.

مرحوم سید چنانکه گفتیم، من و دیگر نوجوانان سیرجانی را با مشخصات اجنه آشنا می‌کرد. اسم بسیاری از آنان را برایمان فاش ساخت، درینا که گذشت روزگار همه را از لوح خاطرم زدوده است. خواهی هر جنی را بدقت شرح می‌داد. تفاوت جن مسلمان و جن کافر را بروشنی بیان می‌کرد. فرق جن نر و جن ماده را باز می‌گفت، و دعای دفع هر نوع جنی را یادمان می‌داد و پس از اینهمه مقدمات و شرح و بسط‌ها وقتی که خوب خلایق را مشتاق می‌کرد که بدانند کدام دسته از اجنه گرد شیخ صنمان را گرفته بودند و دست بر دهانش گذاشتند و پیرمرد را از ترس بیپوش کردند؟ تازه صنوائی می‌طلبید و معما را حل می‌کرد، بدین مضمون که اشباح آن شب خاتناه اصلا جن نبودند. جماعت قلندران بودند که در بستوی دهلیز کمین کرده به‌انتظار خروج شیخ از حجله‌گاه بودند تا به‌حکم حلقه مرید و مرادی، خودشان به‌نوبت بازبیدی از حجله‌گاه و دیداری از عروس خانم بکنند.

گروه قلندران وقتی که زمزمه ذکر و حق و حق گریه شیخ را شنیده بودند بی‌برده بودند که ماجرا از چه قرار است و نقش‌های خود را نقش بر آب دیده و به‌فکر جلوگیری از طغیان شیخ افتاده بودند.

در اینجا مرحوم سید، ابتدا یکایک قلندران صحنه‌گردان را با نام و نشانی کامل معرفی می‌کرد، با چنان دقت و اعتمادی که گوئی خود از گروه آنان بوده است و سالها در گوشه خانقاه شیخ صنمان بیتوته کرده و ذکر «هو حق» گفته است. درینا که نه‌حافظه من یاری می‌کند و نه تنگنای زمان و حوصله کوچک خوانندگان اجازه می‌دهد، به‌بازگشتن آن شرح و تفصیل‌ها پردازم. خلاصه مقولات سید اینکه، گروهی قلندران شیخ را به‌حجره خلوتی در حرمسرا بردند و به‌هوش آوردند و چون از نیت شیخ باخبر شدند به‌چاره‌جویی برخاستند. یکی از نیروی ایمان شیخ مدد گرفت که سرپرستی زن بیوه از وظایف خانقاه است، دیگری غرور شیخ را به‌یاری خواند که «زن کز بر مرد نارضا برخیزد... بس فتنه و شور از آن سرا برخیزد» سومی هلپه خلایق و هوهری صوفیان را به‌یادش آورد که از شیخ تقاضا داشتند زن را سرپرستی کند و به‌دست کسان بی‌عرضه و بی‌ایمانش نسپارد، چهارمی از دل‌بستگی شیخ به‌عظمت خانقاه مردمی گفت که اگر نتواند زنی را جمع و جوید و نگهداری کند دیگر فاتحه‌اش خوانده است اما آخرین و کاری‌ترین تیر ترکش را خود قدرت خانم رها کرد، زن دل‌ریا در حائیکه فانوسی بدست داشت با سر بی‌چادر و گیسوان رهاشده و اندام متناسب در صحن حرمسرا ظاهر شد و به‌بهبانه‌ای از برابر در نیم‌گشوده حجره گذشت و با نشان‌دادن خود، بنای توبه و تقوای شیخ را بار دیگر متزلزل کرد.

اینهمه مطالب بکر و صحنه‌های دیدنی و خواندنی را مرحوم سید مصطفی بدین

سادگی خلاصه نمی‌کرد و بدین راحتی تحویل ما شنوندگان نمی‌داد. همین تکه‌ای که در چند سطرش مختصر کردم دست کم سه جلسه یک ساعته وقت می‌گرفت. نمی‌خواهم منت سر شما خوانندگان بگذارم و ادعا کنم که به‌خاطر دل بی‌قرار و کم‌صبر شما صحنه‌ها را خلاصه کردم، نه، بی‌روی و ریا عرض می‌کنم، انگیزه من در تلخیص داستان یکی کم‌حوصلگی ذاتی خودم است و دیگری بی‌نصیب ماندن از لطف کلام و قدرت صحنه‌آرایی مرحوم سید.

باری، آسید مصطفای خدا، بیمارز، با آن لحن جاندار و بیان دل‌ویزش بار دیگر شیخ صنعان را پای بست عشق زن می‌کرد و در میان بدرقه قلندران نقشه کش به‌حجله‌خانه زفاف می‌کشاند و در برابر تختخواب زن فتنه‌گر به‌دو زانوی عجز و التماس می‌نشانند، و آنانرا به‌حال خود می‌گذاشت و مستمان مشتاق را به حجره‌ای می‌برد که قلندران گرد آمده بودند و هر یک برای تصاحب زن نقشه‌ای می‌کشیدند.

\*\*\*

از مذاکرات مشاجره‌آمیز قلندران هم می‌گذریم که قصدمان بیان حال شیخ صنعان است. اگر روزی هست و حوصله به یاریم آمد و خواستم این داستان را در کتابی منتشر کنم، قول می‌دهم صحنه‌هایی از گفتگوهای قلندران هم بدان بیفزایم که کلی خواندنی و عبرت‌گرفتنی است. صوفیان ساده‌دل را هم در حجره‌هایشان باقی می‌گذاریم که وظیفه دینی خود را انجام داده‌اند و اینک در اوج رضایت و سبک‌رویی گرم «هوهو» کشیدند و این «هوهو»‌های متوالی کف بر لبانشان نشانده و سرشان را به‌دور انداخته و از آنچه در حرمسرای شیخ و انجمن قلندران می‌گذرد بی‌خبر گذاشته است.

سری به‌حجله‌خانه شیخ می‌زنیم که باز همان صحنه‌های قبلی است، زن بر تخت آرمیده، شیخ در پای بسترش زانو زده، این عذر تندی و خشونت لحظه‌ای قبل می‌خواهد و آن بر جرات و جسارت می‌افزاید:

- خوب جناب شیخ، تو که از من بیزار بودی!
- محض خدا، گذشته‌ها گذشت. بیش از این شرمندم ام نفرمائید.
- صحیح، کسی که قهر می‌کند باید تا آخرش قهر کند.
- عرض کردم، آن ساعت عصبانی بودم، متوجه نبودم چه می‌گویم.
- خوب حالا چه می‌گویی؟
- می‌گویم: دردت بجانم، تصدقت کردم، خاک پایت شوم اجازه بده پایت را ببوسم.
- به! به! از جای تکان نخور. اگر باز جلوتر بیانی دوباره با اردنگی پرت می‌کنم آن طرف اطاق.

— پس تکلیفم چیست؟ چه باید بکنم که علی‌مخدره راضی شوند.

— خوب گوشه‌ایت را بازکن. جای من توی این خراب‌شده نیست اگر می‌خواهی با تو سر کنم، باید صبح زود بروی و قصر موسیو را برایم آماده کنی. این کار اگر همین فردا انجام نشود، دیگرم خودت می‌دانی.

— به چشم! همین فردا دستور می‌دهم همه مریدان و صوفیان بروند و قصر موسیو را گردگیری و آماده کنند، قول می‌دهم تا فردا ظهر حضرت علیه را به قصر منتقل کنم. البته دریغ است نازنین نازپرورده‌ای چون علی‌مخدره در زاویه خانقاه منزل کند.

سپس با نگاه ترحم‌انگیزی چشم به بازوان نیمه‌عریان زن دوخت و اجازه خواست که لااقل بوسه‌ای بر دست زیبایش بزند.

اما زن سنگدل با یک نیب او را بر جای خود نشاند:

— بنشین، حق نداری دست به من بزنی. امشب را همین پائین تخت بخواب، فردا که اسباب کشی کردیم و به قصر رفتیم، فکری خواهیم کرد.

این را گفت و توری نازک بدن‌نما را بر اندام دلربای خود کشید و به خواب خوش فرو رفت. شیخ صنعمان تمام شب بیدار نشست و سراپای معشوق را تماشا کرد، اما جرات نزدیک شدن به او نداشت.

نزدیکیهای سحر، جنب و جوش صوفیان آغاز شد. گلبنانک مؤذن خانقاه نغمه ملکوتی الله‌اکبر در فضا پاشید. صوفیان با شتاب به تطهیر و وضو پرداختند و به تالار خانقاه هجوم بردند تا به رسم هر روزه نماز بامدادی را به شیخ اقتدا کنند. اما اثری از شیخ صنعمان پیدا نبود. شیخ بیچاره در حالت بین خواب و بیداری صدای مؤذن را می‌شنید، آخرین رشته‌های درهم‌ریخته ایمان و عادت طبیعت شده سالیان، می‌گوشیدند او را از پائین تخت زن برانگیزند و به صف نماز جماعت برند، اما ضعف پیری، شب‌زنده‌داری خسته‌کننده و از همه بالاتر جذبه‌های قوی معشوق بر جا می‌خکوبش کرده بود. نمیتوانست از جایش تکان بخورد، که: دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکل است.

مریدان از غیبت شیخ نگران شدند. تنی چند از صوفیان ساده‌لوح زمزمه اعتراض برداشتند که می‌باید زن وسوسه‌گر بلائی بر سر شیخ آورده باشد. اما قلندران خانقاه با وظایف خود آشنا بودند. جماعت را دل‌داری دادند که شیخ همه‌شب به شکرانه پیروزی بر مسیوی کافر به نماز شب مشغول بوده است، دیگری از قلندران آب پاک و صافی روی دست جماعت ریخت که شیخ به شکرانه این توفیق به چله‌خانه نشسته است و دست کم تا جهل روز دیگر ملاقاتش میسر نیست. قلندر سومی که خود را خلیفه شیخ بشمار می‌آورد



و عمری در کسین مسند ارشاد انتظار کشیده و خون دل خورده بود، دشوی کرد که به‌فرمان شیخ مامور برگزاری نماز جماعت شده است. صوفیان همصدا ذکر «باهو» گرفتند و صف‌های متراکم نماز را پشت‌سر قلندر تشکیل دادند.

حرکات روزهای اخیر، تشریفات پر زرق و برق عروسی شیخ، شور و شتاب شیخ صدساله در سودای وصال زن، خشم و خسوت او در کشتار بیرحمانه خویشان عروس و از اینها بالاتر شکستن سنت چندین‌ساله خانقاه، و بالاخره رفتار گمان‌انگیز و اشارات رمزآمیز قلندران، معدودی از صوفیان را به‌تامل واداشته بود. اما زهرچشمی که به‌اشارت قلندران، جماعت مریدان از صوفی مترض گرفتند و در یک لحظه قطعه‌قطعه‌اش کردند، چنان اهل شک و تردید را یوحشت‌انکنده بود که احدی جرأت دم‌زدن نداشت. وانگهی تلاش قلندران برای تشکیل حلقه‌های ذکر جلی و موج لابنقطع «هو، هو»نی که در و دیوار خانقاه را به‌لرزه می‌آورد، مجال تفکر و تاملی برای کسی باقی نگذاشته بود.

خلیفه شیخ، بجای پیر طریقت نماز بامدادی را برگزار کرد و در تعقیب نماز بخلاف شیوه معمول شیخ که دعائی می‌خواند و ذکر می‌گرفت و صوفیان را مرخص می‌کرد تا در شهر بپلکنند و با کشکول‌های پر به‌خانقاه بازگردند، خلیفه دو زانو بر تخته پوست ارشاد قرار گرفت و جماعت صوفیان را امر به‌نشستن و سکوت کرد. سپس به‌ایراد خطبه‌فرائی پرداخت بدین مضمون که: حرمت هر زیارتگاهی با متولیان است و حیثیت و اعتبار خانقاه بسته به‌خلوص عقیدت و ایمان بی‌چون و چرای درویشان. آنگاه اشارتی کرد به‌اهمیتی که خانقاه شیخ صنمان در روزهای اخیر بدست آورده است و چشم توجه و نظر حرمت همه مردم ولایت را به‌خیزد جلب کرده است. و تاکید فرموده در این نکته که این اهمیت و حرمت محصول مستقیم مقام ملکوتی و ممنوی حضرت شیخ است که مستقیماً با درگاه احدیت رابطه دارد و هرچه بگوید الهام غیبی است و هرچه بکند تقدیر لاریبی. این وظیفه طریقتی صوفیان است که در برابر فرمان پیر نه‌تنها لب به‌چون و چرا نگشایند، بلکه اندک تردیدی هم ولو برای لحظه‌ای کوتاه در خاطر راه ندهند، که اگر جز این کنند، دنیا و آخرت را بکجا باخته‌اند و آتش غضب الهی دام‌نگیر جانشان خواهد شد و از فراز پل پاریک صراط یکسره به‌درکات جهنم سقوط خواهند کرد و سر و کارشان با مالک عذاب و ازدهای هفتادسر و آتش سوزان خواهد بود.

در تأیید این هشدار، به‌شرح مفصلی پرداخت، از رفتار ذلیلانه و اطاعت‌آمیز صوفیان سلف در حضور پیران خانقاه و شواهد بسیاری آورد از روزگار سیاه مریدان نابخته‌ایمانی که در کار مشایخ و اولیاء‌الله تردید کرده بودند و خشم الهی بر خیز

جانشان زده و بلافاصله به‌خوک و خنزیر مسخشان کرده بود.

سپس عنان سخن را به شرح زندگی مشایخی گرداند که به مرحله فنا رسیده و در حق مستهلک شده‌اند و اغلب برای امتحان ایمان مریدان به‌اعمالی مبادرت ورزیده‌اند که ظاهراً خلاف عرف و شرع و عقل مینموده است، اما همه آن خوارق اعمال مبتنی بر حکمتی بوده است. در تأیید این مقوله نیز شواهد بسیاری از مشایخ نامور گذشته نقل کرد که جای تردیدی باقی نماند، به‌زندگی پیری اشارت کرد که نخستین بار بانگ «اناالحق» سر داده بود، از سخنان شیخی گفت که با دعوی «سبحان ما اعظم شانی» کوته‌نظران را به‌عجاب آورده بود، از حالات بزرگانی مثال آورد که در یکشب خدمت چهل دختر باکره رسیده بودند، و با ذکر این نمونه‌ها بدین نتیجه‌گیری پرداخت که «حضرت شیخ ما به آخرین پلهٔ معراج تصوف قدم نهاده و سراپا «او» شده است و نشانی از عوارض جسمانی و هوای نفسانی در وجود شریفش باقی نمانده است. ولی عهد و حق مجسم است، خوش به‌سعادت صوفیان وارسته‌ای که در انجام اوامرش بر یکدیگر نسبت گیرند و در اجرای فرمانش — هرچه باشد و گرچه علی‌الظاهر خلاف مسلم شریعت و طریقت — لحظه‌ای تردید و تامل روا ندارند. ای جماعت اهل حق و طریقت، اینک درهای بهشت گشاده است و جام‌های شراب کوثر آماده، حور و غلمان در اشتیاق شما اهل عرفان آغوش باز کرده‌اند... بشتابید که چنین موقعیت و سعادت هر هزار سال یک‌بار نصیب ابنای بشر می‌شود، و خوشا بسعادت شما فقیران مولا که شاهد این روزگار فرخنده‌اید...»

ذکر «یاهو، یا من لاهو الاهو»ی قلندران بر خطابهٔ غرای خلیفه نقطهٔ پایان نهاد و «هوهو»ی جماعت انبوه صوفیان سقف خانقاه را به‌لرزه آورد. انبوه درویشان گرداگرد حرمسرای شیخ حلقه زدند و پاکوبان و کف‌ریزان، ذکر «هوهو» گفتند. زن، که از این صداهای ناهنجار به‌جان آمده بود، از تختش فرود آمد، سرپائی بز پیکر درهم پیچیده و گلوله‌شدهٔ شیخ زد. چشمان تا صبحدم نخفتهٔ پیرمرد با هول و هراس گشوده گشت. معشوقه را بالای سر خود دید. با شتاب خود را جمع و جور کرد. زن لوند ابریق آب را از گوشهٔ اطاق برداشت و بر فرق شیخ سرازیر کرد و باقیماندهٔ خواب را از سرش براند، و با لحن تمسخرآلودی ملامتش کرد که چرا سحر بیدار نشده است و نمازش را نخوانده است.

ملامت زن و از همه بالاتر حرکت جسارت‌آمیزی که با پاشیدن آب انجام داده بود، بار دیگر شیخ را خشنگین کرد، اما یک نگاه لوندانهٔ زن خمس را فرو نشاند و زبانش

را فرو بست.

لمبت افسونگر، قول و قرار دوشینه را به یاد شیخ آورد که باید از محیط وحشت‌انگیز و نامانوس خانقاه به قصر پرشکوه مسیو منتقلش کند. شیخ دست اطاعت بر دیده نهاد و از جا برخاست و بطرف در اطاق رفت. بمحض گشودن در، با قیافه متمسم خلیفه خانقاه روبرو شد و در پشت سر او به فاصله چند قدم جماعت چهارنفری قلندران را دید که به انتظار ایستاده‌اند. از پشت دیوارهای ضخیم حرمسرا صدای «هوهو» صوفیان به فلک میرسید. شیخ با اشارتی قلندران را به اطاق خواند. خلیفه و قلندران داخل شدند و با ادب همیشگی دست شیخ را بوسیدند و در حضورش دوزانو بر زمین نشستند. زن که از قیافه نادلنشین و نگاههای هیز قلندران نفرت داشت به بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت و شیخ و حواریون را تنها گذاشت.

### قسمت چهارم

با عرض شرمندگی به پیشگاه خوانندگان نکته منجی که شبهای سرد و سیاه زمستان را وقف شنیدن افسانه‌های گذشتگان کرده‌اند، و با تقدیم تشکر به محضر دوستان کنا به‌دانی که اشتیاق خود را با اشارات گوناگون به خواندن دنباله این داستان ابراز فرموده‌اند، از تاخیر ناخواسته که در نقل بقیه سرگذشت شیخ صنمان پیش آمد عذرخواهی می‌کنم. مسافرتم به هندوستان — که لبیک اشتیاق و اجابتی بود به دعوت «الجمن استادان فارسی دانشگاههای هند» برای کسب فیض از محضر پرشوق و برکت‌خیز استادان پارسی‌گوی هندی — طولانی شد و مایه بخش این تاخیر. یقین دارم خوانندگان بزرگوار ننگین که دل‌بستگان ادبیات گرانمایه فارسی و عاشقان تمدن و فرهنگ ایرانند، عذر تقصیرم را به فیض این سفر مقدس خواهند پذیرفت. اما سرگذشت تامل‌طلب و عبرت‌آموز شیخ صنمان — به نقل از مرحوم آسید مصطفی — بدین جا رسیده بود که:

شیخ صنمان «مسیو»ی کافرکیش را منکوب و قصرش را تصرف کرد و دل به جمال بی‌مثال همسرش «قدرت خانم» بست، و زن زیبای بلهوس دست شیخ را به خون پیگناهان آلوده ساخت و بی‌آنکه تسلیمش گردد بازبچه کودکان کوش کرد. شیخ به اغوی قلندران خانقاهی، زن را که به دست بازوگان محترم شهر سیرده بود، به خانقاه آورد، و قلندران که در وصال زن ضمیمه‌ها بسته بودند، بر آتش عشق شیخ دامن زدند. در این میان صوفیان ساده‌دل که از فتنه‌های درون برده بی‌خبر بودند، ریز و شب گرد خانقاه شیخ طواف می‌کردند و ذکر «یا هو، یا من لاهر الا هو» می‌گرفتند، و مردم شهر که عشق پیرانه‌سر شیخ به شک و تردیدشان کشانده بود حیرت‌زده بودند.

اما زن هوسباز با مشاهده عشق جنون آمیز شیخ، از او خواست که از خانقاه فلاکت‌زده به قصر «مسیر» منتقل کند و به زندگی منجمل و متنعم پیش بازش گرداند. شیخ که عنان اختیار در کف عشق داده بود خواهش مشوقه را بپذیرفت و جماعت قلندران را فراخواند تا در زمینه انتقال زن از خانقاه به کاخ مسبو با آنان به‌را بزی بردازد:

شیخ نگران از مخالفت قلندران شروع بمقدمه‌چینی کرد که:

«این ضعیفه مخدره محجوبه عقیفه که ببرکت دم درویشان و صفای نیت ایشان از چنگ کافر خدانشناس از سگ نجس تری چون مسبو نجات یافته است بعلت زجرهائی که در ایام اسارت دیده و ستم‌هائی که از دست کسان آن کافر ملعون کشیده است، مزاجی نامعتدل دارد. ظاهراً به تجملات فسادانگیز زندگی گذشته عادت کرده است و ترک ناگهانی عادت موجب مرض و ملالت است. حال و هوای خانقاه به مزاجش سازگار نیست. از دیشب به الحاح و التماس افتاده و ارواح طیبه پیران خانقاه را بشاعت آورده است که او را بخانه و کاشانه معنادش بازگردانیم.

شما قلندران صافی اعتقاد خانقاه بهتر از دیگران می‌دانید که من شخصاً از هر تجمل و راحتی بیزارم. چند صباح مختصری که از عمرم باقی مانده است باید صرف خدمت خانقاه عزیز شود، اما رعایت جانب این عیال عورتینه هم واجب است، وانگهی من بشدت نگرانم که مبادا مسبوی خبیث ملعون از کفار کمک بگیرد و برای ربودن عیال پاشکسته من به خانقاه شیخون بزند، حیاط و ساختمان خانقاه هم که قفل و بست حساسی ندارد و اصلاً برای جنگ و دفاع ساخته نشده است. با توجه به مراتب بالا چاره‌ای نداریم جز آنکه مخدره عقیفه را به قصر مسبو منتقل کنیم و عده‌ای از میان جوانان شهر به پاسداری او بگماریم.

و من خود روزها را در خانقاه به ارشاد خلائق و دستگیری فقرا بردازم و شبها به قصر بروم و از این مخدره مجلله محترمه نگهداری کنم.»

سپس رویش را به خلیفه خانقاه کرد و از او خواست که در غیابش حلقات ذکر شبانه را سرپرستی کند و هرچه زودتر ترتیب انتقال زن را از خانقاه به قصر بدهد.

قلندران که عمری در حسرت زندگی پر ناز و نعمت آه سرد از جگر کشیده بودند حیرت‌زده و نگران از پیشنهاد شیخ، به زمزمه و فر و قر پرداختند و سرانجام فردوسعلی‌شاه صدایش را بلند کرد که:

... حضرت شیخ سلامت باشد. هیچ نیازی به پاسداری جوانان شهری نیست. اصلاً

مثنی جوان عزب را به نگهبانی زن زیبایی گماشتن خلاف عقل سلیم است، از این بالاتر مگر جوانان شهری بودند که قصر مسیو را تصرف کردند و بنای ظلمش را درهم ریختند؟ در این جهاد مقدس غیر از ما قلندران از جان گذشته و صوفیان بخت برگشته کسی شرکت نداشت. مخدره مسلمة عقیفه را ما از چنگ کافر نجات دهیم و ثواب نگهداریش نصیب دیگران شود؟ مگر بیل به کمر ما قلندران خورده که نتوانیم از ناموس شیخ و عروس خانقاهمان نگهداری کنیم. ما از خانقاه به قصر مسیو کوچ می‌کنیم و بجان دل از مخدره منوره محافظت می‌نماییم.

پیشنهاد فردوسعلی شاه را جماعت قلندران با «هوجو» مستدی تأیید کردند، اما سگره‌های شیخ درهم رفت که:

— رهاکردن خانقاه به هیچ وجه مصلحت نیست، وانگهی قلندر را برای پاسداری قصر نساخته‌اند، و از این بالاتر باید مواظب حرف مردم بود. دهان خلایق چاک و بست درستی ندارد، می‌نشینند و مضمون کوک می‌کنند که همه هارت و هورت‌های شیخ و دم و دستگاه خانقاه و تبلیغات طریقتی‌اش برای این بود که قصر مسیو را غارت و عیالش را تصرف کند. نه، آمدن شما عزیزان به قصر مسیو به مصلحت خانقاه نیست.

کاذبعلی شاه که در روزهای اخیر و با شنیدن بوی کیاب به جمع مریدان شیخ پیوسته و یک‌شبه ره صدساله رفته بود و خود را نخود هر آشی می‌کرد و بیش از همه صوفیان و قلندران سنگ درویشی به سینه می‌زد، با حرکاتی بوزینه‌وار پیش آمد، بخاک افتاد و دامان قیای شیخ صمنان را گرفت که:

— خدا سایه بلند پایه شیخ بزرگوار و قطب عالم امکان را از سر ما قلندران کم و کوتاه نفرماید، حضرت شیخ گویا از حيله‌گری‌های مسیوی کافرکیش بی‌خبرند، اجازه می‌خواهم بعرض مبارکشان برسانم که غلام خانه‌زاد بحکم علاقه‌ای که بوجود مبارک دارد، ایادی و توجه‌های خود را در سرتاسر جهان بسیج کرده است که همت کنند و بسراغ رمال‌ها و فالگیران دیارشان روند و با کمک رمل و اسطرلاب محل اختفای مسیورا پیدا کنند و به غلام خانه‌زاد خبر دهند تا هرچه زودتر شر وجود منحوس او را از جان مبارک شیخ دور گردانم. تا رسیدن خبر و پیداشدن آثار مسیوی کافر وظیفه ما جان‌نثاران و قلندران است که لحظه‌ای از حراست وجود مقدس پیشوای عالی‌قدرمان غفلت نکنیم، حفظ وجود مبارک شیخ مقدم بر مصالح خانقاه است، هزاران خانقاه فدای یک تار موی سبیل مبارک قطب اعظم!

قلندران کهنه‌کار که شاهد زبان‌بازی‌ها و خودشیرینی‌های کاذبعلی شاه بودند، در

احساس متناقض داشتند: از استدلال قلندر کذاب خوششان آمده بود، چه همه سخنانش در تایید نظر آنان بود، اما از شخص او نفرت داشتند و او را هزاران درجه حقه بازتر و شیادتر از خود میشناختند و نگران بودند که سرانجام دل بی‌شیله پیلۀ شیخ را تصرف کند و سر دیگران را از نمد غنیمت بی‌کلاه نصیب بگذارد. بدلاکت همین احساس متناقض بود که خلیفه خانقاه بسخن آمد و ضمن تایید مخاطرات وجود مسیو با زهرخندی طنزآمیز بجان قلندر کذاب افتاد که:

— گل مولا! خانقاه رسم و راهی دارد. در اینجا سنت پیشینیان در حکم قانون است. به فحوی آیه شریفه «السابقون اولئک المقربون» جوانان باید حرمت پیران نگهدارند و تازه از راه رسیدگان حق ندارند خود را صاحب مسند خانقاه معرفی کنند. از این مهم‌تر لاف و گزاف در مسائل دنیوی شیوه اهل فقر و درویشی نیست. کاذبعلی شاه خود را برای جوا بگوئی خلیفه آماده کرده بود که شیخ صنعان با خشم و تفریح به مناقشه آنان پایان داد که:

— بس است، با هم جر و بحث نکنید! حرمت خانقاه را نگهدارید. اگر دری به تخته خورده است و به نان و نوانی رسیده‌اید از برکت این خانقاه است. سپس با تشدد خطاب به کاذبعلی شاه گفت:

— تو هم پسر جان جلو زبانت را نگهدار. خیلی جلو مرو که عقب می‌مانی. دبروز هم فضولانه خود را نایب من معرفی کرده بودی و من ناچار شدم در حضور خلایق اعلام کنم که نه‌نایی دارم و نه‌قیمی می‌خواهم و نه به‌محرم اسرار و سخنگویی نیاز دارم. بس است خفقان بگیر!

کاذبعلی شاه که در هیچ موردی خود را از تک و دو نمی‌انداخت با کمال وقاحت تمظیمی کرد که:

— خداوند این عنایت خاص حضرت قطب اعظم را بر سر جان‌نثار خانه‌زاد همیشه مستدام بدارد.

شیخ بی‌اعتنا بعبارت تملق‌آمیز او سخن خود را خطاب به قلندران ادامه داد:

— البته دفع شر مسیو کار لازمی است، اما بعید می‌دانم آن بیچاره قدرتی و رمقی داشته باشد، وانگهی اگر شما قلندران به‌فصر مسیو بیائید تصدی خانقاه و رسیدگی به حاجات صوفیان را به‌که بسپارم. خیر، مصلحت نیست خانقاه را تنها بگذاریم، علی‌الخصوص که شیخ کنعان در کمین نشسته است.

با شنیدن سخنان سرد شیخ، قلندران مشتاق نگاه باس‌آمیزی با یکدیگر مبادله

کردند و سرانجام خلیفه خانقاه با لحنی آمیخته از تهدید و التماس به سخن آمد که:  
 — حضرت شیخ باید بخاطر داشته باشند که دیگر آن سجاده‌نشین گمنام گوشه خانقاه نیستند. امروزه بحمدالله و به برکت خانقاه، وجود گرمی حضرتشان انگشت‌نمای خاص و عام شده است. صاحب‌اختیار مطلق شهر هستند و از این مهم‌تر باید همتشان را صرف تصرف شهرهای دیگر فرمایند تا بتوانیم در فاصله زمانی کوتاه تبریز و کشکول درویشی را بر دروازه شهرهای دیگر بیاویزیم. ذریغ است اکنون که پس از سالها تحمل فقر و دردیری، صوفیان تکانی خورده‌اند و خودی نموده‌اند بدین مختصر قناعت شود. علیهذا وجود عزیز حضرت شیخ فرمانروای بالقوه بسیط زمین است و با این شرایط و عظمت کم نیستند مدعیان و کفاری که همه نیرویشان را صرف امحاء آثار وجود مبارک کنند. در این صورت چاره‌ای جز این نیست که حواریون و محرمان خانقاه وجب بوجوب سایه‌صفت در پی شیخ باشند و وجود مقدسش را از گزند هر بلیله‌ای محافظت نمایند.  
 شیخ صنمان یا شنیدن استدلال‌های خلیفه و آینده‌غرور انگیزی که سخنان او پیش چشمش گسترده بوجد آمده دستی به سبیل‌های انبوه خود کشید و سینه‌ای صاف کرد و آماده سخن گفتن شد که قلندر پیری از گوشه مجلس برخاست و بانگ زد که:

— قلندران محض خدا بس کنید. با همه پلاس با خودتان هم پلاس؟ کدام شهر را می‌خواهید تصرف کنید، گمانم رفقا چرس و بنگ زیادی مصرف کرده‌اند و حرفهای پرت و پلا می‌زنند مردم شهرهای دور و بر ما همه اهل شریعت‌اند نه طریقت. با هر چه صوفی و درویش است از بیخ و بن مخالفند. اصلا ما درویشان را اهل اسلام نمیدانند که بحرفمان توجه کنند. محض خدا، برای حفظ حرمت خانقاه، برای بقای آئین طریقت و درویشی دست از این گبنده‌گوئی‌ها بردارید. دری به‌تخته خورد و حوادث متعددی با هم مقارن شد و مردم شهری از ستمکاری مسیو به‌تنگ آمدند و کار ما گرفت و از برکت اسم خانقاه و خوشیاوری مردم به‌شهرت و نوائی رسیدیم. دیگر قضیه را این همه طول و تفصیل ندهید. پول و پله فراوانی مولا رسانده است بخورید و خوش باشید و رجزخوانی نکنید. شما هم حضرت شیخ اگر از این پیر مریدتان می‌شنوید به خانقاه خودتان برگردید و بر مسند ارشاد بنشینید و این زن سلیطه پتیاره را هم بدست کسانش بسپارید و خانقاه و صوفیان و خودتان را هم بدنام خاص و عام نکنید. همان فرمان کشتاری که چند روز پیش صادر فرمودید بس است، کاری نکنید که مردم شهر به‌تنگ آیند و در و پیکر خانقاه را بر فرق همه ما خراب کنند.

مگر مردم این شهر را نمی‌شناسید. فریب هلینه و ولوله بچه‌ها را نخورید. تقسیم

آخر را همیشه جماعت متفکر و خاموش می‌گیرند. موفقیت دو روزه مست و گیج‌تان نکند. مردمی که مسیوی کافرکیش را با آن کیکه و دم و دستگاهش در بدر کردند، وقتی که به‌نقشه‌های قلندران پی بردند، تار و مارمان خواهند کرد.

نگاه به معدودی صوفیان دور و برتان نکنید. استقبالی که عده‌ای طرار و کلاش در روزهای اخیر از خانقاه کرده‌اند فریبتان ندهد، اینان همان جماعت فرصت‌طلبی هستند که تا چند روز پیش زیر علم مسیو سینه می‌زدند و مجیزش را می‌گفتند. به‌هائی می‌آیند و به‌هائی می‌روند. نگهداری قصر درندشت مسیو کار من و شما نیست. خرابش می‌کنید و خودتان را بدرسر می‌اندازید. درست است که مردم رند و تجربت‌آموخته شهر همه دوستدار تصوف و اهل صفایند، اما یادتان باشد که در نظر آنان بین تصوف و خانقاه فرق بسیار است، خاطره خوشی از ترک‌تازی قلندران ندارند و بسادگی زیر بار ما نمی‌روند، و اگر هم برای مصلحت روزگار چندروزی به‌ما بدلگامان سواری دادند، سر فرصت چنان بر زمینمان خواهند کوفت که ریمان را یاد کنیم.»

قلندر پیر همراه ادای جمله آخری از جایش برخاست، کشکولش را به‌دوش افکند و تبریزش را زیر بغل گرفت و در حالی که با لحن خسته و سوزناکی می‌خواند «نرود میخ آهنی در سنگ» از سواری قلندران بیرون رفت. اعتراض نامنظر قلندر پیر بحدی برای قلندران بی‌سابقه بود که در لحظات اول متوجه خروج پیر قلندر نشدند و برای همیشه این تاسف در دلشان باقی ماند که چرا فی‌المجلس کار او را نساخته‌اند.

فیض ازلی جام لبریزی از شراب کوثر نصیبت کند آسید مصطفای نازنین، که هنوز طنین لحن طنزآمیز و دردآلود در گوش جانم پیچیده است. مرد نازنین که دل خوبی از ریاکاری و هوس‌رانی صوفی‌نمایان داشت، وقتی که به اینجای داستان می‌رسید، چنان نیش‌های زهرآگینی حواله جان صوفیان شهر ما می‌کرد که مستمان گل از گلشان می‌شکفت.

سید صاحب‌دل گریزی می‌زد به‌محافل خصوصی صوفیان و فسق و فجوری که زیر نقاب طریقت در مجالس سماعشان رخ می‌داد و حرص اشباع‌ناپذیری که به پرخوری و شهوترانی داشتند.

در این مورد که سید از نقل جریان اصلی داستان منحرف می‌شد و به قلندران خانقاهی حمله می‌کرد، گروهی از مستمان مجلس با اشاره چشم و ابرو به یکدیگر می‌فهماندند که سید دل خوبی از نقلی‌شاه — درویش دوره‌گرد شهر ما — دارد و با حمله به صوفیان و انتقاد از قلندران به‌گشودن عقده‌های دیرینه مشغول است، در حالیکه اکثریت حاضران



مجلس با حرکات عمومی سر سخنانش را تأیید می‌کردند. هرچه بود سید نازنین با جلد بیستی از این غزل معروف حافظ نقل داستان را موقوف می‌کرد که:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
 بازی چرخ پشکندش بیضه در کلاه  
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
 شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد  
 ای دل یا که تا به پناه خدا رویم  
 ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد  
 خدایش غریق رحمت کناد که بیت آخر را با دو دانگ سوزناکی می‌خواند و مکرر می‌خواند آنگاه گریز به روضه می‌زد. ذکر مصیبتش هم درین مجلس همیث ماجرای شریح قاضی بود و فتوای کفرآمیزی که صادر کرده بود.

مجلس بعدی آسید مصطفی با عبارات دهن پرکن پرطمطراقی آغاز می‌شد در توصیف قصر طاغوتی مسیو. سید ساده‌دل که قدم از محدوده سیرجان بیرون نگذاشته و عالی‌ترین حد تجمل و اشرافیت در نظرش باقیچه هزارشوی و ساختمان آجری و اطاقهای پرده‌دار و درهای کشوی خانه کلاتر شهرمان بود، کوشش‌ها می‌کرد تا به همدستی مخیله صحنه پرداز خویش عظمت و تجمل کاخ مسیو را در چشم خیال مستمان جلوه‌گر سازد.

چون قرامان در آغاز بازگویی این داستان آن بوده است که امانت را نگهداریم و از متن عبارات آن مرحوم تجاوز ننمائیم، چاره‌ای جز این نیست که توصیفات سید را خلاصه کنم و به عرضتان برسانم که قصر مسیوی خدانا شناس در نظر فقر آلود سید، اطاقهای متعدد و مفروش داشت و از آن بالاتر خدمتکاران نرینه و ماده‌ای که هر شب هفته گانه‌های فرید پرچری آبگوشت نصیبشان می‌شد و از آن مهم‌تر هر شب جمعه مجسمه‌های پلو را چهارانگشتی خالی می‌کردند و قدحهای دوغ و شربت نعما را بدرقه راهش می‌نمودند. علاوه بر این تجملات و تمتعات حیرت‌انگیز در گوشت باغ مسیو خمخانه‌ای بود با خم‌های لبریز از شراب و جام‌های مرصع زرین و ساقیان سیم‌اندام گوشتالود.

ممکن است این صحنه در نظر شما خوانندگان که با اسرافها و تجملات جنون‌انگیز سالهای اخیر خو گرفته یا بهر حال آشنا شده‌اید، بسیار محقر و ناچیز نماید. اما بخاطر داشته باشید که راوی داستان سید فقیر خاک‌کشی است از مردم شهرک بینوا و دورافتاده‌ای چون سیرجان ما، و فکر هرکس به قدر همت اوست. اگر توصیف قصر باب طبعتان نیست، فخراید که بجای آن قصر خوروق و ارم شاد را بگذارید، و اگر توسن خیالتان سرکشی کرد و به اعماق قرون و اعصار فرو نرفت، علی‌الحساب از منظره حیرت‌انگیز یکی از کاخ‌های متعدد و مجلل — اما پیش از مصادره — طاغوتیان عصر ما استفاده کنید، تا مخلص به نقل دنباله داستان پردازم.

سید نازنین، شیخ صنمان و قنندران خانقاهش را با هلنه ذکر هوهوی صوفیان و در میان حیرت تردید آمیز اهالی شهر بدنبال محمل علیامخدره به قصر مسیو منتقل می‌کرد، و از خارخار شک و ابکاری که این نقل و انتقال در دل مردم کنجکاو و بلفصول شهر پدید

آورده بود حکایتها میگفت و بدرگیری‌های گوناگون و غالباً مسخره‌آمیز قلندران با ساکنان و خدمه قصر اشارتها داشت. بد نیست گوشه‌ای از این برخوردها را از زبان سید بشنود:

خدمه قصر که عمری به‌ناز و نعمت خو گرفته و باغ مصفا و کاخ سر به‌فلک کشیده و اطاق‌های پر تجمل آن را ملک طلق و ارث پدر خود می‌پنداشتند، قلندران از راه رسیده را در قالب غارتگرانی می‌دیدند که حتی با ظرافتهای چپاولگری هم آشنا نیستند. قلندران تازه‌وارد هم سرتاسر قصر را جزو ثنائیم جنگی خویش محسوب می‌کردند و همه ساکنان و خدمتگزاران آن را برده و اسیر خود می‌پنداشتند و می‌خواستند در جزئیات کارشان دخالت کنند، بی‌آنکه از آن کار سررشته‌ای داشته باشند. نتیجه این برخورد خصمانه انهدام قطعی قصر و بر باد رفتن خزاین پر تجمل و انبارهای انباشته آن بود.

قلندران در نخستین لحظات ورود، شیخ صنعان و زن بهانه‌گیر را به‌شیستان کاخ بردند و بدست کنیزکان حرم‌سرا سپردند و خود با شتابی چشم‌گیر چون اجل معلق به‌سفره‌خانه قصر هجوم آوردند.

خدمه سفره‌خانه که در طول عمر پرتجربه خویش افتخار پذیرائی مهمانانی از این قبیل نصیبشان نشده بود حیرت‌زده و دست و پا گم کرده بخدمت مهمانی قیام کردند، اما قدرت محدود اینان کجا و اشتهای صافی و نامحدود آنان کجا.

جیجک‌ملی شاه که شاهد نگاه حیرت و تمسخر سفره‌داران بود نمی‌زد که شما عمله مطبخ همگی چون ارباب خدانشناسان کافرید و از سگ نجس‌تر. هر غلطی تاکنون کرده‌اید کافی است. دیگر بس است، دست به‌هیچ چیزی نزنید و غذای طیب و طاهر قلندران را آلوده نکنید. ما خودمان هم بهتر از شما با شیوه آشپزی آشنائیم و هم مودبان‌تر از شما می‌توانیم از یکدیگر پذیرائی کنیم.

و متعاقب آن چند تن از نوجه‌های خانقاهی را که در بیرون قصر گرم هوهو زدن بودند بداخل خوانند و کار مطبخ و سفره‌خانه را به‌آنان سپرد. عمله بیچاره سفره‌خانه که دو روز پیش شاهد دستبرد مریدان شیخ بودند و هنوز وحشت منظره‌های خوتین بر اعماق دلشان سایه افکنده بود بفرمان‌پذیری گوسفندان سر فرو افکندند و به‌ترک سفره‌خانه گفتند.

در گوشه‌ای دیگر قلدر علی‌شاه کف بر دهان آورده و تبرزین بر سر کشیده پیشاپیش نوجه‌هایش از غارت خزاین قصر بازآمده و با انبان‌های پر در حال خارج شدن از درگاه

کاخ بود که دربان مفلوک پیش آمد و با ترس و لرزی فراوان راهش را بست که «این انبان‌های انباشته را به کجا می‌بری؟» قلندر قلدر با رشادت امیرارسلان نامدار، تبریزین را بر فرقه‌ش کوفت و چون خیارتر به‌دو نیمش کرد. دیگر دربانان، از این حرکت عبرت‌آموز قیاس کار گرفتند و هریک از گوشه‌ای فرارفتند و راه فرار او را باز کردند.

از همه مضحک‌تر و نفرت‌انگیزتر حرکات جنون‌آمیز و جلف کاذبعلی‌شاه بود، تا چند روز پیش از حمله مردم به‌قصر مسیو، احدی از صوفیان و قلندران خانقاه نمی‌شناخت. دو سه روزی پیش از حمله مردم به‌قصر مسیو، وی به‌جمع قلندران خانقاه پیوسته و سوگلی شیخ صنعان شده بود. اسم واقعی او را احدی از قلندران نمی‌دانست، اما لقب فقیریش را باتفاق کاذبعلی‌شاه گذاشته بودند به‌مناسبت دروغ‌های شادخاری که می‌ساخت و سخنان ضد و نقیضی که به‌مناسبت و بی‌مناسبت ادا می‌کرد. قلندران که از راز عنایت شیخ به او بی‌خبر بودند درین مورد تفسیرهای گوناگونی داشتند. عده‌ای میگفتند طلسمی از بلاد روم آورده است، گروهی دیگر اصرار داشتند که فرستاده‌ی خاقان چین است، معدودی هم مدعی بودند که مردک از خوکیانان مسیوی کافرکیش بوده است، اما همگی در این نکته اتفاق داشتند که در وقاحت و پرروئی ختم روزگار است و نگران این بودند که حرکات جنون‌آمیز او سرانجام مایه‌ی رسوائی خانقاه شود.

باری کاذبعلی‌شاه بمحض ورود به‌قصر، بی‌آنکه چون دیگر قلندران اعتنائی به سفره‌خانه کند، یکسر بسراغ خمخانه رفت و با آشنائی حیرت‌انگیزی که به‌زویای خمخانه داشت، به‌زاویه مخصوص تصفیه شراب رفت و قیف بزرگی را که شراب‌اندازان برای ریختن شراب از خم به‌سبو بکار می‌بردند برداشت و لوله بلندش را از نیمه جدا کرد و آن را به‌صورت شیپوری درآورد و با یک خیز بجا یکی «نارگیل چینان» هندوستان خودش را بالای درختی رساند و دهانه تنگ قیف را جلو دهانش گرفت و شروع کرد به‌شمار دادن و رجزخوانی کردن و انبوه صوفیان ساده‌دل و شهریان بی‌خبر را گرد خود جمع آوردن.

سید خداپاامرز، باز به‌حاشیه می‌رفت و پس از ربع ساعتی طول و تفصیل درین مقوله که قصر فرعون و خانقاه درویشان را باهم شباهتی نیست، بدین نتیجه می‌رسید که آئین خانقاه آن است که ده درویش در گلیمی بخرسند و این بکلی مخالف ضرابطی است که بر قلندرو جهانداران حکومت می‌کند و دو پادشاه را در اقلیمی باقی نمی‌گذارد. آنگاه توجه مستعان را به‌نخستین لحظات ورود شیخ و برخوردش با خدمه قصر جلب می‌کرد:

نخستین مشکل شیخ صنمان، در ورود به باغ اشرافی و کاخ فرعونى مسبو، حیرت و بیگانگی بود. درویش وارسته‌ای که عمر طولانی و یکنواخت خود را در زاویه خانقاهی گذرانده و فراخنای جهان آشوب‌خیز و گوناگون در نظرش چیزی از مقوله حیاط محقر خانقاه بود، از طول و عرض کاخ پرتجمل و پرشکوه مسبو غرق حیرت و قرین وحشت گشت. نگاه پر از بدگمانی و احیانا بغض آورده عمله و خدمتکاران باغ خیر از استقبال ناخوشایندی می‌داد. برخوردارش با یکی از پرستاران بی‌حجاب و بزک کرده کاخ تامل‌انگیز بود، دخترک بی‌حیا در پاسخ دعوت ملایم و مودبانه شیخ که روی و مویش را بپوشاند چنان قشقرقی راه انداخت و شور و شری به پا کرد که شیخ مجبور به عقب‌نشینی شد. برخوردار دیگرش عصر همان روز اتفاق افتاد با خوانسالار کاخ و دستوری که برای شام شب خواسته بود، وقتی که ابروهای شیخ درهم رفت و گفت شام فقرا آب گوشت است و نان جو، خوانسالار خنده‌ای بر لب آورد که جناب شیخ مختارند هرچه می‌پسندند میل فرمایند، اما خدمه باغ نه اهل قناعت‌اند و نه با سفرهٔ مختصر درویشی سازگاری دارند. معده‌هایشان به غذاهای رنگارنگ عادت کرده است و از آن بدتر هیچ لقمه‌ای را بدون «سجه» شراب ناب نمی‌توانند فرو ببرند.

رگهای گردن شیخ از گستاخی مردک برآمد و خون در شرائین مغزش جوشیدند گرفت و فریاد تهدیدآمیزش در فضای باغ پیچید که:

— حیا کن! ملبون ازل و ابد. یک عمر معصیت کرده‌اید و شکم را از گند و مردار انباشته‌اید، کافی نیست که می‌خواهید باز هم به زندگی سراپا فسق و گناه خود ادامه دهید، آنهم در حضور من، قطب عالم امکان!

خوانسالار شانه‌هایش را بهلامت بی‌اعتنائی بالا انداخت که:

— آشیخ، تند مرو خسته می‌شوی. شیخ سجاده‌نشین هستی باش، قطب عالم امکان هستی باش، هرچه هستی برای صوفیان و درویشان خانقاهت هستی، ربطی به عالم ما ندارد. ما در کار تو دخالت نمی‌کنیم، به تو هم اجازه نمی‌دهیم که بر و بساطمان را درهم پاشی. موسی بدین خود عیسی به دین خود.

— چشم روشن، حالا موسی و عیسی را به رخم می‌کشی من می‌خواهم به کمک صوفیان «هوهوزن» خانقاه و قلندران تبریز بر دوشم، دنیا را زیر نگین درویشی بیاورم، تو برای موسی و عیسی تبلیغ می‌کنی؟ من به قلندران جان بر کف جهان در کشکول گفته‌ام آمادهٔ درهم کوبیدن قیصر روم و خاقان چین باشند، بروند و آنان را قلاده در گردن کشان به خانقاه بیاورند و به عالم فقر و درویشی مشرف کنند. آن وقت تو آشیز بی‌سر

و پای یک غزای در حضور من دم از موسی و عیسی می‌زنی؟

خوانسالار با پوزخند سردی آتش التهاب شیخ را فرونشاند که:

— مرشد! گفتم پیاده‌شو با هم راه برویم. اگر موفق شدی مسیوی الواط احمق را آواره کنی، یادت باشد که این کار با همدستی و همدلی ما انجام گرفت. این خدمه کاخ و مردم شهر بودند که از مسیو نفرت داشتند و آواره‌اش کردند. مواظب باش پایت را از گلیبت درازتر نکنی که قلمش می‌کنند. اگر خیلی مردی و همت‌داری همین کاخ ولنگ و واز را اداره کن که امورش ازهم نباشد، فتح روم و تصرف چین و ماچین پیش کشت! ما را هم نمی‌خواهی از همین آلان خداحافظه تو باش و این کاخ گل و گشاد و صوفیان هوهو کشت...

خوانسالار پیش بند مخصوص را باز کرده بود تا بر زمین افکند و برود، که ناگهان صدای ظریفی او را برجای خود می‌خکوب کرد. قدرت خانم بود که دست به کمر زده در آستانه در ایستاده می‌گفت:

— کجا، آشپزباشی؟ مگر بی‌وجود تو این خراب‌شده جای زندگی کردن است. کدام احمقی جرات کرده است عذر تو را بخواهد.

خدمه و ساکنان قصر احتیاج به غذا دارند، با «هوهوزدن» که شکم گریسته سیر نمی‌شود. اگر تو نباشی جواب این شکم‌های گریسته و دهانهای باز را که می‌دهد؟ خوانسالار با لبخند پیروزی بر لب، خاموش ایستاد و شیخ صنغان چون برق گرفته‌ها به لرزه افتاد. خواست عبارت زن را قطع کند و او را از دخالت در کارهایی که بدو مربوط نیست بازدارد، اما امان از نگاه شکارافکن خوبان!

علی‌امخدره قدمی جلوتر آمد، در حالی که نگاه ملامت‌آمیزش را با همه شکوه‌های لوندانه بر صورت شیخ می‌پاشید، به‌خوانسالار دستور داد بر سر کارش برود و برنامه همیشه‌گیش را انجام دهد.

برخورد‌های دیگر شیخ هم با سایر خدمه و کارمندان قصر از همین مقوله بود. یا با دخالت قدرت خانم بگومگوها خاتمه مییافت، یا از ترس دخالت او.

نخستین روز ورود شیخ به قصر مسیو در کار سپری شدن بود و سیلاب سایه‌های شب واپسین شعاع شنگرفی غروب را از قله درختان کهنسال باغ فرو می‌شست که شیخ صنغان سرخورده و دماغ به یاد کنج آرام و سراپا صفای خانقاه افتاد. به باد صوفیان مطیع و چشم و گوش بسته‌ای که چشم بر حکم و گوش بر فرمان، در اجرای اوامرش می‌دوبندند، به باد مجالس پرشور و حال سماع درویشانه که واقعا معراج روح بود و جسم ملول از بار زندگی

را به جرخش می‌آورد و با هر چرخشی از سنگینی کوله بارهای خستگی‌زای حیات می‌کاست، به یاد قوالان خوش‌لهجه غزلخوانی که با نغمه دلکش خود جان آزرده را نوازش می‌کردند و می‌خواندند و خوش می‌خواندند که:

بهشت عدن اگر خواهی یا با ما بهیچانه که از بای خمت بکسر به حوض کونر اندازیم  
 پنجه پشیمانی با همه قدرت و بیرحمی در اعماق جاننش چنگ زد. دلش به درد آمد.  
 از زندگی سراپا آلودگی و ریای خویش در چندروزه اخیر شرمنده شد. هوای خانقاه بر  
 دلش مستولی گشت. چون مستان می‌زده‌ای که در اوج بیعاری و عربه‌کشی، به‌زشتی عمل  
 خویش بی می‌برند و با لحظه‌ای سکوت و آرامش می‌خواهند موقعیت منزلزل خویش را  
 دریابند، شیخ سودازده در زاویه نیمه‌تاریکی از تالار چندک زد، و عبا را بر سر کشید و  
 به بازرسی حال و کار خویش پرداخت.

ضعف پیری لحظات «مراقبه» را به خواب سنگینی مبدل ساخت. و شیخ در عالم  
 خواب، خود را در صحرای محشر بر فراز بل مسراط سرگردان دید، نگران و ترسان و  
 لرزان. در یک‌سوی بل بهشت را دید با همه زیبایی‌های موعود و نعمات مذکورش، در  
 آستانه دروازه با شکوه آن مریدان و صوفیان در بخار سفیدرنگی به‌نظرش آمدند با دستان  
 گشاده و قیافه‌های خندان و آغوش باز گوئی او را نزد خود می‌طلبند. در طرف دیگر  
 جهنم را دید با همه عذاب‌های وحشت‌بار و شعله‌های سرکش و شکنجه‌گران سنگدلش،  
 از دیدن این منظره رعه‌آور، همه وجودش دستخوش تشنج شد و با شتاب رویش را  
 گرداند و خواست خود را به طرف دیگر پرتاب کند و در آغوش گشاده صوفیان فرود آید  
 که ناگهان صدای قدرت خانم بلند شد...

شیخ وحشت‌زاده از خواب پرید. معشوقه را در پیراهین حریر ارغوانی با گیسوان بر  
 دوش ریخته و سینه و بازوان عریان، بالای سر خود دید. با همان لبخند پر معنی و همان  
 نگاه ایمان‌سوز و همان عشوهای عابد فریب.

خواست چیزی بگوید، اما یک باره زبانش از کار افتاده بود. مات و مبهوت، چون  
 مجسمه‌ای سنگی، خاموش و بی‌حرکت ماند.

با نخستین بانگ زن، چند نفر از خدمه کاخ حاضر شدند، و با اشاره او زیر بغل  
 شیخ را گرفتند و از زمین بلندش کردند. و به خوابگاهش بردند و روی تختش  
 خوابانیدند. تنها عبارتی که در اثنای این دقایق، شیخ حیرت‌زده از میان گفت و شنید  
 بسیار اطرافیان شنیده بود، این جمله دل‌سوزانه و ترحم‌آمیز زن بود که «لحافی هم روی  
 پیرمرد مفلوک بیندازید، بیچاره تب دارد، در حال رفتن است».

بامداد روز دوم با صدای پای خه‌تنگزاران و گفتگوهای بی‌وقفه آنان، شیخ صنعان بیدار شد. چشمان خواب‌آلودش را نیمه‌باز کرد و با دیدن فضای ناآشنا و اطاق مجلل به‌تصور اینکه خواب است و خواب می‌بیند، پلک‌هایش را روی هم گذاشت. اما خاطرات روز پیش و صحنه‌های پرتنوع روزهای اخیر اندک‌اندک از زوایای ذهنش به‌مرکز روشن آن هجوم آوردند.

شیخ غلظی زد و در بستر نشست. دور و برش را نگاه کرد. اطاق خالی بود و کسی در کنارش نبود. اثری از معشوقه و بستر او در اطاق ندید. با چند سرفه پیاپی، خدمه کاخ را متوجه حضور و بیداری خویش کرد. لحظه‌ای بعد، در اطاق گشوده گشت و دخترک زردین‌گیسوی متناسب اندامی به‌درون آمد و پشت سر او غلام تنومندی با مجمعه بزرگی از انواع خوراکیها، غلام سینی صبحانه را روی چهارپایه‌ای در کنار تختخواب شیخ قرار داد و با نیمه‌تمظیمی از اطاق بیرون رفت. اما دخترک ایستاده بود و چشم به‌دهان شیخ دوخته.

شیخ ریاضت‌کشیده‌ای که اغلب روزهای زندگی را به‌روزه و پرهیز گذرانده بود و در ایام چله‌نشینی با خوراکی هم‌وزن نصف بادام قناعت کرده، از دین مجسمه‌رنگین و تجمل و اسراف‌ها باردیگر برآشفته گشت، اما پیش از آنکه لیبی به‌اعتراض بگشاید به‌یاد تحکم دیروزین معشوقه افتاد، سخن‌گفتن فراموشش گشت و با قیافه استغفام‌آمیزی چشم به‌دهان غنچه‌مثال دخترک دوخت.

دختر زیبا، با لحن هوس‌انگیز و کرشمه‌ایمان‌سوزی از شیخ پرسید که به‌عنوان «صبحی» چه شرابی را انتخاب می‌فرماید، تلخ یا شیرین، یا قوت‌فام یا کهربارنگ؟ با این سؤال آخرین رشته طاق شیخ پاره شد. با جهشی دیوانه‌وار از تخت پائین پرید و با خروش رعد آسا سر در پی دخترک نهاد که: «پتیاره ملعون، من و شراب؟ شیخ صنعان و فسق و فسجور؟» دخترک گریزان و شیخ در پی او عریده‌کشان و دشنام‌گویان، در راهرو طولانی قصر پیشخدمتها حیرت‌زده شاهد این منظره بودند و از ترس غضب شیخ خنده تمسخر را در گوشه لبان برهم فشرده خویش فرو می‌شکستند. دخترک وارد تالاری دیگر شد و شیخ در تعقیبش به‌نخستین در نیمه‌باز رسید و بگمان آنکه دختر بدین اطاق پناه برده است، با یک فشار دست در را گشود و وارد شد. اطاق بزرگ و مجللی بود، با پرده‌های ضخیم و چلچراغ‌ها و شمعدانهای قیمتی و بر صدر آن بساطی گسترده و گرداگرد بساط طرب گروهی مست و مدهوش افتاده.

شیخ در نخستین نگاه معشوقه را شناخت. قدرت خانم را دید که با اندامی نیمه‌عریان

و هیاتی هوس‌انگیز و چشمانی خمارآلود، آرنج دست راست را ستون سر کرده و ؛ دسنی دیگر جام شراب را نگهداشته، زانوی مرد ناشناسی را تکیه‌گاه آرنج خویش نموده و آبشار طلائی گیسوانش را در دامن مرد رها ساخته، چند نفری هم گرداگرد زن حلقه زده یکی به مالیدن ساق‌های زیبایش مشغول است، دیگری با احتیاط دست نوازش بر ساعد بلورینش می‌کشد و سومی تنگ شراب در دست زانوی خدمت بر زمین زده است و چهارمی در نقش دل‌تکان با ریش انبوه خویش کمرگاه برهنه او را قلقلک می‌دهد.

همه جوش و خروشهای شیخ با دیدن این منظره فرو نشست و چون صاعقه‌زدگان در وسط اطاق برجای خود می‌خکوب گشت. ظاهراً دو سه نفری از حاضران مجلس با ورود غیرمنتظره شیخ جاخورده، به فکر تصحیح وضع و رفتار خود افتادند، اما قدرت خانم بی آنکه مختصر تغییری در وضع خویش بدهد با لحنی که مستی از آن می‌تراوید و با کلماتی که آمیزه‌ای از تحفیر و تمسخر در خود داشت به شیخ خوشامد گفت و دعوت به نشستن کرد، و متعاقب این دعوت خطاب به چند نفری که دست و پای خود را گم کرده بودند، گفت: «نگران نباشید، من شب اول همه شرطها را با شیخ کرده‌ام، به او گفته‌ام که زن آزاده‌ای هستم و او هم پذیرفته است که مرا همینطور که هستم دوست بدارد و بپرستد».

کلمه‌ای برای اظهار حیرت در دسترس ذهن شیخ صنمان نبود گیج و یخ‌زده وسط اطاق ایستاد. نمی‌دانست چه باید بکند. اما این حالت دیری نپایید. و صدای آشنائی به گوشش خورد که او را دعوت به نشستن می‌کرد. شیخ صدا را شناخت اما قیافه صاحب‌صدا را بجا نیاورد. آخر در نظر پیرمرد سودازده محال می‌نمود که خلیفه خانقاهش که جهانی داعیه فقر و تقوی در آستین داشت و خود را از هیچ سجاده‌نشینی کمتر نمی‌شمرد خرقة قلندری و شب‌کلاه درویشی به یکسو افکنده، در هیات دل‌تکان باریش به طاعت سفید کرده‌اش کمرگاه زنی را نوازش کند. حیرت شیخ صنمان وقتی فزونی گرفت که چشمش به صورت مردی افتاد که مشغول مالیدن ساقهای زن بود. واحسرتا، این فردوسعلی‌شاه است که مست می و مست شهوت در پائین پای زنی نشسته و بدین عمل عنیف مشغول است. شیخ سودازده با واپسین نگاه شناسائی همه حاضران بزم طرب را شناخت، قلندران برجسته خانقاهش بودند. تنها قیافه‌ای که هم‌چنان برایش ناشناخته مانده بود، مردی بود که زانوان خود را تکیه‌گاه آرنج زن کرده بود. قیافه غریبه او را شیخ صنمان برای نخستین بار می‌دید. لباسش با دیگران تفاوت داشت در صورتش از ریش انبوه و سپیل متراکم اثری نبود، در پیشانی‌ش نشانی از آثار سحودهای طولانی دیده



نمی‌شد، و از همه بالاتر چشمهای زاغ و موهای بورش او را از دیگران مشایز می‌کرد. جریان خون در رگهای شیخ سریع‌تر شد، از دیدن منظره‌ای بدین رسوائی جهان پیش چشمانش سیاه گشت. در اعماق دلم خویشت نسبت به معشوقه لوند هرجائی و رفتار وقیحانه‌اش احساس نفرت کرد. دوران پرهیزگاری و وارستگی به یادش آمد و صفا و خلوصی که ملازم همیشگی آن روزگاران بود. ورطه سبمتاک سقوط را پیش پای خویشت دید و از سوء عاقبت برخوردار شد. بکباره از هرچه قصر و تجمل و زن و زیبایی است بیزار گشت. شمع‌دان سنگین وزن طلا را از کنار ستون برداشت و نمره‌زنان و پرخاش‌کنان به طرف فردوسعلی‌شاه که مست و خونسرد همچنان به مالیدن پای زن مشغول بود پرتاب کرد و همزمان این حرکت، ناله‌ای کشید و نقش زمین شد.

قلندران به‌تصور این که شیخ صنمان از شدت غیرت و هیجان خرقه تنی کرده است از جا پریدند و بسوی کالبد بر زمین افتاده‌اش هجوم بردند. خلیفه نبض شیخ را در دست گرفت و فردوسعلی‌شاه گوشش را بر سینه شیخ چسباند و دیگران خشک و حیرت‌زده نگران معاینات این دو نفر، بر گرد شیخ حلقه زدند. سکوت وحشتناک شبستان باشکوه کاخ را نمره هماهنگ صوفیان درهم شکست. صوفیان صافی‌دل و اهالی ساده‌لوح شهر بشوق دیدار شیخ در باغچه وسیع و سرسبز قصر گردآمده بودند و هرچند دقیقه یک‌بار حضور خود را با فریاد هماهنگ «هو، هو، یا هو، یا من لاهو الاهو» اعلام می‌کردند.

این بانگ باشکوه، لرزه در اعماق وجود قلندران افکند و همگی را متوجه این واقعیت ساخت که اگر انبوه عوام از ماجرای داخل قصر باخبر شوند و بدانند که رفتار نابکارانه قلندران موجب مرگ شیخ گشته است چه محضری برپا خواهد شد و چه آتش انتقامی شعله‌ور خواهد گشت. آثار این نگرانی در نیافتن یک‌ایک قلندران آشکار بود و امواج هراس‌انگیز از چشمان حیرت‌زده هریک می‌تراوید و فضای شبستان را لبریز وحشت می‌کرد.

خلیفه خانقاه سکوت وحشت‌انگیز داخل شبستان را شکست و با اعلام امیدبخش «زنده است» نفس‌های از وحشت در سینه خشکیده را اجازه رهائی داد. به‌دنبال این جمله تسلی‌بخش، فردوسعلی‌شاه نیز به تائیدش برخاست که «قلبش هنوز می‌زند» و با افزودن عبارت «اما، بکندی» باز قیافه‌های از وحشت درآمده را در نگرانی فرو برد. جیجکملی‌شاه، نمره زد که: «چرا معطلید؟ حکیم‌باشی را خبر کنید» سخن جیجکملی‌شاه را قلدرعلی‌شاه دنبال کرد که «اگر موئی از سر بیرمرد کم شود، انبوه مردم ما را قطعه قطعه خواهند کرد». فردوسعلی‌شاه، درحالی‌که لزوم حضور حکیم‌باشی را تأیید

می‌کرد، همقطاران را به حفظ آرامش و خونسردی دعوت نمود و راه تازه‌ای پیش پای قلندران گذاشت که: «باید قبل از هر کاری این جمعیت انبوه به جوش و خروش آمده را از دور و بر عمارت پراکنده ساخت و سرگرم بازیچه دیگری کرد.»

نور از قبر بی‌نام و نشانت بیارد آسبد مصطفی! سید نازنین با چنان طرافت و لطفی صحنه حضور حکیم‌باشی و شیوهٔ معالجاتش را توصیف می‌کرد که گوئی خود سالها به مطالعهٔ «ذخیره» و «تحفه حکیم مومن» و «ابن بیطار» پرداخته است و از همهٔ فنون پزشکی و معاینات قلبی باخبر است. با نفالی شیرین و دلنشینی شیخ صنعان را بخانهٔ حکیم‌باشی منتقل می‌کرد و با تجویز حکیم‌باشی جماعت صوفیان و مریدان را از ملاقات وی ممنوع می‌ساخت، و بیمار قلبی را در گوشهٔ خلوت و منزوی حجره حکیم‌باشی تنها می‌گذاشت و جماعت مستعان را با بیان دنکش خود به شویای قلندران می‌برد که عملاً صاحب قصر و مصاحب زن زیبا شده بودند و در این زمینه رایزنی می‌کردند که با چه حيله‌ای توجهٔ خلائق را از حرمسرای قصر به نقطهٔ دیگری معطوف کنند، تا خود به فراغ خاطر دمی در صحبت قدرت خانم بگذرانند.

در جوار ضلع جنوبی باغ مسیو، حمام خرابه متروکی وجود داشت که در چشم مردم خرافاتی شهر مرکز اجنه بود. بسیاری از مردم ساده‌لوح شهر مدعی بودند به گوش خود صدای اجنه را می‌شنیدند که بی‌شکایت به زوزهٔ شغال نبوده است — از داخل حمام شنیده‌اند، و گروهی دیگر با سوگندهای غلاظ و شداد وجود جن‌های رنگ و وارنگ را به منکران و دیرباوران ثابت می‌کردند، و دسته‌ای هم شرح و توصیف مفصلی می‌دادند از مجالس عروسی جن‌های نر و ماده که شامگاهان ضمن عبور از نزدیکی‌های حمام به چشم خود دیده بودند، از همه انکارناپذیرتر و واژه‌انگیزتر روایت ملا یزقیل جهود دوره گرد شهر بود که چندین بار سران اجنه او را برای عقدبندان نورچشمی‌هایشان از رختخواب گرم و نرمش ربوده و به سرینهٔ حمام برده بودند که خواص همه داروهای جهان در هر دانهٔ آن نهفته بود و ملای بهبودی امراض صمب‌العلاج پولداران شهر را با یک دانه از آن نقل‌ها معالجه می‌کرد و چون به حکم تاکید ملای جنیان از دریافت هرگونه پولی بابت حق‌العلاج ممنوع بود، کلبه مرموز و تو در تویش انباشته از طاقه‌های شال کشمیر و قالیچه‌های ترکمنی و دستبندهای نقره و سینه‌ریزهای طلا شده بود.

به روایت پیران سالخورده اجنه ساکن حمام در قرون و اعصار گذشته موجودات بی‌آزار و سر براهی بودند، اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت که جنیان هم چون

آدمیزادگان، با گذشت روزگار و تصرف لیل و نهار تغییر اخلاق می‌دهند، و به حکم همین قانون لایزال طبیعی اجنه عهد شیخ صنمان نیز دیگر آن جنیان بی‌آزار و سر برآه گذشته نبودند. مردم شهر از جن‌های حمام متروکه شکایتها داشتند. هرگزند و آفتی را مولود شرارت طبع دیگرگون شده آنان می‌دانستند، از خشکیدن آب قنات، و گرمای بی‌سابقه تابستان و یخ‌بندان سخت زمستان گرفته تا شیوع امراض و جسارت دزدان و شوخ‌چشمی پسران و بی‌حیالی دختران، همه و همه را زیر سر اجنه می‌پنداشتند، و حمام خرابه کنار قصر مسبو را پایگاه اصلی شران اجنه و به قول امروزیها ستاد فرماندهی جنیان می‌دانستند.

از این مهم‌تر در سالیان اخیر به تلقین جن‌گیران و رمالان شهر شایعه‌ای بین مردم دهن به‌دهن می‌گشت که سران اجنه گاهی به قصد تفریح یا مردم‌آزاری کسانی از مردم ولایت را می‌ربایند و بجای آنان افرادی از هم‌جنسان خویش با شکل و هیات آدمیزاده می‌گمارند. در این زمینه روایات مختلف بود، میرزا ابوالاجنه رمال یقین داشت که مسبوی کافرکیش و بسیاری از اطرافیانش از همان جن‌های خطرناکی هستند که به صورت آدمی درآمده‌اند، ملا یزقیل جن‌گیر بخلاف او عقیده داشت که اجنه بندرت آدمیزادگان را می‌ربایند تا بجایش جن بگمارند، بلکه با بعض آدمیزادگان شهر رابطه‌ای مخفیانه برقرار می‌کنند و به آنان اوراد و اذکاری می‌آموزند تا به گنجینه‌های در خاک نهفته دست یابد و در عوض این محبت همه عمر خدمتگزار حلقه به گوش جنیان باشد. ملا یزقیل در تأیید نظر خود به کسانی اشاره می‌کرد که عمری در فقر و فاقه گذرانده و ناگهان به آلاف و الوفی رسیده‌اند که مایه حیرت و البته حسرت دیگران شده است.

این زمینه آماده اعتقادی بصورت وسیله موثر و هیجان‌انگیزی درآمد در دست قلندران که دور از نگاه غضب شیخ و آسوده از طبع بلفصول خلیق در قصر باشکوه مسبو بلند و با زن زیبایش داد دلی بدهند.

بمحض اینکه شیخ را از شبستان قصر به حجره حکیم باشی منتقل کردند، ابن‌خبر را با آب و تاب زیادی در شهر پراکنند که حال شیخ وخیم است و جز دعای صوفیان و مریدان چیزی چاره‌ساز کارش نمی‌تواند باشد. جارجیان در کوچه پس کوچه‌های شهر مردم را به تجمع در خانقاه و شرکت در مراسم دعا فراخواندند. جماعت انبوه صوفیان هوهوکنان و یاهوگویان همراه بازاربان و کسبه شهر، چون سیل درازآهنگی رو به خانقاه آوردند. تراکم جمعیت فضای وسیع خانقاه و کوچه‌های دور و برش را فرا گرفت. مردم

شهر که دفع شر مسیو و تار و مارشدن خوگردانی مزاحم و آزاردهنده‌اش را از برکت حمیت و همت شیخ می‌دانستند در اوج صفا و ساده‌دلی، زرد و مرد پیر و جوان، خردسال و سالخورده در مراسم دعا شرکت جستند.

در لحظه حساسی که خلایق با خلوص نیت رو به قبله آورده آماده دعا بودند، فردوسعلی‌شاه در صفا خانقاه بر چهارپایه بلندی صعود کرد و با یک حرکت هلالی تبریزین و «هوهو» رسائی که کشید، توجه مردم را به طرف خود جلب کرد. سپس با لحن حزن‌آلودی به توصیف مقام معنوی شیخ صنمان پرداخت و اینکه حضرت شیخ عارف بزرگ دوران است و قطب زمین و زمان، وجود نازنینش خورشیدصفت در افق شهر طلوع کرده است و عن‌قریب است که این مهر درخشان آسمان تصوف نام و نشان همه مشایخ سلف را چون ستارگان سحرگاهی به‌نهبانخانه خاموشی و فراموشی بکشاند.

سپس لحن کلامش را به شیوه قلندران و معرکه‌گیران آهنگین و مطمئن ساخت که: «اگر بحکم ازلی و تقدیر لم یزلی آدم ابوالبشری آفریده شد از برکت وجود مسعود شیخ ما بود، اگر نوح نبی از بلای طوفان نجات یافت نردبان خلاصش توسل به ذیل عنایت شیخ ما بود، اگر موسای کلیم‌الله از غضب فرعون جان سلامت بدر برد بدلیل آن بود که در صلب مطهر خود حامل نطفه نورانی وجود حضرتش بود، هر که جویای دم جان بخش عیسوی است در فضای ولایت او تنفس کند، هر که طالب جمال بی‌مثال یوسفی است بر سیمای انور او بنگرد، هر که چون یعقوب از فراق عزیزان به‌رمدم مبتلاست خاک پای حضرتش را کحل بصر کند، هر که...»

فردوسعلی‌شاه گرم «هرکه، هرکه» زدن بود و رجزخواندن که حوصله مردم سرآمد و زمزمه اعتراض از انبوه جمعیت به گوشش رسید. قلندر کهنه‌کار بفراسی دریافت که معرکه‌گیری را غلیظ کرده و کار مدح و تعریف را به اغراقهای اعتراض‌انگیز کشانده است، بمحض احساس این نکته لحنش را تغییر داد و مردم را به یاد بیماری ناگهانی شیخ انداخت که:

هیچ می‌دانید چرا شیخ ما که وجود عزیزش در عین سلامت بود ناگهان ازین درآمد و ملازم بستر بیماری گشت؟ رندی از گوشه مجلس فریاد زد که «لعلت خدا بر بعضی دوی و بری‌هایش که». اما قلندر که هوا را پس دید برای خاموش کردن فریاد حریف اشاره‌ای به‌نوجه‌ها کرد و نوجه‌های آماده، همصدا بانگ «یا هو، یا هو، یا من لاهو الاهو» برداشتند و خلایق هم بی‌آنکه متوجه ماجرا شده باشند با آنان هماهنگی کردند. پس از آنکه جلسه آرام گرفت و فریادها فرو نشست، فردوسعلی‌شاه به شرح روابط اجنه با

مسبوی کافرکیش پرداخت و بدین نتیجه رسید که بیماری ناگهانی شیخ نتیجهٔ افسون جنیان است و وظیفهٔ مردم شهر این است که به هدایت نوجه‌های خانقاه لانهٔ اجنه را تصرف کنند و گرداگرد حمام خرابه کنار قصر حلقه زنند و سران جن را بزنجیر کشند تا وجود نازنین شیخ از گزند آزارشان مصون ماند.

با این فرمان، سیل جمعیت بسوی حمام کهنه سرازیر گشت. درین گروه مهاجم از هر فرقه و قبیله‌ای، جماعتی بودند: صوفیان صافی درون ثواب‌جو، بدین نیت که لانهٔ اجنه را درهم کوبند و جن‌های کافر را بکشند و به پاداش این جهاد صوفیانه، غرفه‌ای از غرفات بهشت نصیبشان گردد. رندان و ولگردان محله به عزم آنکه در آشوب چپاول و غارت، از خزاین افسانه‌ای اجنه غنیمتی به‌چنگ آرند و مردم ساده‌دل و هیجان‌پسند شهر به قصد این که تماشائی کنند.

پیشاپیش خلایق، قلندران و نوجه‌های خانقاه‌های حرکت می‌کردند، و در هر چند گامی یک بار «هوحقی» می‌کشیدند و «یاهوئی» می‌طلبیدند، تا مبادا سکوت و آرامش مردم از ماجرا بی‌خبر را به‌تامل وادارد، و شور و التهابشان فرو نشیند. در چند قدمی حمام، فردوسعلی‌شاه اشارتی به جیجک‌ملی‌شاه کرد، و جیجک با یک خیز خود را بالای سر در حمام رسانید و با فریادی رسا به جمعیت فرمان توقف داد. مردم از پیشروی باز ایستادند و چشم به‌دهان او دوختند.

جیجک‌ملی‌شاه در چند جمله مختصر به جمعیت فهماند که فضای حمام کوچک است و نمی‌تواند گروهی بدان انبوهی را در خود جای دهد.

خلیفهٔ خانقاه به‌تاییدش برخاست که: «بہتر آنست نمایندگانی انتخاب کنید تا از طرف شما و به‌نام شما داخل حمام شوند و دمار از روزگار اجنه برآورند» و در پی این پیشنهاد، به‌خلایق هشدار داد که: «در انتخاب نمایندگان دقت کنید! مبادا افرادی از اجنه در جمع ما باشند و به‌حکم «ان‌الجن، یتشکل باشکال مختلفه» به‌هیات آدمیزادگان درآمده باشند، و شما را فریب دهند و داخل حمام شوند و...»



## احمدو

هم‌ولایتی بلندآوازه ما احمدو را نه‌شما تهرانی‌ها می‌شناسید و نه حتی با تلفظ درست نام‌نمایش‌آشنایید. لطفاً آن لبخند‌تمسخر را از گوشه لب‌تان مرخص فرمائید و زمزمه اعتراض‌تان را هم قطع کنید که «تلفظ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است». خیر قربان احمدو احمدو نیست. تلفظ صحیح احمدو هنری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمه احمد را درست به‌همان صورتی تلفظ می‌کنیم که نود و نه درصد شما هم‌وطنان فارسی‌زبانان (یک‌درصد باقیمانده را به‌جماعتی اختصاص دادیم که اخیراً از برکت هژگار حاضر، مشق تجوید کرده‌اند و حای حطی را با چنان غلظت مخمانندی تلفظ می‌کنند که دل در خاک پوسیده مرحوم برب‌بن‌قحطان غنچ می‌رود). با عرض معذرت از این معترضه مزاحم، عرض کردم کلمه احمد را ما کرمانیها به‌همان صورتی تلفظ می‌کنیم که شما تهرانیها و خراسانی‌ها و حتی رشتیها، اما بمحض اینکه حرف دال مختصر تکانی خورد و به‌قول نحویون حرکتی به‌خود گرفت میم سرافراز قبل از خود را دچار سرافکنندگی می‌کند و باز هم به‌تعبیر اهل اصطلاح فتحه‌اش را به‌کسره مبدل می‌سازد، آنهم چه کسره‌ای که خدا نصیب هیچ حرفی از حروف الفبا نکند. اگر آشنائی، همسایه‌ای از هم‌ولایتیهای بنده دم‌دستان هست همین الان صحت عرایضم را می‌توانید امتحان کنید. روی یک ورقه کاغذ بنویسید «نمد - کبد - حسن - جعفر» و امثال اینها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بخواهید کلمه‌ها را جداجدا تلفظ کند تا ببینید که اندک اختلافی با دیگران ندارد. سپس در مرحله بعدی همین کلمات را به‌نحوی بنویسید که حرف آخرشان متحرک شود مثلاً «نمد چوپانی - کبد از کار افتاده - حسن اصفهانی - جعفر رمال...»، و باریگر کاغذ را مقابل چشم - بازهم البته مبارک - طرف بگیرید و ببینید چه بلاتی بر سر م‌نمد و ب‌کبد و س

حسن و ف جعفر می‌آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لہجہ‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمدو را مثل ما کرمانیها تلفظ کنید و قبول کنید که پیش از این در جمل مرکب غوطه می‌زدید، و این منم آنکه از این مصیبت نجاتتان داد، و به‌شکرانه آن اخلاقاً موفقیذ بقیہ روده‌درازیم را تحمل کنید و به‌روی مبارک مبارکشان نیاورید.

باری احمدوی ما از آن لمبتان نازنین زمانه بود، و به‌حرمت همین شخصیت استثنائی، هم‌ولایتی‌های بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی‌آوردند، اسم پدر و مسقط‌الرأس آبا و اجدادش را هم بدنبال نامش اضافه می‌کردند و می‌گفتند «احمد و اصغر ماهونی»، که پدرش اصغر سالها پیش از ماهان به‌سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دلدل را هم با خودش به‌ولایت ما آورده بود. شغل پیرمرد دلاکی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلاکی قالی تصویری از فرش‌فروشی‌های سابق خیابان تخت‌جمشید سابق در نظرتان مجسم شود و تاجران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقمهای نجومی پهلوی می‌زند. ایدا، ایدا، ز آب خرد ماهی خرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شش هزار نفر کور و کچل که تخصصشان گرسنگی خوردن بود و شکر خدا بجای آوردن، دلاکی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مرد در چهل و چند سالگی به‌پیری رسیده سیه‌چرده‌لاغراندامکی را در نظر مجسم کنید با یک عدد قالیچه دو سه متری از طول تازه روی شانه‌انداخته، و کلاه دوره‌دار چرک‌اندودی تا محاذی گوشها باین کشیده، و جیب درازی در لیفه تنبان تپانده، که حوزه عملش بازارچه منحصر به‌فرد ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و بر می‌گردد و جلو بعض مغازه‌ها پائی ست و چقی چاق می‌کند، تا اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به‌قالیچه انداخت، با وقاری ملازم نشأه از شیر برخاسته، قالیچه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی جروکش را صاف کند و رو به‌قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شک دستوری مشتری بیفزاید که «حضرت عباس و کیلی، همین امروز صبحی شصت تومن پولش را دادم»؛ و با استمداد از دست بریده و نیغ برآن حضرت ادعا کند که «دو تومن به‌پا حلال، اگر بیشتر بخوام الهی آزار آتشک بشود و به‌جون زن و بچه‌ام بیفتد».

ظاهراً در یکی از همین معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمه حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و بجای آنکه به‌جان زن و بچه‌اش بیفتد به‌جان خودش افتاده بود، آنهم آزار آتشکی به‌نام احمدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند،



حتی کافران حربی مفسد فی الارض.

احمدو متخصص فتنه جاق کردن بود و یکی از فضایل بی‌شمارش کتک خوردن و رجزخواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می‌خوانند و عربده می‌کشند و مبارز می‌طلبند و در پی آن کتک می‌خورند، اما احمدوی ما هنرش این بود که بعد از کتک خوردن شروع می‌کرد به رجزخواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه‌ای ذاتی داشت و به قول ما سیرجانیا عاشق «دعوا مرافعه» راه انداختن بود، آنهم بی‌هیچ قصد و منظوری و بی‌احتمال اندک فتح و فایدتی. دعوائی صرفاً به خاطر دعوا، از مقوله هنر برای هنر. دو سه نفر را در نظر آورید که در حاشیه کوچه ایستاده‌اند و با هم گرم اختلاطند، احمدو از راه می‌رسد و بی‌آنکه قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنه محکمی به یکی از آنان می‌زند. طرف برمی‌گردد و با سؤال عتاب‌آمیز «مگر کوری؟» زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا احمدو یک نیمه لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانه حریفان شود و با اولین ضربه‌ها مثل نعش بهزاد فرش کف کوچه گردد و همراه هر ضربه‌ای که بر سر و صورتش فرو می‌آید فریاد رجزخوانیش در فضا پیچد که «خوب دخلت را آوردم، بخور نوش جونت»، و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سؤال بغرنج قرار دهد که مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می‌زند و بیدریغ می‌زند و کاری می‌زند، یا خود جنابش که می‌خورد و حسابی می‌خورد و رجز می‌خواند؟

این عربده کشیدن و کتک خوردن‌ها اگرچه با رجزخوانی همراه بود و نفس رجزخوانی تا حدی از قلعی احساس ضعف و تحمل کتک می‌کاست، اما احمدوی ما هم بالاخره آدمی‌زاد بود و با همه کندی ذائقه، طعم نادلیذیر کتک را احساس می‌کرد و با هر ضربه‌ای گرهی بر عقده‌های در سینه پیچیده‌اش افزوده می‌شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده‌گشائی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن‌دارش را در هوا بچرخاند و پایش را بر زمین بکوبد و با نعره هول‌انگیز «آهای نفس کش» مبارز بطلبد، و خلیق نه‌تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاق «نفس کش» نفس در سینه فرو برده را هم بر نیارند. و آن روزگار مبارک سمرانجام فرا رسید:

\*\*\*

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضا شاه است از تخت سلطنت، که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند، و سقوط رضاشاه نیز مقارن بود با ابام البته فرخنده فرجامی

که سربازان هندی زیر لوای امپراطوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت بی‌نصیب ما سیرجان شد. غالب سربازان هندی سیکها بودند و این مردم سلحشور چنانکه می‌دانید از حسن طلب و لطف سلیقه‌ای خالی نیستند که دلپسته زنند و جگرخسته شرابه از برکت قدوم میمنت لزوم میهمانان ناخواسته شهرک خاموش ما قیافه تازه‌ای پیدا کرده. علاوه بر عرق‌فروشی عباس آقا که اکنون جنبه رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و کارشان رونق گرفت، و عرقهای دستکش ملاً هارون و ملاً سلیمان بهبودی در کام سیکهای میخواره مره کرد، بی‌آنکه در پناه سرنیزه مجرد بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی بشدت پای بند دین و عفت، مسائلی ایجاد کرده بود، که به همت مشکل‌گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زبان و دختران شهر از تعرض بدستان بی‌حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوائی رسید که صاحب کیا و بیانی شد. مرد کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرمانده هندیان در اختیارش گذاشته بود سوار اتوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شعوی» بندرعباس چندتائی از لگوری‌های آنجا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروک جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرائی از مقدم — البته گرمی — میهمانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخمه و حمایت سرنیزه سیکهای هندی احمدخانی شده بود و آنهم چه احمدخانی. آجانهای که تا دیروز برق کلاهشان رنگ از رخساره احمدوی می‌ربود اکنون از سایه احمدخان رم می‌کردند و بمحض شنیدن عربده او از آن سر بازار، یا راهشان را کج می‌کردند و سر به کوجه‌های پر پیچ و خم می‌گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی چمباتمه می‌زدند و سرشان را پناه می‌گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روز افزون موکب احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود، و همه فدائیان جان بر کفی تا به یک اشاره «خان» مغازه‌ای را غارت کنند و دمار از روزگار نفس کشان ولایت برآورند. در فاصله‌ای کمتر از یک ماه هیبت احمدو چنان وحشتی در دل‌های مردم افکنده بود که حتی فکر مقابله با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی‌گذشت تا چه رسد به مشتی کسبه پریشان روزگاری که شیشه عمرشان موجودی دکانشان بود.

مسأله مشکل در برخورد با احمدو بلا تکلیفی مردم بود. اگر سرشان را فرو می‌افکندند و می‌گذشتند، نمره‌اش برمی‌خواست که «سلامت چه شده؟» اگر سلامش می‌کردند، شروع به فحاشی می‌کرد که «مرا دست انداخته‌ای؟»

هر روز نوبت یکی از سرشناسان شهر یا کاسبکاران بازار بود که احمدو مست لایمقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه‌ای از فحش‌های ابشکاری حق و حسابش را بگیرد. شیوهٔ تلکه کردن احمد تنوعی داشت. یک روز جلو کله بزی حاجی عبدالله آشپز سبز می‌شد و فرمان می‌داد تا همهٔ کله و پاچه‌های دیگش را در قابلمه‌ای بریزد و به‌عشرتکده‌های او بفرستد. روز دیگر مقابل مغازهٔ آسید حاجی عطار شروع به‌عربده‌کشی می‌کرد و چون دار و دواهای سید بکارش نبود به‌چند عدد اسکناس — بقول خودش پشت گلی — قناعت می‌نمود. روز دیگر سینی پشمک حاجی اسماعیل قناد را به‌تاراج می‌داد. و روزی هم مقابل سر در بلند خانهٔ اشرافی حاجی نجد شروع به‌عربده‌کشی می‌کرد که «حاجی اگر آبروی خودت را می‌خواهی زود یکی از آن صیفه‌ها را بفرست که لازم دارم»، و حاجی نازنین که هرگز کمتر از یک‌دوجین دختران صیفه‌خواندهٔ فقیر خوبرو در حرمسرایش نبود مجبور می‌شد با زمزمهٔ «دهن سگ به‌لقمه دوخته به» دستور احمدو را به‌مرحلهٔ اجرا بگذارد.

در نظر کیمیا اثر احمدو بایی و دهری و فکلی و درویش و سنی همه از یک قبیله بودند و همه ایل و طایفه‌شان واجب‌القتل و از آن مهم‌تر همه مال و منالشان واجت‌الغارت. قوی بازار چرخ می‌زد و هر مغازه‌ای را که رنگینتر می‌دید یا سست می‌کرد و اگر دسته اسکناس دیر می‌رسید فرمان غارتش در سقفهای گنبدی بازار می‌پیچید و در یک لحظه ملازمان به‌نوائی می‌رسیدند. هر بامداد سری به‌خانهٔ ملا یزقل می‌زد و با عرق سگی‌های دوآتشف قدرت خانم — زن خوش دست و پنجهٔ ملا — نشاط و نیروئی می‌گرفت و سر به‌کوچه و بازار می‌گذاشت و علاوه بر اعضای رسمی دار و دسته، انبوهی از بیکارگان و تماشاچیان ولایت در التزامش.

\*\*\*

اگر از فلکهٔ مرکزی ولایت ما به بازار کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً به‌عنوان نوعی وقت‌کشی فضای بازار را انباشته‌اند بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ بیچید، به‌میدانی می‌رسید که روزگاری بزرگترین میدان عالم بود و امروزه — بی آنکه در دیوارش تغییری کرده باشد — محوطهٔ تنگ توسری‌خوردهٔ محقری است که گلوگاه جنوبی‌اش به بازارچه کج و معوجی می‌پیوندد، و این بازارچه به‌میدان دیگری منتهی می‌شود که اسم امروزیش را نمی‌دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه‌کشها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است جز اینکه انتهایش که در ایام کودکی من به‌آخر دنیا می‌پیوست اکنون به‌خیابان

نوسازی محدود شده است. در دهه جنوبی میدان نخستین کتابفروشی بی‌مشری محقری بود، با پیرمردی که از کسادی کالا غالباً نشسته چرتی می‌زد و پسر بچه فصول کنجکاو که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت باشی دهد و هر بامداد همراه پدر از خانه درآید. و در هر فرصتی خود را به میدان شیوه‌کشا برساند و به تماشای جالب‌ترین هنرنمایی‌های روی زمین مشغول شود.

میدان شیوه‌کشا تماشاگه اسرار بود و دکانهای اطرافش لیریز از مناظر تماشائی و جلوه‌های آفرینندگی. برای کودک چهارساله چه منظره‌ای دلنشین‌تر از کارگاه کوزه‌گری که به چشم خود می‌بیند چگونه قطعه‌ای گل بر سطح چرخان کارگاه زیر پنجه‌های نقش آفرین کُل میرزا می‌چرخد و جان می‌گیرد و نازک می‌شود و به شکل کوزه‌ای و کاسه‌ای درمی‌آید، چه منظره‌ای دیدنی‌تر از دکان شیوه‌کشی که کهنه‌ها و تریشه‌های پارچه تا می‌خورد و کنار هم قرار می‌گیرد و با ضربه مشت شیوه‌کش تبدیل به تخت کفشی می‌شود به انتظار رواری که زویش را فروپوشاند و به عنوان ملکی و گیوه به بازار عرضه گردد، چه صحنه‌ای هیجان‌انگیزتر از کوره مشتعل آهن‌گری و استای در پاچال ایستاده‌ای که با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می‌کشد و بر ستان می‌گذارد تا ضربه‌های پتکی که به مدد بازوان قوی شاگردان بر او فرومی‌آید تبدیل به بیل و کلنگش کند.

میدان شیوه‌کشا بخلاف میدان اولی همه صحنه‌هایش دیدنی است، اما دیدنی‌تر از همه دکان بست‌زنی آسید احمد است با یک جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه پایه سیاه رنگی چیده‌اند از انبرک‌های کوچک و بزرگ گرفته تا سیم‌های نرم و باریکه‌های حلی و پیاله محتوی آهک و تخم‌مرغ سوراخ‌شده و مته‌ای که با کشیدن کمائی می‌چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می‌کند، و دست ورزیده‌ای که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می‌گذارد و بست می‌زند، و از آنهمه مهم‌تر مرد خوشروی مهربانی که پشت میزک روی تخته پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی‌اعتنا به وجود مزاحمی که در برابر سکوی دکانش ایستاده و حلوائی تقشونیش می‌زند و مایع زلاتینی از بینی سرازیر شده را با آستین پیرهن پاک می‌کند و با همه وجودش محو تماشای چرخش مته است و سوراخ کردن بشقاب و بهم چسباندن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخها و پوشاندن دور و بر بست از مخلوط آهک و سفیده تخم‌مرغ، و هنرهائی از این قبیل که در نظر البته صائب کودک چیزی از مقوله جادوگری است. مرد جادوگر نه تنها تماشاچی بلفصول را از برابر دکانش نمی‌راند

که گاهی هم با دعوت محبت‌آمیز «خسته می‌شوی میرزا، بیا بالا بنشین» به او اجازه می‌دهد که از سکوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و یک سؤال کنجکاوانه در صدد کشف اسرار جادوگری باشد که لوله شکسته قوری را به بدنه‌اش وصل می‌کند و کاسه چینی دو قطعه شده را به کمک مفتولهای ظریف بهم می‌پیوندد. کودک قطعاً هفته‌ها و ماهها کنار دست سید نشسته است، اما کمین‌ترین صحنه‌ای را که به خاطر دارد مربوط به روزی است که قرار است به سفارش مادر به سراغ سید رود و درباره قوری شکسته‌ای که دیروز برایش فرستاده‌اند سؤال کند که آیا آماده است یا نه، و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش گیرد.

و طفل مغرور که مأموریتی نیمه‌کاره را دون شأن خود می‌داند در پیام مادر تغییرکی می‌دهد و قوری را که با انگشتان هنرمند سید لبه لوله‌اش چسبانده شده است از سید صحیح و سالم تحویل می‌گیرد تا شخصاً به‌خانه برد و به‌مادر ثابت کند که در دقت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما وقتی که می‌خواهد از سکوی دکان سید پایش را پائین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می‌شود و قطعات درهم شکسته‌اش نقش زمین. تا این صحنه فراموشی‌ناپذیر سالها بر لوح ضمیرش باقی ماند که سید نازنین با لبخندی از جایش برمی‌خیزد و اشک از چهره کودک وحشت‌زده می‌زداید و قطعات پراکنده قوری را با کمک جاروب و خاک‌اندازش جمع می‌کند و با تأکید بر اینکه «اتفاقاً نیفتاده است، بار دیگر می‌چسبانم و درستش می‌کنم، به‌مادرت بگو رفتم و آماده نبود، سید گفت صبح زود خودم می‌آورمش».

و علی‌الصباح روز بعد در حال پوشیدن کفشها و آماده شدن برای همراهی پدر است که در خانه گشوده می‌شود و سید با لبخند همیشگی‌اش وارد می‌شود و قوری را توی سینی کنار منقل می‌گذارد. کودک در نهایت حیرت می‌بیند که قوری قطعه‌قطعه شده دیروز اکنون همه جایش سالم و صحیح است بجز لبه لوله‌اش که مختصر اثری از چسباندن بر خود دارد، کودک آماده درفشانی و کنجکاوی شده است که از یک سو نگاه سید کلام برایش می‌خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می‌گیرد که «آسید احمد مثل اینکه قوری ما عوض شده؛ این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائی‌ش پاک شده بود»؛ و سید شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم، آخر دیروز دو سه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوری‌ها مال ده یادگاری‌ها بود، شاید با آنها عوض شده؛ اگر پس آوردند خبرتان می‌کنم. اگر هم نیاوردند که فرقی ندارد».

این نخستین صحنه روشنی است که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشسته

است. بی‌آنکه بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سید در این باره سوآلی کنم یا خود او اشاره‌ای کند.

در بین هم‌ولایتی‌های بنده کمند کسانی که پنجاهمین درکات ملال‌انگیز زندگی را طی کرده و از برکت ضخامت جلد هنوز باقی مانده‌اند و قیافهٔ آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سید با چشمان سبز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بشره و استخوان‌بندی درشت و حرکات وقارآمیزش در میان سیه‌چرندگان جنوبی داد می‌زد که متاعی وارداتی است و نه از تولیدات محلی. منتها کی و از کجا آمده و چرا در میان آنسهم شهرهای آباد جهان به ده‌گورهٔ ما پناه آورده بود از معماهایی است که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است؛ و خود سید هم تمایلی به معماگشائی نداشت.

دربارهٔ افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود گروهی سید را مردی لایبالی می‌دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه‌ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد بلکه با ارباب فریدون زردشوی و از آن بدتر با نورانی سگ بایی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی، و چه معلوم که در این معاشرت‌ها با خارج از مذهب همکاسه نشده و لقمهٔ نجس نخورده باشد.

آقای متقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه آگاهانه سری تکان می‌داد و از بی‌خبری مردم تأسفی می‌خورد که نمی‌دانستند سید از آن انقلابی‌های دوآتشه‌ای است که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه‌خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ایران راه افتاده و در گوشهٔ ده‌گورهٔ سیرجان اطراق کرده است تا بقیهٔ عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذراند، و ملا نقلعلی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه‌خواهان پالانش کج است و از آن بایی‌های دهری هرهری مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملا نزد یکیهای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق‌فروشی عباس آقا دیده است و بدین نتیجه رسیده که لامذهب سگ بایی اگر از آن نجسی‌ها نمی‌خورد این‌طور سرخ و سفید و سر حال نبود».

اما عقیدهٔ فضهٔ رختشو — صاحبخانهٔ سید — بکلی از لونی دیگر بود. عقیده‌ای برخاسته از یقین قطعی که: سید با از ما بهتران سر و کار دارد. خود او بیش از ده بار

دیده است که سید توی اطاق تک و تنه‌ایش دارد با کسی حرف می‌زند و او هم جوابش را می‌دهد، و وقتی سید بیرون آمده که برود سر کارش، خودِ فضّه با پای خودش رفته و چهار کنج اطاق را گشته و احدالناسی را آنجا ندیده که ندیده.

حاجی ملا حسین منکر رابطه سید با اجنه نبود، اما در این نکته یافشاری داشت که سید اگر هم با از ما بهترین رابطه‌ای داشته باشد حتماً کفار اجنه‌اند نه جن‌های مسلمان مؤمن، و دلیلش اینکه سید تارک الصلوة است و آدم تارک الصلوة از سنگ نجس‌تره، آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

در مقوله ترک نماز سید پرونده درخشانی نداشت. چند نفری از آشنایان مدعی بودند که بارها سر زده وارد اطاق سید شده و او را در حال نماز دیده‌اند، اما شهادت فضّه رخشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سید شخصاً پاشنه در اطاقش را از جا بلند کرده و داخل اطاق شده و زیر و روی بساطش را گشته بود نه چشمش به مهر نماز و تسبیح افتاده بود و نه جانمازی و شانه و آینه‌ای. علاوه بر این همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبه روی میدان دیده بودند که وقتی کربلایی عباس مهر و تسبیح تربت را به عنوان سوغات سفر کربلا به دست سید می‌دهد، سید سوغاتی تبرک را عیناً به میرزا قاسم می‌بخشد که میرزا اینها بیشتر به درد تو می‌خورد، و در جواب غلوه کوزه‌گر که می‌پرسد «آسید احمد مگه خودت لازمش نداری، مگه نماز نمی‌خوانی؟» خنده‌ای بر گوشه لب می‌نشانند که آمشتی غلومعلی من چارقل می‌خوانم پدر نماز:

از همه جالبتر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، هر وقت صحبت سید به میان می‌آمد آتش به انبر گرفته را در خاکستر می‌مالید و بر لبه منقل می‌گذاشت و همراه حلقه‌های دودی که در فضا رها می‌کرد فیلسوفانه سری تکان می‌داد که «کار خودشان است. خودشان فرستادنش اینجا و خودشان هم نگهش می‌دارند، شما از سیاست انگلیسها غافلید»، و در رد نظر میرزا محمود که «می‌گویند با هیتر پیغام و پیغام دارد» لبخند عارفانه‌ای تحویل می‌داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدعی و مغنّش و بدگو، سید یک مرید دوآتشه‌ای داشت که آنهم ملختر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی‌بی سکینه اسم سید را بدون طهارت ببرد. یک بار که خاله هاجر از زبانش در رفت و گفت «سیدی احمد بابی»، بی‌بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «استغفرالله، دهانت را آب بکش خواهر، پشت سر سید اولاد هیتمبر این حرفها را نزن»؛ و در پاسخ نوعی رفع

مسئولیت خاله هاجر که «والله، ما چه می‌دانیم، مردم می‌گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می‌کنند، به‌گور پدرشان می‌خندند، صدبار تا حالا گفتنتان که خودم به‌چشم خودم کشف و کرامتش را دیده‌ام، آن سال حصه‌ای پاهایم را رو به‌قبله کشیده بودند که دیدم آسید احمد وارد شد، سر تا پا سبزپوش آنهم با چه نور سبزی دور سرش، آمد بالای سرم، جام شربتی دستش بود گرفت چلو دهنم و گفت بخور، هنوز شربت از گلویم پائین نرفته بود که چشمهایم باز شد و پا شدم توی رختخواب نشستم. همه دور و بری‌ها که داشتند آشهدم را می‌گفتند خشکشان زد، و من که تبم قطع شده بود دیگر نخوابیدم که نخوابیدم غروب همان روز رختخواب مریضی‌ام را جمع کردند سه روز بعدش هم روی پای خودم بلند شدم و راه افتادم. بابی می‌تواند به‌خواب آدم بیاید و مریض حصه‌ای دم مرگ را شفا بدهد؟»

با اینهمه شایعه بابی‌گری سید رواجی روزافزون داشت، و چندان هم بی‌راه نبود. آخر آدم مسلمان ممکن است توی کوچه پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر مثنی و لگد بچه مسلمانها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به‌خانه، و بعد هم با کمک رمضان خان آجان ببردش و بسپارد دست پدر و مادرش؟  
ظاهراً احمدو هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سید می‌افتاد فوری فکر مصرف اسافل اعضا به‌سرش می‌زد و حواله‌ای بی‌دریغ به‌ایل و طایفه منکران امام زمان.

روزی که احمدو در میدان شیوه‌کشی پیدایش شد، من کنار دست آسید احمد نشسته بودم و تماشاگر تلاش مرد زحمتکش بودم که با دقت و مهارت همیشگی‌اش دسته شکسته گلاباش بارفتنی را به‌بدنه‌اش می‌جسباند. عربده «نفس کش» احمدو در میدان پیچید و جماعت ولگردان صحنه میدان به‌انبوه ملتزمان رکابش پیوستند. احمدو از دهنه شمالی میدان وارد شد، از مقابل چند دکان شیوه‌کشی و کوزه‌گری گذشت. هنوز چند مغازه‌ای تا دکان سید احمد فاصله داشت که با نعره «آهای سید بدبابی، امروز یک بطر از آن عرقای دوآتشه‌ات میخام». سید بی‌آنکه سرش را بالا گیرد بطری عرق نعناعی خالی شده کنار دستش را برداشت و داد به‌دست من و با صدائی شبیه زمزمه گفت «میرزا، باشو اینو بگیر ببر از کوزه آبش کن بیار بگذار زیر پای من، زود بیجنب و بیا کسی نبیند». برخاستم به‌پستوی مغازه سید رفتم، با زحمت و مرامتی بطری را از کوزه‌آبی که به‌دیوار تکیه داشت پر کردم و در حالیکه آنرا پشت سرم گرفته بودم آوردم و کنار پایه



میزک سید گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مستی دو بیاله خون شده بود و زبانش تپق می زد و پاهایش درهم می پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید بایی گفتم یک بطر از آن عرق سگی هات رد کن بینم». سید همچنان مشغول کارش بود. احمدو تلوتلوخوران به دکان نزدیک شد.

هم چراغ سید کل میرزا کوزه گر از پشت کارگاه کوزه گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه، اگر آسید احمد بایی باشد پس یک مسلمان قوی همه شهر سیرجان نیست». اما فریاد غلومو بر صدای او غلبه کرد که «اگر بایی نیست چرا با فکلی ها نشت و برخاست می کنی»، و صدای دیگری به پاریش آمد که «این سید جد به کمر زده اصلاً دهری هرهری مذهب، نه خدایی را قبول دارد نه پیر و پیغمبری را»؛ و سید روتی روضه خوان بد آواز و لایتمان به استدلال برخاست که «اگر واقماً دین و ایمانی داشت سالی یک بار هم بود سری به مسجد می زد»، و صدای خراشیده مستی زینب به گوش رسید که «مسجد سرش را بخوره، تو مجلس روضه خوانی هم پایش را نمی گذاره»، و متلک غلومو جمعیت را به خنده انداخت که «می ترسه اگر با بگذاره دماغش خون بشه»، احمدو همچنان تلوتلوخوران پیش آمد و انبوه جماعت برایش کوچه می دادند. به سگویی دکان که نزدیک شد بار دیگر با کلماتی که از غایت مستی نامفهوم می نمود از سید مطالبه پول عرق کرد. سید در حالی که همچنان سرش پائین بود و مشغول کارش از زیر ابروان پر پشت نگاهی بر چهره افروخته احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید «احمد آقا چی می خواهی؟» احمدو که در عین مستی از هیبت نگاه سید رنگ وحشتی در چهره اش دویده بود صدایش را پائین آورد که «پول یک بطر عرق رد کن بینم»، سید گفت «فقط یک بطری یا بیشتر؟» و احمدو بار دیگر لحنش قوتی گرفت که «فعلاً پول یکی را بسلف باقیش طلبمان». سید دستش را دراز کرد و بطری را از زیر میزک پیش پایش برداشت و بالا آورد و به شیوه عرق خوران تکانی بدان داد و رو به احمدو کرد که «بیا، این هم عرق، بشرطی که خیلی نخوری و مست بازی راه نیندازی».

با این حرکت سید سکوتی پهنه میدان را فرا گرفت، شاید سکوت حیرت آمیز خلایق بیش از یک دقیقه طول نکشید اما در نظر من یک سال نمود. بتدریج زرمه هائی که از گوشه و کنار برخاست بر سکوت غلبه کرد و صداهای درهم و برهمی به گوشم رسید، و در آن میان عباراتی از قبیل: نگفتم؟ خودش از آن عرق خورهای حسایه، والله

آدم دیگه به کی می‌تونه اعتماد کنه، راستی که دوره آخرالزمانه، پناه بر خدا مردم می‌گفتند و ما باور نمی‌کردیم، چی می‌گی خواهر من می‌دونستم که روزی یک بطر از این نجسی‌ها زهر مار می‌کند، همین‌ها را می‌خوره که هورماهور می‌گه، ای جدت بزنه یکمرت ناسید عرق خور.

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیت به احمدو پرداختم که چوب پنبه را از سر بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سر دست گرفته بود و در حالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می‌کرد صدای لرزان از مستی‌اش در فضا پیچید که «سلامتی هر چه مرده» و به دنبال آن مبلنی از اسافل اعضای خود را به «ایل و ناموس» بی‌مرفتان جهان حواله داد و دهنه بطری را به دهان نزدیک کرد و یک نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و در حالی که آروغ صداداری در فضا رها کرده بود بطری را روی پیشخوان مغازه سید گذاشت و خودش با یک خیز از سکوی مغازه بالا رفت. ظاهراً هوس نطق و شعاری به سرش زده بود، اما بمحض اینکه آماده رجزخوانی شد، سید بی‌اعتنا به انبوه جماعت و ملامت‌های اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت. و در این لحظه بود که من برای اولین بار با مصداق عظمت نگاه آشنا شدم، موج غضبی از چشمان سید شعله می‌زد، و ظاهراً احمدو نیز با همه مستی عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، رنگ از چهره‌اش پرید، دستش را که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا بکار افتاده بود بالا آورد و روی جناخ سینه‌اش گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر لب آورده باشد مثل فانوس خم شد و تا خورد و بر زمین افتاد.

و سید بار دیگر سرش را پائین انداخت و با انبر دست ظریفش بستی را که آماده کرده بود روی کاسه چینی شکسته گذاشت و با انگشت شصتش فشاری بدان داد و با سر چاقوی ظریفی اندکی از خمیر آهک و سفیده تخم مرغ برداشت و در محل پایه‌های بست مالید، گوئی که در برهوت خالی از آب و آبادی بسر می‌برد و نه احمدوئی نقش زمین شده است و نه همسره «چطور شد» در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمدو را به پشت خوابانده و نبضش را در دست گرفته میرزا حسین آجان است و نه آن که می‌گوید «تمام کرده» آسید حاجی مرده‌شور که درفش پینه‌دوزیش را به زمین گذاشته و به عنوان طعمه‌ای تازه بسراغ جسد بی‌جان احمدو آمده است.

و من در عالم کودکی چنان دستخوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسید حاجی مرده‌شور چه گذشت. دور و برم سر و صداهای میهمی حس ساممه‌ام را می‌آزرد بی‌آنکه با ادراکی همراه باشد، اگر صدای

سید با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هم بردار و یک قَلب بخور، بشرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت‌زدگی می‌ماندم. صدای سید تکانم داد. به‌طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به‌تصور اینکه قصد ترمّدی دارم بار دیگر بر قدرت صدایش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور». و من هنوز بطری را به‌لبم نزدیک نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجه‌ام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب‌آمیزی رو به‌سید کرد که:

— می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مرد بس نبود؟

و صدای اوج گرفته سید به‌عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور، بین چه عرق دو آتشی است» و با مشاهده تردید حاجی لحنش رنگ آمرانه گرفت که «می‌گویم بخور، گناهِش به‌گردن من»، و حاجی چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان و مرددش ریخت و با نوک زبانش به آزمایش پرداخت پس از دوبار مزمزه رو به سید کرد که «این که آب است» و به‌دنبال گفتن این جمله بطری را به‌دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به‌دست میرزا حسین آجان داد. اکنون بطری دست به دست می‌گشت و مشتاقان آزمایش فراوان شده بودند که سید از جایش برخاست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبه بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به‌دست میرزا حسین آجان داد که «بگیر و نگهش دار، شاید مأموران عدلیه و نظمیّه لازم‌ش داشته باشند»، و خودش در حالیکه با قامت استوار روی سکوی مغازه‌اش ایستاده بود نگاهش را بر فرق جمعیت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشیده باشد نمی‌دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشم روشن و جاندار است که سید رو به انبوه مردم کرد که «بازی تمام، بروید دنبال کار و زندگیتان آقایان متدین محترم باشرف»، و روی این سه کلمه آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گوئی از شدت غضب بعد از هر کلمه دندانش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمه بعدی نمی‌دهد. و آقایان متدین محترم باشرف درحالیکه پس‌پس می‌رفتند از برابر دکان سید حریم گرفتند، و سید رو به کسبه میدان و امیرزا حسین یاسیان کرد که «بردارید این بدبخت فلک‌زده را ببرید کفن و دفنش کنید».

\*\*\*

از این ماجرا نزدیک ۵۰ سال گذشته است. و من با اینکه در این سالیان دراز مرگ مناجای بسیار دیده‌ام و از رابطه الکل و قلب هم بی‌خبر نیستم، هنوز وقتی که

به یادنگاه غضب بار سید می‌افتم نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هر که هرچه می‌خواهد بگوید، من به چشم خود دیدم که چه برق جواله‌ای از اعماق چشمان سید شعله زد و مثل گردباد آتشی هیكل جوانک را در خود گرفت.

## اسلام آزادگان و اسلام جزیره العرب

اسلامی که در طول زندگی هزار و سیصد ساله اش در بیست زمین گسترده است و نزدیک یک پنجم ساکنان کره زمین بدان گرویده اند، چون هر چیز دیگری جوهری داری و جلوه‌هایی.

جوهر اسلام اعتقاد به وحدانیت خداوند است به حکم «قولوا لا اله الا الله تفلحوا». اما جلوه‌های آن در هر اقلیم و دیاری به حکم عادات و سنتها و فرهنگ هر قومی گوناگون است.

مسلمان چینی و فرنگی و عرب و هندی در جوهر اساسی اسلام اختلافی ندارند، اما درک آنان از احکام دینی و شیوه اجرای فرایض مذهبی و به عبارت کلی رفتار اسلامی آنان تابع مقتضیات اجتماعی و فرهنگی خویش است و غالباً با یکدیگر متفاوت.

برای روشنتر شدن این واقعیت می‌توان از بیت معروف سعدی مدد گرفت و دین مقدس اسلام را به قطره جان بخش بارانی تشبیه کرد که در لطافت طبعش خلاف نیست، اما در باغ لاله روید و در شوره زار خس. می‌توان شریعت مطهر خاتم النبیین را به خورشیدی تشبیه کرد که نور بسیطش از پشت شیشه‌های رنگارنگ جلوه‌های رنگارنگ دارد.

در این تنوع جلوه‌ها کمال خودخواهی و خودپسندی است اگر قوم و ملتی خود را مسلمان‌تر از ملت‌های دیگر بدانند و در اسلام خویش بر دیگران مزیتی قائل شود.

فلان مسلمان چینی که به قول بهار «طاقت گفتم حرف ضاد ندارد»، و ریشش را

می‌تراشد و قرآن را در زبان ملی‌اش می‌خواند، نه اسلامش ضعیفتر از نوادگان یعرب بن قحطان است و نه مقامش در بارگاه عدل الهی فروتر از ساکنان حریم مکه و مدینه.

ملت‌ها و مردمی که در طول این سیزده قرن به اسلام گرویده‌اند هر یک صدها و هزار سال سابقه تاریخ و تمدن پشت سر داشته‌اند و به حکم همین سوابق هرگز نه خواسته‌اند و نه توانسته‌اند یکباره از گذشته خویش ببرند. سنن و فرهنگ خود را به دست فراموشی سپارند. این از گذشته بریدن و بر همه موارد مدنیّت خط بطلان کشیدن، فقط از عهده ملتی ساخته است که سابقه و فرهنگی نداشته باشد و یک باره از ظلمات بدویت و بیابانگردی قدم به ساحت پربرکت اسلام گذاشته باشد. و چونین ملتی، بی‌ریشه و بی‌فرهنگ، اگر هم در جهان باشد، بسیار نادر و کمیاب است.

فقیهان و اصحاب مذاهبی که مطلقاً به سنت چسبیده‌اند و با چماق «حسبنا کتاب‌الله» [در] هر تفکر و تدبیر و تفسیری را چهارمیخه بسته‌اند، در طول حیات و گسترش اسلام با مشکلاتی برخورد کرده‌اند و نتیجه این بن‌بستهای فکری ظهور مذاهب گوناگون اسلامی بوده است.

برای این که بحثمان خالی از شواهد محسوس تاریخی نباشد، اجازه بدهید به عنوان درآمد، جلوه‌های اسلام را در بین دو ملت مسلمان با دو فرهنگ متفاوت با هم مقایسه بکنیم، و به عبارتی رساتر با هم مشاهده کنیم نه مقایسه، که قصدمان داوری و صدور حکم تعصبی و جازیه نیست. به حکم وجود زمینه‌های ذهنی و آشنا بیسبای مقدماتی از میان ملل مسلمان حسان در ملت، پارس و عرب، انتخاب می‌کنیم. از نیازی به توضیح در صحاح نباشد.

ساکنان شبه جزیره عربستان مسلمانند. صحرای خشک و سوزان جزیره العرب مهد اسلام است. ملت ایران نیز مسلمانند و به مصداق «عهد من با لب شیرین تو امروزی نیست» اسلامشان سابقه‌ای هزار و چند صد ساله دارد. در طول این ده دوازده قرن نه فرشته‌مقربیی از آسمان به زمین آمده است و نه از جمله رفتگان این راه دراز به قول خیام رفته‌ای به دنیا بازآمده است که بپرسیم و بدانیم معامله آن جهانی نکیر و منکر با مسلمان ایرانی و عرب چگونه بوده است. اگر خدای ناکرده مدعی قشری متمصبی ظهور کند و اسلام دوازده قرنی ما ملت ایران را بخواهد تخطئه نماید، بدین نکته ظریف باید متوجهش کرد که در این صورت «علی می‌ماند و حوضش» و جز معدودی عرب‌زبانان دنیا، اندر همه دهر یک مسلمان نبود.

چونان مدعی فرضی را باید با این واقعیت تاریخی آشنا کرد که از میان ششصد

میلیون مسلمانان امروز جهان، در حدود پانصد میلیونشان اسلام را از دست ایرانی و با تبلیغ ایرانی و در طرف فرهنگی ایرانی گرفته‌اند، و مسلمان شده‌اند ایرانیانند.

تورق چند ساعته‌ای در سفرنامه این بطوطه، جهانگرد مغربی قرن هشتم، مدعی را حیران می‌کند که از کرانه‌های بغاز بوسفور تا سواحل غربی چین و از ناف اروپای امروزی تا اعماق شبه قاره هند، همه‌جا احکام شریف اسلام در قالب لطیف زبان فارسی متداول است و در بین همه این اقوام و ملل لطایف قرآنی با فرهنگ ایرانی همراه است. (چون در «آشوب یادها» بدین واقعیت انکار ناپذیر اشاراتی کرده‌ام در این جا به تفصیل نمی‌پردازم و خوانندگان این مقاله را بدان کتاب حواله می‌کنم و به‌خصوص مسؤولان امروزی وزارت فرهنگ را).

باری، ایرانیان و اعراب هر دو اسلام را پذیرفته‌اند. و هر دو مسلمانند و ان شاء الله اسلام هر دو ملت در بارگاه قبول خداوندی مقبول است. اما در طول این هزار و چند صد سال نه برداشته‌های این دو ملت از اسلام یکسان بوده است و نه رفتار اسلامی‌شان با هم شباهتی داشته است.

این اختلاف برداشتها و رفتارها نه بر اثر توطئه استعمارگران شرق و غرب بوده است و نه زاییده الحاد یکی و ایمان دیگری. این اختلافها محصول زمینه تاریخی و فرهنگی این دو ملت است و کیست که بتواند آثار مسلم وراثت و نژاد و فرهنگ را در رفتار هر کسی و هر ملتی منکر شود.

مسلمان جزیره‌العرب به حکم شرایط اقلیمی و آداب و رسوم که در طول هزاران سال از نیاکانش به ارث برده است، ایمانش با تمصبی خشک و تمایل ناپذیر همراه است. بگذریم از گذشته‌ها که یادش در مذاق جان ما ایرانیان تلخ و ناخوشایند است، به رفتار مسلمانان امروزی جزیره‌العرب بنگریم. در سالهای واپسین قرن بیستم و در جهانی که به تعبیر سعدی خوارزم و ختا را صلح افتاده است و مبارزات متفکران جهان و خیرخواهان بشریت در راه رفع تمصبات در بسیاری از ممالک جهان به حاصل نشسته است، هنوز در نظر ساکنان عربستان بین یک مسلمان و یک مسیحی از حیث جوهر انسانیت فرق است و از این بالاتر در نظر او یک شیعه دوستدار آل محمد که به همه اصول و فروغ اسلام عقیده دارد و رفتار می‌کند و با فروش هستی و تحمل سختی به عزم زیارت خانه خدا میهمان ایشان است رافضی است و بیدین، و اگر سازمان ملل و مترسک حقوق بشر و اعتراض جهانیان بگذارد واجب القتل. در نظر او همه اهل جهان گمراه و هالک و از سگ نجس‌ترند و تنها و تنها پیروان طریقه رهایی مسلمانان واقعی و

نور چشم عالم امکان و برگزیدگان خدا بند.

اما در ایران از دوره‌های کوتاه جهالت و تمصبی که محصول تسلط خارجیان بوده است بگذریم، وضع درست به‌خلاف بوده است و هست و خواهد بود این فرهنگ ایرانی است که در اوج تمصبات قرن چهارم ندای «الطرق الی الله بعدد انفاس خلاق» درمی‌دهد. این مسلمان ایرانی است که با شمار «از هیچ دلی نیست که راهی به‌خدا نیست» خودبینیها و خودپسندیها را درهم می‌کوبد. این ایرانی مسلمان است که بنی آدم را اعضای یک پیکر می‌داند و همه جا را خانه عشق و مهبط انوار الهی می‌شمارد: چه مسجد چه کنشت.

عرب مسلمان وهابی از تصور وجود یهودی و مسیحی در شهر و خانه‌اش احساس نفرت می‌کند و رهگذر آنان را به هفت آب می‌شوید که مبدا نجاست ذاتی آنان، زندگی طاهر و طیب او را آلوده کند، اما مسلمان ایرانی از بانگ ناقوس کلیسا نغمه توحید می‌شنود و در شعله آتشکده زرتشتیان تجلی همان نوری را مشاهده می‌کند که: دید در طور موسی عمران.

در روزگاری که ترکان «غازی» غزنوی از سویی هندوستان را غارت می‌کنند و از دیگر سوی به قول بیهقی انگشت در جهان کرده و فرمطی می‌جویند، و دلاوران نژاد سامی با تیغ برکشیده به جنگ کفار می‌روند تا به توشه دنیا و آخرتی برسند، عارف ایرانی در کلیسای عیسویان به سماع برمی‌خیزد و دل‌های ترسایان را فریفته رفتار اسلامی و انسانی خود می‌کند و در پاسخ بلفصولی که «اگر شیخ اشارتی فرمودی همه زناها می‌گشوند و مسلمان می‌شدند» می‌گوید «ماشان نبسته بودیم که بگشاییم».

تا روزی که بساط خلافت عباسیان با سرانگشت تدبیر ایرانیان می‌گردد، دربار مأمون مرکز ذوق و دانش و فرهنگ است، جلسات آزاد بحث و مناظره رواج و رونق دارد، پیروان ادیان و مذاهب گوناگون بی‌هیچ ترس و پروایی از عقاید خود دفاع می‌کنند و کسی جرأت تعرض و توهین ندارد. اما بمحض آن‌که سایه فرهنگ ایرانی از دربار عباسی محو می‌شود، سلیقه نژاد سامی بغداد را در اعمال ظلمات و جهل و تمصب و خودکامگی فرو می‌برد و تفتیش عقاید و بگیر و ببندها آغاز می‌شود.

از مردم مکه و مدینه که کارشان حرم‌داری است و روزی‌خور اعتقاد مردمند بگذریم که جای تعجب نیست، اما در شهرهایی چون دمشق و عمان — اگر گذارتان افتاده باشد — دیده‌اید که از هر پاسبان چهارراهی و هر بقال سرگذری و هر کارمند اداره‌ای حتی هر استاد و دانشجویی اگر غریبانه نشانی هتلی یا آدرس خیابانی را پیرسید به‌جای



باسخ، شما را با پرسشی پذیرایی می‌کند که «دینت چیست؟» و در بسیاری از موارد، اگر دعوی مسلمانی نکنی، یا جوابت را نمی‌دهد یا گمراهت می‌کند. و چه تفاوت فاحشی است میان رفتار این بشر قرن بیستم با آن عارف ایرانی که صدها سال پیش از این و در عصر تمصیبات دینی، ملازمت آستان پیرمغان را برگزیده است که «جام می به کف کافر و مسلمان داد.»

این جلوه‌ها محصول ضعف و شهرت اسلام دو ملت نیست، نتیجه ناگزیر فرهنگ و تمدن و تاریخ آنان است.

نمونه دیگر می‌خواهید؟ اگر جرأت دارید در حضور یکی از حمله‌داران و مطوفان عرب در مراسم حجی که ان‌شاءالله مشرف خواهید شد به نماز برخیزید تا ببینید چگونه مشکلات فوائین و از آن بالاتر دستهای گشوده شما، رگهای گردنش را ملتعب می‌کند و داغ باطله تکفیر بر پیشانی ایماتان می‌چسباند:

اگر خدای ناکرده بدین بلا گرفتار آمدید و از این رفتار رنجیده خاطر شدید، سری به خانقاه مولانا بزنید و دل افسرده را با داستان موسی و شبانش تسلیت دهید.

اسلام مبلغ پرهیزگاری است و با حکم «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» مسلمانان را به پرهیز و پاکی می‌خواند. این دعوت رسا را گوش همه مسلمانان جهان می‌شنود، اما هر ملتی بر حسب فهم و فرهنگ خویش از آن ادراکی دارد.

قومی مفهوم تقوی را در وسواس و مردم‌گریزی و چشم‌اشکبار و چین‌پیشانی و اخم تیافته می‌جویند. با هر زیبایی و لذت و هنری به دشمنی برمی‌خیزند و هر صاحب ذوق و نازک طبعی را محکوم به نامسلمانی و لامذهبی می‌کنند. خنده را نشان بی‌خردی می‌دانند و مومن را از «کثرت بکائش» می‌شناسند. کاسه تار را بر فرق نوازنده‌اش می‌کوبند، نقاشی را مظهر بت‌پرستی می‌شمارند و همه شاعران را در ردیف گمراهان می‌نهند، به گناه تصنیف‌ساز هرزه‌ای که در صدر اسلام به هجو پیغمبر زبان گشوده.

اما ایرانی مسلمان در هر عهد و زمانی که زیر مہمیز بیگانگان پرتمصب و بی‌ذوق نبوده است، زندگیش را وقف هنر و زیبایی کرده است. عمر بن خطاب خلیفه عبوس اسلام را به گورستان کشانده و به دلجویی پیر چنگی فرستاده است تا «ابریشم بهای» نوازنده خاص خدا را از بیت‌المال مسلمین بپردازد، چنگ و عود و دف و نی و بربط را به محفل روحانی خانقاه برده و نغمه دلنشین این آلات طرب را صافی روح و معراج آسمان کرده است و از آن بالاتر رقص مذموم قشریان را در جامه «سماع» اوج عبادت شمرده است.

و در روزگاری که بیگانگان، چون سلجوقیان و عرب‌زدگانی چون مبارزالدین محمد، دین را وسیله تسلط دنیوی خود کرده‌اند و بساط سالوس را با تفتیش محتسب گسترده و در خانه تزویر و ریا گشوده‌اند، ایرانی صاحب ذوق مسلمان در عین خداپرستی و دینداری با همه ذوق و نبوغش به جنگ «زهد خشک» آنان رفته است و جلوه‌های زیبایی و موزونی رقص و نغمه ساز را در قالب غزل ریخته و «گلستان خیال» هموطنان هم‌سلیقه‌اش را خوش کرده است، و بدین جسارت به جنگ مسند نشینان نظامیه بغداد برخاسته که:

خون کرم گشوده‌ای مهبان خویشم کرده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
نی نی منم بر خون تو سر خیل مهبانان تو / جامی دو یا مهبان زخم تا شرم مهبان بشکنم

ادیات اصیل و پرآوازه فارسی وقف وصف شاهد و ساقی و شراب است، در همه ادوار اسلامی ایران. آیا همه شاعران ما نامسلمان و می‌خواره و شاهد زاهد و پارسا بوده‌اند. سجاده‌نشینان چون مولوی، شیخی چون سعدی، زاهدی چون نظامی، نه فاسق و فاجر بوده‌اند و نه دامن لب به می آلوده‌اند. اینان:

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدن / که تا خراب کنند اصل خود پرستیدن

آثار طبع این بزرگواران، فریاد اعتراض ایرانی است به قشری گری زاهدان سیم و جاه‌اندوز روزگار.

دیوان عزیز حافظ ادعای نژاد ایرانی و فرهنگ ایرانی و تمدن ایرانی است بر علیه شیوه سامی‌پسندانه‌ای که مرد متعصب قساوت‌پیشه محتسب کرداری چون مبارزالدین محمد بر مردم آزاده ایران تحمیل کرده است. طنز گزنده حافظ جلوه دیگری است از خشم در درون خفته و در گلو گره خورده مردم صاحب‌دل و آزاد ایران، و به همین دلیل از چنان «قبول خاطری» در طول قرون و اعصار برخوردار بوده است.

اینها نمونه‌هایی بود از تفاوت سلیقه دو ملت مسلمان جهان که هر دو تقریباً در یک زمان به اسلام گراییده‌اند و همسایه یکدیگرند اما تمدن و فرهنگشان یکی نیست. نمی‌گویم در طول این سالهای دور و دراز تاریخ پر نشیب و فراز ایران از خشونت و تفتیش دینی و جنگهای مذهبی به کلی برکنار مانده است، اما می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون، که این دوره‌های کوتاه تعصب عموماً با تسلط بیگانگان همراه بوده است آنهم بیگانگانی و بیگانه‌پرستانی که یا خود برای فریب عوام و تحکیم تسلط نامعقول خویش دعوی مرشدی و رهبری دینی داشته‌اند. و رابطه خلق و خالق را منحصر به دلاکت و دلالی خود کرده‌اند، یا با شیخی مسندنشین ساخته‌اند و بساط تسلط خود را به نفع یکدیگر و زیان مردم گسترش داده‌اند.

(نقل از مجله «نگین»، ۳۱ خرداد ۱۳۵۸، چاپ تهران)

## نامه دوم به آقای خامنه‌ای

محضر مبارک حضرت آیت الله خامنه‌ای رهبر معظم جمهوری اسلامی

با عرض سلام و تقدیم احترام، سه ماه پیش عریضه‌ای به حضورتان فرستادم در شرح اختناق تحمل ناپذیر ناممقولی که ماموران وزارت ارشاد در کار نشر کتاب اعمال می‌فرمایند. چون تا امروز ماموران دفتر آن جناب نه وصول عریضه‌ام را اعلام فرموده‌اند و نه اثری از توجه به مسأله مشهود افتاده است، و از طرفی یقین دارم اخلاق اسلامی و طبع هنرپرور جنابعالی والاثر از آن است که دادخواهی منظمی بی‌جواب مانده، با این احتمال که شاید در رساندن نامه‌ام غفلت یا تفافلی رفته باشد مجدداً زحمت افزا می‌شوم و نسخه‌هایی از این شکوائیه به وساطت مقامات برجسته جمهوری اسلامی به حضورتان تقدیم می‌کنم.

راه و روشی که ماموران وزارت ارشاد در مسأله سانسور کتاب و توزیع کاغذ و برخورد با اهل فکر و قلم در پیش گرفته‌اند نه منطبق با احکام اسلامی است و نه متضمن مصالح حکومت و نه به نفع مملکت.

نویسنده‌ای با صرف سالها عمر بی حاصل کتابی می‌نویسد و با تهیه کاغذ دولتی از بازار آزاد چاپش می‌کند و همه مخارج چاپ را به برکت عدالت متصدیان چند برابر می‌پردازد، و در آخرین لحظات گردن از مو باریکترش در پنجه قهار ماموران وزارت ارشاد می‌افتد، کتابش را توقیف و خمیر می‌کنند. بی آنکه بگویند چه عیب و ایرادی بر نوشته‌اش وارد است و بی آن که فریاد دادخواهی‌ش بجایی رسد.

بنده بدین نیت که جوانان ایرانی بر اثر مطالعه نمونه‌های تلخیص و تفسیر شده متون کهن با ادبیات فارسی مانوس شوند و سرچشمه را دریابند اقدام به نگارش جزوه‌هایی کرده‌ام که اولینش با عنوان «سیمای دوزن» منتشر شد و با آن که بعلت تهیه کاغذ از بازار سیاه به قیمت سنگینی عرضه شده بود مورد استقبال قرار گرفت. دومین جزوه از این مجموعه شرح و تفسیر فصل نخستین شاهنامه است که بنام «ضحاک ماردوش» به چاپ رسیده و اکنون مدتهاست در وزارت ارشاد اسلامی به انتظار اجازه نشر مانده است.

ضحاک ماردوش کتاب مفصلی نیست. جزوه مختصری است که خواندن و بررسی‌ش بیش از دو ساعت وقت نمی‌گیرد. موضوعش مربوط است به دورانهای اساطیری ایران و هیچ ربطی نه به زمان حاضر دارد و نه به رژیم فعلی. البته توجه به شاهنامه فردوسی و فرهنگ فارسی احتمالاً گناهی است در نظر بزرگانی که در نهایت مآل اندیشی همتشان

مصروف برگزاری سمینار دعبل خزاین است آنهم در مناسب‌ترین نقطه ایران یعنی استان خوزستان. اما بعید می‌دانم از معاصی کبیره به شمار آید و مستوجب آن مرتکبش را دق مرگ کند و کتابش را چون هزاران نسخه «در آستین مرقع» ببرند و بسوزانند یا چون «ای کوته آستینان» در انبار چاپخانه بیوسانند.

دیگران را نمی‌دانم، اما رفتار ماموران حکومت اسلامی در هشت سال اخیر با شخص بنده لیریز از عناد و ظلم و قبیض بوده است و فرزندان و بستگانم نیز به آتش این بی‌عدالتیها سوخته‌اند. با این همه نه خواسته‌ام با شعار توان مرد بسختی که من اینجا زادم بترک وطن گویم و گیم خویش را از سیلاب بلا بیرون برم و نه دلم رضا داده است شکوه‌های داخلی را به خارج از مرزهای کشور بکشانم و مظلومیت خود را مددکار تبلیغات کسانی کنم که جز تصرف حکومت سودایی ندارند. اما خون خوردن و خاموش نشستن هم حدی دارد.

سالمات ناشران ایرانی مقیم خارج می‌خواهند کتابهای مرا منتشر کنند و من صرفاً به رعایت این نکته که هادا آثارم دستاویز کسانی شود که از خاک نکیت‌زده عراق کمر به کین ایران بسته‌اند یا تقاضایشان موافقت نکرده‌ام. اما واقعاً نمی‌دانم کجای نوشته‌هایم خلاف مصلحت اسلام یا حتی حکومت موجود است. رجال الذیب وزارت ارشاد هم که در ردیف از ما بهترانند، و دست نویسنده مطرود پمتوع القلمی چون من به دامن کبریایشان نمی‌رسد تا ارشادم کنند و آخر عمری از تکرار معاصی محفوظم دارند، و فی‌المثل بفرمایند نشر همین جزوه صرفاً تحقیقی و ادبی «ضحاک ماردوش» چه زیان جبران ناپذیری می‌تواند به ارکان جمهوری اسلامی وارد آرد و کجای نوشته من خلاف احکام شریعت است و مصالح مملکت و ملت.

صاحب نظران بزرگواری که شغل شریف سانسور قلم را بر عهده گرفته‌اند به حکم قرآن متعددی که در سالیان اخیر مشهود است یا با ظرافت کار خویش و زبان ادب و هنر آشنایی ندارند یا بعلم انتخاب خط فکری خاصی — جدا از اصول اعلام شده حکومت — می‌خواهند به هر قیمت و با هر شیوه‌ای به سرکوب نویسندگانی پردازند که به حکم گذشته بی‌آلایش خویش مورد توجه مردمند و در عین وابستگی به ملت و مملکت خود هرگز تسلیم زور و زرنشده‌اند، و بی‌آن‌که سر سپرده قدرتی و مشتاق منصبی باشند دور از تحریکات آشوبگران مسند طلب جز به حکم عقیده قلمی بر صفحه کاغذ نگذاشته‌اند.

صاحبان این خط فکری حضور و وجود وارستگان را مخمل موقعیت خود می‌بندارند و

همه سعیشان مصروف آن است که به عنوان جنگ با آزادی ریشه آزادی را هم درین بوم و بر بخشکانند، و مردمی را که نه مخالفتی با حکومت فعلی دارند و نه عنادی با رژیم اسلامی به دشمنانی قهرآلوده مبدل سازند تا با کشتار و قلع و قمعشان بر افتخارات خود بیفزایند.

مدعیان حفظ حکومت اسلامی اگر قلمها را آزاد می‌گذاشتند مردم حق طلب بی‌غرض به‌جای خاموشی گزیدن یا به صف مخالفان خزیدن، به بیان واقعیتها می‌پرداختند و افشای مظالمی که در رژیم گذشته بر ملت ایران رفته است، و این خود قدمی بود در بیداری ملت و دفع مدعیانی که در کمین قدرتند و آماده خونریزی، بی آن‌که مسایلی از قبیل نقض حقوق بشر و سرکوبی متفکران و آزادگان ورد زبان جهانیان گردد و ما به سرافکنندگی ایرانیان.

عجبا که سرنوشت ما ملت آزمایش آزموده‌هاست آن‌هم به صورتی رنگین‌تر و سنگین‌تر. در دوران سلطه آریامبری هم وزارت اطلاعاتی بود و سانسور مطبوعاتی، خود بنده بارها ممنوع‌القلم شدم و طعم خفقان را چشیدم. تلخ بود اما نه بدین تلخی، مغرضانه بود، اما نه بدین ناشیگری، با این‌همه عاقبتش را دیدیم.

در حکومتی که با اعلام بازسازی و امنیت اجتماعی به میدان آمده است شیوه سانسور وزارت ارشاد در حکم دم‌تکذیب‌گر خروس است و زانوی سفته بسته شتر. مادام که حلقوم متفکران و صاحب نظران از پنجه مخوف قانون شکنان وزارت ارشاد رهایی نیابد و حاصل عمری جان‌کندن اهل تحقیق از سلطه سلیقه‌ها و اغراض شخصی نرهد یقین داشته باشید که در بر همین پاشنه می‌گردد و حاصل تلاش مردان صافی عقیدتی که در هیأت دولت به جبران مافات مشغولند، نه در اوضاع ایران اثری خواهد گذاشت و نه در پهنه به‌هم‌پیوسته جهان امروز جلوه‌ای خواهد داشت.

قوانین موجود برای مجازات مخالفان و حتی منتقدان دولت بحمدالله کم و کسری ندارد. چرا حکومت قانون را جانشین شیوه‌های بدنام‌کننده و واقعاً بی‌حاصل وزارت ارشاد نمی‌کنید و نویسندگانی را که مرتکب خلافی شده‌اند به محاکمه نمی‌کشید.

اکنون نه جنگی در میان است که بهانه ادامه اختناق گردد و نه خطری رژیم محکم‌اساس اسلامی را تهدید کند که لازمه‌اش توسل به شیوه‌های سرکوبگرانه استبدادی باشد. مملکتی به‌ظاهر آرام است و حکومتی به‌ظاهر مسلط با قانونی مدون. اگر در نوشته من خلاف شرع و قانونی است چرا به محاکمه‌ام نمی‌کشید و راحتم نمی‌کنید. چرا باید در طول سالهایی که فروش و توزیع کاغذ در انحصار وزارت ارشاد

است حتی یک برگ نصیب سی و چند جلد تالیفات من نشود و مجبور باشم کاغذ بندی دوپست تومان را به قیمت پنج هزار تومان از همان کسانی خریداری کنم که هزار و دوپست تنش را به اعتراف ماموران دستگاه خودتان یکی بالا کشیدند و افشاگر قضیه را به زندان و سرانجام همین کتابهای با خون دل چاپ شده یا بسوزد یا بیوسد.

همین است مصداق عدالت اسلامی و حکومت با معرفت با تقوایی که به مردم وعده

کردید؟

در ماههای اخیر شایعه سازان البته متدین جوانمرد خروارها کاغذ مؤسسه کیهان و خبرنگارها را تلف کردند که مرا سرسپرده امپریالیسم و از فعالان حزب توده و از مداحان رژیم آریامبری و از نوکران پهلیدی که شوهر اشرف است و بالاخره عضو رسمی سزاواک معرفی کنند تا اگر روزی صفیر گلوله‌ای سینه‌ام را شکافت یا جسد بیجانم قرش خیابانی شد حتی یک نفر بر جنازه ملحد آلوده بدنامی چون بنده نماز نخواند. اقدام بی حاصل پرخرجی که می‌توانستند با کشف یک لوله تریاک یا مصرف دو مثقال سرب هم بهتر به مقصود رسند و هم عملشان با تقوای اسلامی و شرافت انسانی فاصله کمتری داشته باشد.

این شاید آخرین نامه من باشد که گوش جانم مشتاق طنین رهایی بخش «الرحمن» است. و مزه‌ای در جهان نمی‌بینم. یا بفرمایید مرا بگیرند و به پاداش جرایمی که به سائقه طبع بزرگوار برهیزگارشان برایم تراشیده‌اند بکشند یا به دادخواهیم رسیدگی کنند و علت توقیف کتابم را اعلام. راه پیشوای آزادگان جهان حسین بن علی که در انحصار قشر و طبقه خاصی نیست.

بنزدیک من در ستم سوختن گواراتر از با ستم ساختن

با عرض احترام و عذر تصدیع - سعیدی سیرجانی

## نامه سوم به آقای خامنه‌ای

جناب آقای خامنه‌ای

پیام عتاب آمیز جناب عالی را آقای صابری برایم خواند، و متأسف شدم، نه به علت این که مورد قهر آن مقام معظم قرار گرفته‌ام و به‌زودی امت همیشه در صحنه حزب الله حسابم را خواهند رسید، که مرگ در راه دفاع از حق شهادت است و ما مرگ شهادت از خدا خواسته‌ایم. تأسف و تأثرم از پندارهای باطل خویش بود و امیدهای بر باد رفته‌ام درباره سید صدر جناب عالی و سرنوشتی که ملت ایران در دوران رهبری شما خواهند داشت. بگذریم از لحن توهین آمیز پیام که حتی قاصد را شرمند کرده بود و از هر مسلمان با تقوایی بید می نمود تا چه رسد به رهبر مسلمانان جهان. حیرتم از این است که جناب عالی به استاد کدامین سند و قرینه و امارت مرا مرتد قلمداد کردید و نامتقد به اسلام. اگر مستند به نوشته‌های من است ای گاش موردش را مشخص می فرمودید، و اگر مبتنی بر واردات غیبی است و اشراف بر ضمائر که انالله و انا الیه راجعون.

می دانم در حکومتی که مرحوم شریعتمداری با آن مقام فقاقت، مهندس بازرگان با آن تقوای دینی و سیاسی، آیه الله منتظری با آن سوابق مبارزاتی دق مرگ و خانه نشین و مطرودند، تکلیف امثال بنده معلوم است و بر ما کجا برآزد دعوی بی گناهی.

و می دانم رهبر جلیل القدری که با یک نپیش نمایندگان مجلس اسلامی در لاک سکوت و وحشت می خزند، البته می تواند با تیغ بیدریغ تکفیر حمله بر من درویش یک قبا آرد.

فرموده بودید چرا این همه مزایای حکومت اسلامی را ندیده‌ام و به تمجید نپرداخته‌ام. این وظیفه اخلاقی را شاعران و نویسندگان محترمی که با چرخشی ناگهانی در سلک هواداران ولایت فقیه درآمده‌اند بهتر و موثرتر انجام می دهند. وانگهی رژیمی که علاوه بر فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی هزاران مسجد و منبر و مجلس در اختیار دارد، چه نیازی به مدیحه سرایی مطرودان دارد، به خصوص نویسنده کج سلیقه‌ای که هرگز در مدح هیچ امیر و حاکمی قلم نزده است.

فرموده بودید چرا در انتقاد از حکومت شاه به جزئیات اداری پرداخته‌ام؟ از همین انتقادهای جزئی هم شرمندم که بحمدالله درین ده سال فرصت شناسان حق مطلب را ادا کرده‌اند و بر حاکم معزول تاخته‌اند. وضع من در زمان شاه نیز مانند امروز بود. مینوشتم و چاپ می شد و منتشر نمی گشت. دیکتاتور مغرور بدعاقبت می پنداشت با شکستن قلمها

و زجر آزادگان بر دوام حکومت خود می‌افزاید. قطعاً مقالات سانسور شده‌ی من در بایگانی ساواک موجود است. بفرمایید مطالب از «یفما» و «خواندنیها» بیرون کشیده‌ی مرا در مقوله‌ی سیاست فرهنگی، ماجرای کایتولاسیون، مضحکه‌ی تغییر تاریخ، شمیده‌ی جشنهای شاهنشاهی به حضورتان بیاورند تا بدانید بوده‌اند مردم از جان گذشته‌ای که بی‌هیچ دعوی مبارزی و پیوستگی به دارو دسته‌ای از بیان حقایق پروایی نداشته‌اند.

اما در مورد کتابهای توقیف شده‌ی بنده، واقفانمی‌دانم گجایش حمله به اسلام است یا اساس حکومت اسلامی. من ذاتاً از ریا و دروغ و تبعیض و ستم متنفرم و این نفرت در نوشته‌هایم منعکس است. اگر خدای ناخواسته همچو مفاسدی در دستگاه حکومت راه یافته است چه بهتر که مطرح گردد و علاج شود. مسأله‌ی اساسی در حکومت حاضر این است که انتقاد از هر مستدشین و مسئولی حمل بر «زیر سؤال بردن رژیم» می‌شود و لطمه زدن به اساس اسلام، و بهانه‌ای برای سرکوبی و اختناق و نتیجه‌اش همین که می‌بینیم. من به آنچه در کتابهای توقیف و خمیرشده‌ام نوشته‌ام عمیقاً اعتقاد دارم و در هر محکمه‌ای حاضر به پاسخ‌گویی‌ام. اگر واقعاً خلاف اسلام یا حکومت واقعی اسلامی است، چرا بدین شیوه‌های غیر اخلاقی با من رفتار می‌کنند. مگر مملکت قانون و محکمه ندارد؟

جناب آقای خامنه‌ای، توقع مردم مسلمان ایران از حکومت اسلامی جز اینهاست که می‌کنند. در رژیم کمونیستی تکلیف خلایق معلوم است. همه فضایل و امتیازات در نیروی کار مفید افراد ملت خلاصه می‌شود و مناصب و مقامات در دست طبقه‌ی کارگر است و استبداد کارگری حاکم بر جامعه. در ممالک سرمایه‌داری تمول و درآمد بیشتر ضامن قدرت اجتماعی است و سرنوشت مردم در قبضه کسانی که به هر شیوه و از هر طریق صاحب آلف و الوفی شده‌اند. اما در حکومت اسلامی ضابطه چیست؟ آیا فضایل منحصر به نماز و دعای بیشتر است و روزه طولانی‌تر و سجده غلیظ‌تر و لقب حاجی و انبوهی محاسن و کلفتی دستار و دعوی بسیار، یا به حکم آیه کریمه‌ی ان اکرمکم عندالله اتقیکم، فضیلت افراد محصول تقرب به حق است و قرب یزدان در گرو تقوی؟

اگر چنین است اجازه فرمایید بی‌هیچ ملاحظه و پروایی عرض کنم بسیاری از اعمال سران حکومت خلاف تقواست. این را به تجربه شخصاً دریافته‌ام و اثباتش اگر خواستید آسان است. بگذریم از دو سال اول که ناپسانمانیها جواز آشفته‌گوییها و آشفته‌کاریها بود، در همین چند ماه اخیر، بزرگانی که در خبرنامه‌ها و جراید مرا عضو حزب توده و خدمتگزار شاه و مأمور ساواک معرفی کردند، هم از معصبت سنگین بهتان باخبر بودند و



هم از نحوه زندگی و خلق و خوی من. به فرض این که با گذشته زندگی بنده آشنایی نداشتند به فیض مقام و موقعیت خویش می‌توانستند از دستگاه اطلاعاتی کشور جوای سوابق شوند و آن‌گاه دست به قلم ببرند، یا کسانی را مأمور که مزاحمت‌هایی از قبیل سنگ‌پراندن و شمارنویسی بر در و دیوار خانه‌ام کنند.

جناب آقای خامنه‌ای، بنده به‌خلاف حکم قاطع شما، مسلمانان صافی اعتقاد، و به دین و عقیده‌ام می‌باهات می‌کنم. هیچ ابله مخالف اسلامی نمی‌آید پانزده سال عمر خود را صرف تصحیح و چاپ مفصل‌ترین تفسیر قرآن کند. کسی که به اسلام بی‌اعتقاد است، با چه انگیزه‌ای قصیده «این بارگه که پایه‌اش از عرش برتر است» را تقدیم آستانه قم می‌کند؟ کسی که دلبسته اسلام نیست در شرایط حاضر خاموش می‌نشیند تا به نام مقدس اسلام هر ناروایی بر مردم تحمیل شود و اساس اعتقادشان متزلزل گردد.

جناب آقای خامنه‌ای، من بیش از هر مسلمان متعصبی با سلطه و نفوذ اجانب به هر صورت و در هر مرحله اعم از شرقی و غربی در وطن عزیزم مخالفم، و بیش از بسیاری مدعیان به حقانیت شریعت مقدس اسلام معتقد. به هیچ حزب و دسته و گروهی نه در گذشته بستگی داشته‌ام و نه بعد از این می‌توانم داشته باشم. اگر هوس جاه و منصب داشتم در سال ۵۷ دعوت وزارت را با سرعت و صراحت رد نمی‌کردم، و اگر در طمع مال و منال بودم مجبور نمی‌شدم درین سالهای پیری و ممنوع‌القلمی خانه مسکونیم را که تنها مایملکم در پهنه جهان بود بفروشم و صرف معاش کنم. آدمیزاده‌ام آزاده‌ام و دلیلش همین نامه، که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران، بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین پلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.

با تقدیم احترام — سعیدی سیرجانی

نامه به آقایان هاشمی رفسنجانی، دکتر حبیبی معاون اول  
ریاست جمهوری، و آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی

۷۰/۵/۵

جناب آقای هاشمی رفسنجانی ریاست محترم جمهوری اسلامی  
جناب آقای دکتر حبیبی معاون اول ریاست جمهوری  
جناب آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی، و بقیه سران و سروران مملکت اسلامی

با عرض احترام: در اسفندماه گذشته عریضه مشروحه به حضورتان فرستادم درباره کتابهای توقیف شده و شکوایه‌های بی‌جواب مانده‌ام، که آن‌هم متأسفانه بی‌جواب ماند. کتابهایی که در چاپخانه و صحافی توقیف است و در حال بوسیدن، عموماً با اجازه وزارت ارشاد چاپ شده و هزینه سنگین آنها را هم ناشر اندک ماهی‌ای پرداخته است که قبلاً از من کتابی چاپ نکرده و به‌نوایی نرسیده است. مطابق ریز اقلامی که در نامه قبلی نوشته‌ام بابت کتابهای «تاریخ بیداری ایرانیان»، «وقایع اتفاقیه»، «سیمای دو زن»، «ضحاک ماردوش»، «آشوب یادها» و «تفسیر سوره‌آبادی» جمعاً مبلغ هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان هزینه حروفچینی و چاپ و کاغذ و صحافی پرداخته شده است. نزول ماهانه‌ای که ناشر بیچاره بابت این سرمایه را کد مانده می‌پردازد بیش از یک‌صد و پنجاه هزار تومان است، علاوه بر زیانهایی که کارگاه چاپ و صحافی بابت کرایه محل نگهداری کتابها متحمل می‌شوند.

اگر نشر این کتابها ممنوع بود چرا وزارت ارشاد صریحاً و رسماً اجازه داد، و اگر درصورت اجازه غفلتی رفته باشد گناه ناشر و چاپخانه و صحافی چیست؟ بگذریم از آزادی فکر و قلم، تکلیف ناشر چیست؟ دولت اسلامی با همین نحوه عمل می‌خواهد مغزها و سرمایه‌های فراری را به مملکت برگرداند و به مردم امنیت شفلی بدهد؟ اگر در نوشته‌ها عیبی است من گناهکارم و برای هر مجازاتی آماده، گناه کاسبانی که طبق موازین قانونی عمل کرده‌اند چیست؟ چرا فرم‌ها و کتابها را نمی‌برند و نمی‌سوزانند و اطاقهای صحافی و چاپخانه را خالی نمی‌کنند؟

وانگهی اگر این کتابها ممنوع است چرا چاپ قاچاقی آنها در اغلب کتابفروشیها موجود است؟ با کنترل دقیقی که وزارت ارشاد بر کارچاپخانه‌ها دارد و چاپ کارت ویزیتی هم بدون اجازه میسر نیست در پناه چه قدرتی «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» و «در آستین مرقع» منتشر می‌شود و به قیمتی چند برابر علناً به فروش می‌رسد؟ نکند سیب سرخ برای دست چلاق خوب است و خواندن نوشته‌های من برای

بی پولان ممنوع؟ نکند قصدشان در مضیقه مالی نهادن آزاده‌ای است که نمی‌خواهد به مدیحه‌سرایی روی آورد؟ با حربه زجر و گرسنگی به جنگ فرزند سختی کشیده فقر و عاشق دلدادۀ اجل آمدن شرط عقل است؟ در یک سال و نیم اخیر به همه شما سروران مملکت نامه نوشتم و بی‌جواب ماند، گرچه این هم که جوابی ننویسند جواب است.

به هر حال چون تحمل زبان کسان بیش از این برای بنده میسر نیست، و از طرفی همه دارایی من زیر آسمان خدا خانه‌ای مسکونی بود که فروختم و خوردمش و چیزی در بساط ندارم که جوابگوی این رقم هنگفت باشد، اگر باز هم نامه‌ام بی‌جواب ماند چاره‌ای ندارم جز استمداد از هموطنان برای جبران خسارت ناشران — اگر گذاشتید از فرهنگدوستان مقیم ایران، والا از ایرانیان مقیم خارج.

با عرض احترام — سعیدی سیرجانی

نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی  
مدیران و نویسندگان محترم مطبوعات کشور

در اسفند ماه گذشته برای سومین بار عریضهٔ مشروحه در باب توقیف کتابهایم فرستادم به حضور ریاست جمهوری، ریاست قوه قضائیه، دادستان کل کشور، شورای انقلاب فرهنگی، بعضی نمایندگان مجلس و بسیاری از مراجع محترمی که وظیفهٔ شرعی و قانونی‌شان رسیدگی به شکایات مردم است. متأسفانه مصادر محترم امور با چنان حدت و شدتی سرگرم گسترش امنیت قضائی و عدالت اجتماعی بودند که به کار من نپرداختند و حتی یک نفر عکس‌العمل نشان نداد. (البته حساب نویسندگان با تقوای کیهان که مرا ملحد و جاسوس اجنبی و عامل استکبار جهانی و رفیق پهلبد و نوکر اشرف و مداح شاه و... خواندند، جداست).

سؤال بنده این است که در کتابهایی نظیر «تاریخ بیداری»، «تفسیر سورهٔ بادی»، «ضحاک مار دوش»، «در آستین مرقع»، «وقایع اتفاقیه»، «آشوب یادها»، «سیمای در زن» و غیره... چه عیبی دیده‌اند که توقیف و معدومشان کرده‌اند، کارهای من صرفاً ادبی و تحقیقی است و دور از مسائل سیاسی، به فرض محال اگر هم سیاسی بود باید طبق قانون اساسی محاکمه و مجازاتم می‌کردند، نه این که به صرف پیغامی به چاپخانه و صحافی مانع کار و زندگی من شوند. وانگهی در مملکتی که بحمدالله از پرتو هدایت داهیانهٔ سران و بزرگانش همه کارها بر اساس قانون می‌گردد و مردم غرق آسایش و رفاهند و از برکت عدالت اجتماعی آثار فقر و استضعاف یکباره محو و نابود شده است، باز هم به فرض محال اگر نویسنده‌ای که همه ملت ایران به غرض‌ورزیها و سوابق نیایش آگاهند و کسی خریدار و خوانندهٔ آثارش نیست و مرتکب انتقادی شد آسمان به زمین می‌آید و اساس حکومت متزلزل می‌شود؟

شما نمایندگان محترم مجلس و شما مدیران محترم مطبوعات چرا به یاری مظلومان نمی‌آید و نمی‌رسید آخر به حکم چه مقامی و کدام دستگاهی کتابهای پرخرجی از قبیل «تاریخ بیداری» و «وقایع اتفاقیه» و «تفسیر قرآن» باید در گوشهٔ صحافی و چاپخانه پیوسد؟ شما همان جوانان متدین آزاده‌ای نیستید که چون زهر اختناق و استبداد را چشیده بودید برای سرنگونی حکومت بیداد قیام کردید؟ نکند گرمی مسند قدر

زهر هوا را شکسته است؟ آیا تصور نمی‌فرمایید سکوت امروزی شما چیزی باشد از مقولهٔ فعالیت‌های داور و تیمورتاش در آستانهٔ صعود پهلوی؟  
چهارده سال از انقلاب گذشته است آیا هنوز موقع آن نرسیده که در کشور ما کارها به مسیر قانونی افتد تا هر کسی نتواند به هوای دل خود با حیثیت و جان و مال مردم بازی کند؟

من به خلاف گروهی که دین را دستمایهٔ ارباب و فریب‌خلاق کرده‌اند و گویا باور نمی‌دارند روز داوری، به معاد و قیامت معتقدم و وصیت کرده‌ام نام مخاطبان این عریضه را در کفتم بگذارند تا اگر در این دنیا مجال دادخواهی نبود، در عرصهٔ محشر گریباتان را بگیرم و بیرسم به اقتضای چه مصلحتی شاهد این مایه ستم بودید و دم برنیارید؟

با عذرخواهی از تندی کلامی که لازمهٔ مظلومیت است و یأس، خداوند عاقبت همهٔ ما را ختم به خیر گرداند.

با عرض احترام — سعیدی سیرجانی

## نامه به هموطنان

### هم وطنان!

با تشکر از محبت شما که همت کردید و با تکثیر و توزیع نامه سرگشاده‌ای که خطاب به ریاست جمهوری اسلامی نوشته بودم به من مدد رساندید، و با سپاس از هزاران مردم آزاده‌ای که با نامه و تلفن مرا از خواندن نامه باخیر فرمودند، به عرضتان می‌رسانم که گرچه هنوز پاسخی از مخاطب محترم نامه دریافت نکرده‌ام، اما تلاش شما هموطنان نتیجه‌ای به مراتب بیش از حد توقع بنده بار آورده است. زیرا نسخه‌ای از آن نامه به تشریف نظر مدیران و نویسندگان «کیهان» مشرف گشته و به درک جوابی نایل آمده است، و این توفیق اندکی نیست، زیرا رئیس محترم جمهوری، منتخب مردمی است که خوب و بد و صالح و طالح دارند، اما رئیس مؤسسه کیهان برگزیده مستقیم مقام معظم رهبری است منزله از هر خطا و اشتباهی. چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

به عنوان یادآوری عرض می‌کنم موضوع شکوائیه بنده این بود که به چه مجوزی، طبق حکم کدامین دادگاه، براساس چه قانونی، چهار سال است که هفده جلد کتابهای چاپ شده مرا توقیف کرده‌اند و هیچ مقام مسئولی به شکایات من جوابی نمی‌دهد؟ گفته بودم اگر من گناهکارم محکمه دارید، زندان دارید، جوخه اعدام دارید، و خیلی چیزهای دیگر دارید، چرا زجر کشم می‌کنید؟ وانگهی گناه ناشر بیچاره‌ای که به اعتماد حمایت قانون در نشر این کتابهای مجاز سرمایه گذاری کرده چیست؟

پاسخهای متعددی که به تفاریق در طول یکی دو ماه اخیر نویسندگان شریف کیهان ظاهراً به نمایندگی از طرف حکومت اسلامی به عرایض بنده مرحمت فرموده‌اند مهم است و به احتمالی قوی محصول عنایات مقامات عالیه. به مناسبت همین اهمیت اجازه می‌خواهم به حکم قند مکرر خلاصه‌ای از آن جمله را در اینجا بیاورم تا کام دل شیرین و مشام جانی معطر کنید:

پاسخ اول و مفصل در کیهان هوایی منتشر شد، بانضمام یکی از دو نامه بنده (نامه‌ای که خطاب به مردم نوشته بودم، نه ریاست جمهوری) تا مدعیان خودفروخته‌ای که با حکومت صددرصد اسلامی علمای محترم سر عناد دارند نگویند چراید دیار ما آزادی عمل ندارند و حتی کلمه‌ای از شکوائیه‌های سمیدی را منتشر نکرده‌اند! در این پاسخ مفصل زیر عنوان «مأموری با نعل وارونه» - که منظورشان بنده شرمندهم - آمده است:

«این به اصطلاح عریضه در حول یک محور عمده و کلی گردش دارد و آن فریاد

«واقلمنا» و شهیدنمایی‌ای است که سعیدی سیرجانی در رئای کتابهای متوقف‌الانتشارش سر داده و برای به کرسی نشاندن این قضیه از بیان هیچگونه دروغ و کذب نیز کوتاهی نشده است. حدود ۱/۵ سال قبل، همزمان با توقف انتشار مجدد کتابهای سعیدی سیرجانی به سبب محتوای ضد اسلامی و ضد ارزش آنها جریانی کاملاً هدایت شده متشکل از رادیوهای استکبار و روزنامه‌های ایرانیان خود فروخته مقیم خارج از کشور به حمایت از سعیدی سیرجانی و به تیج آن نویسندگان همفکر و هم خط او پرداخت...  
 «سیرجانی خود بهتر از هرکسی می‌داند که با نشر عقب عقب و «ترکمانا نعل را وارونه زن» چه تیرهای جنائی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ و... آنها رها نکرده است و نیز! او خود بهتر از هرکس می‌داند که علت توقف انتشار کتابهایش چیست، ولی اکنون روزانه مشغول شهید نمایی است و با آن که می‌داند که محتوای کتابهایش به نحوی است که تا زمانی که ارزشهای انقلاب حاکمیت دارد بهایی در ذهن مردم نخواهد داشت! باز هم دم از استمداد برای تکثیر این باصطلاح «عریضه» می‌زند.

«در مورد زندقه و کفر و الحاد<sup>۲</sup> وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای این روزنامه‌نگار از رده خارج نمی‌توان یافت که در آن بی‌ربط و با ربط به نحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می‌خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردانه در تاریخ از ترس جزیه می‌داند: «در ایران پیش از هجوم عرب (!) فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزایی بسیار و گوناگون! تحول تازه و کوبنده مانند هر نیروی مهاجم و غالبی (!) می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب (!) را در هم شکند» (ص ۳۸ - در آستین مرقم).<sup>۹</sup>

«اگر دشمنی با اسلام در کار نیست چرا در مقدمه کتاب البته مستطاب «ای کوته آستینان»... برای بهتر فهماندن به اصطلاح مطلب با همان شر «عقب عقب» - که با استفاده از قید البته و دیگر قیود این چنین با پنبه سر مقدسات را می‌برد - چندین و چند صفحه حاشیه روی و قلم‌فرسایی شده و بسیار زیرکانه و رندانه احساسات و مقدسات مردم به بازیچه و مسخره گرفته شده است.»<sup>۱۰</sup>

«و اما بعد چند کلمه هم در مورد عوامفریبیهایی از قبیل زبان سنگین (!)<sup>۷</sup> و اتلاف کتابهای نازنین (!) بگوئیم و بسنده کنیم که عاقل را اشارتی کافی است. هنوز جریانی همچون سببهای سیرجانی را باید انتشارات، نشر و اتالی محافظان فرهنگی است و جریان وانه

هم از این قرار است: مدیر انتشارات نشر نو برای چاپ کتاب «صَحَّاکِ ماردوش» سعیدی ۶۳۰۰ بند کاغذ را به قیمت دولتی از وزارت ارشاد دریافت می‌دارد و بر طبق ادعای خود با بخشی از کاغذ دریافتی تعداد ۹ هزار جلد از این کتاب را چاپ و منتشر می‌کند و سعیدی سیرجانی مدعی است که نشر نو باید وجه کاغذ مازاد بر ۵ هزار جلد را با نرخ آزاد به وی بپردازد<sup>۱</sup> و... و کافی است که با یک حساب سرانگشتی اختلاف قیمت کاغذ آزاد را با کاغذ دولتی حساب کنیم تا علت این دعوا کشف شود.

«البته این را هم بگویم که سعیدی برای چاپ کتابهایش - علی‌رغم تمام اهانتها و ناسزاگوئیها نسبت به اسلام و اصول - هیچ مشکلی نداشت و اساساً عمده کتابها و نوشته‌های ایشان در فاصله سالهای ۶۳ تا ۶۸ چاپ و منتشر شده‌اند» (کیهان هوایی، ۴ آذر ۷۱).

و بعد از این پاسخهای مربوط و منطقی، در شماره دیگری از همین نشریه با استفاده از نظرات صائب روانشناسی که در خدمت دارند به کشف علت ناراحتی و افسردگی بنده پرداخته‌اند که:

«البته استاد حق دارند. در ملکیتی که با مواد مخدر مبارزه می‌شود و هر کجا منتقل و وافروری می‌بینند بی آن که به زجرها و شکنجه‌های استادان فن توجه کنند بر می‌دارند و می‌شکنند و نابود می‌کنند، آدم زجر و شکنجه نمی‌کشد؟» (کیهان هوایی، ۲ دی ۷۱).

و سرانجام به عنوان زمینه‌سازی لازمی برای اقداماتی که در آینده‌ای نزدیک معمول خواهند داشت، پس از افشای زندگه و کفر و الحاد بنده، پرونده زندگی سراسر فساد مرا نیز در برابر چشم خلائق گشوده‌اند. و اینک آن پرونده:

«سعیدی سیرجانی تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ معلم ساده‌ای بیش نبود» پس از تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد و به اداره پیگیری آموزش و پرورش انتقال یافت. اداره پیگیری در رژیم گذشته شعبه‌ای از ساواک بود و با مراقبت شبانه‌روزی رفتار معلمان و دانش آموزان مخالف رژیم را به ساواک گزارش می‌کرد.

«پس از تشکیل بنیاد فرهنگ توسط دکتر خانلری» که از بودجه کلاتی برخوردار بود، ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد تا اشراف بیشتری نسبت به فعالیت‌های آن داشته باشد. در همین زمان بود که سیرجانی توانست یک قطعه زمین هزار متری از موقوفه مخیرالسلطنه هدایت در محله دروس تهران تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم اکنون محل تجمع همپالکیبایش شده است. باید توجه داشت زمینهای موقوفه هدایت



غالباً به فراماسونها و ساواکیها و وابستگان به دربار تعلق می‌گرفت» (کیهان ۲۷ اسفند ۷۱، نقل از کیهان هوایی ۱۴ بهمن)

این بود جوابهای نجیبانه و دندان شکن و معقولی که به نامه‌های سرگشاده بنده داده‌اند در باره خمیر شدن و پوسیدن کتابهایم، تا دیگر نگویم چرا جمهوری اسلامی به نظلماتم پاسخ نمی‌گوید.

اگر نویسندگان محترم کیهان، همانطور که با نقل عبارتی از کتابم اسناد کفر و زندقه و الحاد مرا رو کردند، مدارک اتهامات اخیر را هم منتشر می‌کردند، هم، زبان مدعیان را بسته بودند و هم متنی بر بنده و خوانندگانشان گذاشته بودند.

گیرم همه خلائق به دفاتر رمز سیا و موساد و اینتلجنت سرویس و کا. گ. ب. دسترسی نداشته باشند تا حواله‌هایی را که در طول سالها به نام بنده صادر شده است به دست آرند و منتشر کنند، اما استاد ساواک بحمدالله صحیح و سالم است و اگر در دسترس همگان نباشد، مدیران مؤسسه کیهان حتماً بدان دسترسی دارند. ای کاش محبت کنند و سوابق امر که از سال ۳۲ به ساواک پیوسته‌ام تا بهمن ۵۷ که می‌شود ۲۵ سال شمسی بیرون کشند، و اگر نه همه اوراق پرونده، لااقل یک برگش را منتشر کنند، تا هم حافظه را کد بنده به کار افتد، و هم خلائق، سالوس عوام‌فریبی را بشناسند که عمری از خیرچینی و تهفته کاری در نوشته‌هایش اظهار نفرت کرده است و خود از اعضای ساواک بوده.

گیرم پرونده‌های ساواک هنوز محرمانه باشد که بسیاری از پاپوش دوزان و شکنجه‌گرانش هنوز دستند و خیلی هم هستند و علایم حضورشان از در و دیوار می‌بارد؛ اسناد و دفاتر حزب توده که بحمدالله، به مقتضای میراث پدر خواهی خلق پدر آموز، هم اکنون در دست بعضی صاحب‌مقامان است، ای کاش کارت عضویت یا برگه تقاضانامه یا هر سندی که مربوط به عضویت من در هر حزب و جمعیت و دسته و گروهی که باشد، منتشر سازند، تا مردم بدانند منی که در اوج رستاخیزگری آریامهری زیر ورقه اعلام پیوستگی دسته جمعی استادان «مدرسه عالی ادبیات» نوشتم، «بدین وسیله نفرت خود را از حزب فرمایش رستاخیز اعلام می‌دارم» چه جانور ریاکاری بوده‌ام و هستم.

گیرم به ملا شدن اسرار رفقا مصلحت نباشد، وزارت آموزش و پرورش که هنوز بر جای است و در تصرف حزب اله؛ ای کاش ماموران بایگانی آن وزارتخانه همت کنند و رونوشت ابداع یا سوابق خدمت مرا در «اداره پیگیری» آن دستگاه در همین کیهان قدسی مآب، منعکس فرمایند، تا بنده فراموشکار پرونده، ساز را به یاد گذشته‌های آلوده‌ام

اندازند و بی هیچ تلاش و مقدماتی وادار به حضور در تلویزیون و اعترافات آن‌چنانی کنند.

گیرم همکاران سابقم در بنیاد فرهنگ ایران که هنوز حی و حاضرند و مشغول خدمت، به پاس دوستیهای روزگاران گذشته، از شهادت درباره اخاذی‌هایم طفره روند، اسناد مالی که برجای است و می‌توان به راحتی هر سندی را گرفت و منتشر ساخت تا کسانی که در اوج قدرت آریامهری در مجله «یفا» و «خواندنیها»<sup>۱۳</sup> دعویهای بیجای مرا خوانده‌اند، بدانند بنده در پیروی از مکتب «حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفلی» چه اعجوبه‌ای بوده‌ام.

گیرم تحقیق در این مسائل مستلزم صرف وقتی باشد و تلاشی که به دردسرش نمی‌ارزد، تحقیق در مقوله وقیاتی که تعلق به دعاگویان دارد که آسان است. آخر تصرف زمین وقفی، عضویت ساواک و سیا و هواداری استکیار جهانی نیست که رد و اثباتش مستلزم صرف وقتی باشد و تدارک اسنادی. سند موقوفه را که می‌شود منتشر کرد، و به تردید همسایگان و اهل محل ما خاتمه داد که می‌گویند: نکند بقیه خبرها هم از همین دست باشد.

بنده شخصاً در صحت و دقت نوشته‌های کیهان شکمی ندارم، که این مؤسسه عظیم جزو غنایم بیت‌المال است و حجة الاسلام با فضیلت صاحب صلاحیت البتہ متدینی که بر مسند ریاستش تکیه زده، منتخب مستقیم مقام معظم رهبر جلیل‌القدری است که می‌خواهد اسلام را در سرتاسر جهان گسترش دهد و صحنه عالم را از لوث حقه‌بازها و تزویرها و دروغها و مردم‌فریبیها و ضعیف‌آزاریها پاک کند. این روزنامه مقدس معتبر، «فرمان» عباس شاهنده یا «آرام» سرهنگ یمنی یا «شورش» کریسپور شیرازی نیست که کارش هنگامی باشد و بی‌اعتنایی به اخلاقیات، نوشته همچو روزنامه‌ای را نمی‌توان سرسری گرفت. هرچه منتشر می‌کند به حکم ایمان و تقوای مدیر مسئولش عین واقعیت است و از آن بالاتر مورد تأیید مقامات مقدسه‌ای که تردید در عدالتشان مایه ارتداد است.

اگر در ایران امروز گروه بی‌تقوای مردم‌فریبی حکومت را قبضه کرده بودند که برای تحکیم موقعیت خویش و ادامه غارت به سرکوب آزادگان می‌پرداختند، در افشاگریهای کیهان جای تردید و شبهه‌ای باقی بود. اگر دار و دسته‌ای دانسته یا نادانسته کسانی را به قصد قربانی در مقدم استالینی دیگر و هیتلری دیگر برگزیده بودند، شاید از جان گذشته‌ای به خود حق می‌داد مطالب «کیهان» و نشریات همزمانش را نوعی ترور شخصیت تلقی کند، که از مقدمات لازم، ترور اشخاص است، تا اگر

شخص مورد نظر به تیر غیبی گرفتار آمد، یا در تصادمی شرش کنده شد، یا شکنجه و اعدامش لازم گشت، اذهان عمومی آماده استقبال همچو خبری باشد و از تلف شدن وجودی فاسد فریاد اعتراضی برنخیزد.

اما کشور ما بحمدالله قبه‌الاسلام است و زمام کلیه امور سیاسی و مذهبی و اقتصادی و غیره‌اش در قبضه قدرت بی‌چون و چرای روحانیان عالیقدر و خویشان بزرگوارشان. در همچو بهشت لبریز از دیانت و معنویت و اخلاقی، محال است عملی بنا روا صورت گیرد، و حتی به ناحق ضایع شود، و فرزندی به گناه ناکرده پدر معاقب گردد، و امنیت و آسایش افراد خانواده‌ای سلب شود، و ناله‌های ستم‌رسیدگان ناشنیده ماند، و دستگاه عدالت از رسیدگی به شکایات مظلومان طفره رود، و از اینها بالاتر همه امکانات حکومت برای سرکوبی رعیت ساده‌ای به کار گرفته شود.

این شیوه‌ها منحصر به حکومت جبارانیست که می‌خواهند کشوری را بر باد نیستی دهند، یا غارتگرانی که می‌کوشند یک شبه تلافی صد ساله کنند و با ارباب و اختناق تا واپسین دینار مملکت را به جیب زنند.

وانگهی مگر می‌توان در نظام عدالت‌پیشه‌ای که دستگاه بیدار قضائیش پاسدار جان و مال و حیثیت افراد رعیت است، در روزنامه‌ای با صدها هزار تیراز داغهای تنگی بدین زشتی و سهمگینی بنا روا بر پیشانی بخت کسی نشاند؟

با توجه بدین مقدمات در صحت و حقیقت نوشته‌های کیهانیان برای شخص بنده به عنوان صاحب عله جای تردیدی باقی نمانده است، اما چکنم که بلای دوشخصیتی و مرض فراموشکاری به جانم افتاده است و هر چه می‌کوشم حافظه بی‌رمق مدد نمی‌کند تا به یاد آرم که در چه سالهایی مرتکب این همه جنایت و خیانت شده‌ام.

بنابراین چاره‌ای نمانده است جز توسل به آشنایان و هموطنان خوش حافظه؛ بدین امید که به یاریم آیند و با یادآوری صحنه‌های سیاه زندگیم، هم بنده را در مداوای این بیماری لعنتی مدد کنند، و هم توشه راه آخرتی برای خودشان تدارک بینند، که اثبات و تأیید سخن مردان حق کلی اجر اخروی دارد و در زمان ما مزد دنیوی هم.

اینک از شما خواننده گرامی این عریضه استدعا دارم نامه‌ام را به دقت بخوانید و در مورد اتهاماتی که مذکور افتاد و در صحت و واقعیتشان جای تردیدی نمی‌تواند باشد، اگر سند و مدرکی به دست آوردید لطفاً منتشرش کنید؛ و اگر هم برگه و سندی به جنگتان نیفتاد، همان گواهی فرد فرد شما — پس از احراز هویت — برای من در حکم

سند است.

ضمناً برای اطمینان خاطر آنان که در این ره نباشد کار بی اجر، به همین وسیله اعلام می‌دارم:

هر کس از همکاری بنده با سید جعفر پیشه‌وری یا عضویت در هر حزب و جمعیت و گروه و دسته‌ای اطلاعی دارد و اعلام فرماید، علاوه بر این که مبلغی از روبل‌های مرحمتی کا. گ. ب. یا دلارهایی که به مرور ایام از «سیای خودمان» گرفته‌ام به حضورش تقدیم می‌کنم، در مظان استجاب دعا از حضرت احدیت می‌خواهم که عشق به مقام و منصب چنان کر و کوروش نکند که نالهٔ مظلومان را ناشنیده گیرد و جور ظالمان را نادیده.

هر کس عضویت و خدماتم را در دستگاه ساواک به یادم آرد، همهٔ وجوهاتی را که در طول دوران معلمی و استادی و مؤلفی لغتنامه و خدمت بنیاد به جیب زده‌ام طی چک تضمین شدهٔ بانکی تقدیم می‌کنم، با این دعای خیر که اگر به مقام و منصبی رسید مگس پرانان شاهین‌ساز ملک عجم چنان هالهٔ تقدسی پیرامونش ایجاد کنند که زیر سؤال بردن اعمالش جرمی در حد ارتداد باشد.

هر کس در بیش از ده هزار صفحه تألیفات و نوشته‌های من یک جمله در تحقیر و توهین اسلام بجویند و بیابد، بنده دورهٔ شش جلدی تفسیر قرآن کریم را — که محصول هفده سال تلاشم برای تصحیح و چاپش بوده — به نام او می‌کنم و دعائی در حقش که گرفتار شریعتمدارانی نشود که انگشت در جهان کرده و ملحد می‌جویند و برای ارباب منتقدان چماق تکفیر می‌گردانند.

هر کس دست کم یکی از مقالات تملق آمیزی را که در تحکیم رژیم پهلوی نوشته‌ام منتشر کند یا نشانیش را بدهد، همهٔ عطایای ملوکانه و انعامهایی که از دربار سلطنت گرفته‌ام ناز شست او خواهد بود، به اضافهٔ قصیدهٔ غرایبی که در مدحش صادر خواهم نمود.

هر کس در طول سی سال گذشته در بایگانیهای وزارتخانه‌ها از من تقاضانامه‌ای برای استفاده از امکانات دولتی، از قبیل گرفتن زمین، خریدن خانه، استخدام خویشان، پاداش و اضافه حقوق، ترفیع مقام، سفر خارج، یا هر مطلبی در این مقوله بیابد و منتشر کند، بنده همه امتیازاتی را که در طول سی سال خدمتم به دست آورده‌ام یکجا تقدیم حضورش می‌کنم به همراه دعایی که هرگز دست و پا بسته گرفتار شهسواران عرصهٔ نجابت و جوانمردی نشود.

هر کس از دعوی من و مدیر نشر نو — که به روایت نویسندگان کیهان: این روزها نقل همه محافل فرهنگی و مطبوعاتی است — خبری شنیده باشد و اعلام کند، بنده، هم میلیاردها تومانی را که از تفاوت قیمت کاغذ نصیب شده تقدیمش می‌کنم و هم دعای خیری در حقش که: الهی به سرنوشت عبدالرحیم جمعری مؤسس امیرکبیر مبتلا نشوی که به جای دایر کردن کاپاره و دانسینگ، عمرش را وقف نشر کتاب کرد و عواقبش را دید.

هر کس بنده شرمنده‌ای را که با شعار ز مال وقف نیایی به نام من درمی، در موارد ضرورت طرفدار اخف الثرین بوده‌ام «که می‌حرام ولی به ز مال اوقافت»، با نشان دادن سند یا محل زمین موقوفه‌ای که تصرف کرده‌ام رسوا کند، به موجب همین نوشته همه اراضی موقوفه متصرفی خویش را در کران تا کران ایران اسلامی به نام نامیش مصالحه قطعی شرعی می‌کنم، با این دعای خیر که الهی اگر از چاله درآمدی در چاه نیفتی.

هر کس محل خانه‌ای را که بنده در طول عمر بی‌حاصل شصت ساله‌ام — چه با پول بنیاد چه از محل وجوهات دیگر — در هر جای ایران ساختم مشخص فرماید، هم آن خانه را برای نزول اجلاش آب و جارو می‌کنم و هم کلیه وجوهی را که دشمنان ابله در بانکهای خارجی به حسابم ریخته‌اند به نامش منتقل و هم دعایی بدرقه راهش که سر و کارش به اقرار تلویزیونی نیفتد.

هر کس در زیر آسمان خدا خانه‌ای، آپارتمانی، ساختمانی به نام من یا زخم یا فرزندانم سراغ دارد و معرفی کند، بنده سرسپرده استکبار جهانی «قول فرنگی» می‌دهم کلیه سهامی را که به نام خودم و خویشانم خریدم به انضمام اندوخته‌هایم در بانکهای داخل و خارج، ضمیمه سند آن عمارت کنم و دو دستی تقدیم حضورشان.

هر کس حاضر شود کلیه مایملک این عامل استکبار و این دشمن مرفه مستضعفان را با یک باب خانه مناسب متوسطی معاوضه کند که سر پیری مستکن و مأمنی داشته باشم، دعا می‌کنم که خداوند تبارک و تعالی نماز و روزه‌هایش را در خانه‌های غصبی به کرم خود قبول فرماید و بر ذخایر مارکها و دلارهایش بیفزاید.

و شرانجام هر کس محبت کند و این نامه را بعد از خواندن به دیگری بدهد، یا اگر امکانات مالیش اجازه داد تکثیرش کند، تا عده بیشتری از هموطنان در این مسابقه سال و جایزه‌گیری کلان شرکت نمایند، بنده روسیاه در حقش دعایی می‌کنم که به همه آن جوایز می‌ارزد. دعایم این است که: الهی صدای چکمه فاشیسم به نحوی گوش

نازینش را نیاز دارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری ملت به استقبال اجل محتوم رود.

با عرض احترامها - فروردین ۱۳۷۲ - سعیدی سیرجانی

• این هم اسم کتابها: تاریخ بیداری ایرانیان ۲ جلد، ۱۵۰۰ صفحه، وقایع اتفاقیه ۲ جلد ۱۴۰۰ صفحه، تفسیر سوره‌آبای ۶ جلد ۱۸۰۰ صفحه، ضحاک ماروش ۲۸۰ صفحه، سیمای دو زن ۲۴۰ صفحه، آشوب یادها ۱۰۰ صفحه، در آستین مرغ ۵۰۰ صفحه، ای کوته آستینان ۲۸۰ صفحه، بیچاره اسفندیار ۳۰۰ صفحه، نه بساط ۳۰۰ صفحه.

۱ - اگر متحرکان کوریاطن بگویند: کیهان هوایی چه ربطی به داخل ایران دارد؟ جوابشان این است که بفرمایند بیطبی بفرند و وزیرایی بگیرند و به خارج از مرزهای جمهوری اسلامی بروند و متن نامه را بخوانند.

۲ - یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ کتابی که بهایی در ذهن مردم نداشته و نخواهد داشت چه اصراری است با توفیقش مایه بدنامی حکومتی شود که بیش از همه حکومت‌های جهان به امتش آزادی عنایت فرموده است؟ مگر رهبر مسلمانان عالم نفرمودند «آن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست در جاهای دیگر نیست».

۳ - گفت: بزنی کردن این زندیق بندیق سنی دهری سگ بایی را!

۴ - عجب عبارت کفرآمیزی نوشته بودم و نمی‌دانستم. ظاهراً هلنش این بوده که روزگار سفته پرور مرا در سن و سالی که می‌توانستم درسکی بخوانم و چیزکی بیاموزم بر مسندی نشاند که تصویب هم از محلات می‌نمود. نتیجه آن قدرت زدیس و بیش از ظرفیت آن شد که مست از جام غرور و غافل از روز حساب، تیغ هریانی به کف آرم و به هر که و هر چه رسید بتازم.

۵ - ملاحظه فرمودید؟ این را می‌گویند حمله به اسلام. گیرم بنده رو سیاه در این دنیا از فرمان رجم بزرگان و انتقام حضرت معمر قدافی سر سالی به گور برم، در آن دنیا جواب مرحوم پیر بن نعطان و زیاد بن سبیه و از اینها بالاتر زید بن صهیبی را - که با خون مردم گرگان آسیا گرداند - چه خواهم داد؟ در ضمن علامت تعجب را خودشان گذاشته‌اند، بنده در این ماجرا گناه ندارد، همان گناهی که با مهاجم خواندن اعراب بزرگوار موالی نواری چون بنی‌اب مرتکب شدم برای هفتاد پشتم گناهی‌ست.

۶ - کاش اجازه داده بودند این کتاب که از زمستان ۱۳۶۷ در چاپخانه کتبه در حال پوسیدن است منتشر شده بود تا خلایق بدانند «مقدسات مردم» را به سخره گرفتن بنی چه. علی‌الحساب بنده از طرف آن بنده خدایی که برای گراتر فروختن محصول دهانش خبر تشریف‌فرمایی امام رضا را به سیرجان بر سر زبانها انداخت، از نویسندگان متعهد کیهان سیاسی‌گزارم و از این که نمی‌دانستم دلایلی و شایدها جزو مقدسات نردمند، شرمسار.

۷ - هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومانی که ناشران بیچاره در سال ۶۷ و ۶۸ خرج کتابهای در چاپخانه پوسیده بنده کرده‌اند، البته در نظر بزرگان رقم سنگینی نیست که، هر که بینی به جیب خود نگیرد. وامنی چه انقلابی از این بالاخر که رقمهای میلیونی دیگر به چشم بعضی طلاب وارسته از جهان نمی‌آید.

۸ - شنیده بودم مدیر نشرنو در مقوله کاغذ دولتی و تروید در صحت عمل باکان گرفتارهایی برایش پیش آمده بود، اما نمی‌دانستم خود بنده یک طرفه قضیه بوده‌ام. امان از نادانی.

۹ - کاملاً درست فرموده‌اند، نه چهارهزار نسخه چاپ دوم «در آستین مرغ» در سال ۶۳ خمیر شد، نه «ای کوته آستینان» در سال ۶۷ به غصب باکان گرفتار آمد، نه پنج هزار دوره «تاریخ بیداری ایرانیان» در چاپخانه پوسید، نه «ریشه در خاک» به صرف این که مترجمش خواهر من بود هشت سال تمام برای مثل شدن معطل ماند، نه سالهاست

که فرزندانم به آتش من می‌سوزند.

- ۱۰ - نمی‌خواستیم در این مورد حاشیه‌ای بنویسیم و شما را به تبویع اندازیم که خود متن گویا تر از هر حاشیه‌ای است. اما در بنام آمد و نقا را از فیض توایی محروم کردن: بنده ضمن تقدیم هزار شکر که باران شهر همه بی‌گناهانند، امیدوارم محتسب مزاجان زمانه هر چه زودتر با نیش قبر سعیدی و حافظه جنازه این دو رند شیرازی را هم بیرون کشند و به جرم توصیف «شاهدان» حدشهری را بر استخوانهای پوسیده‌شان اجرا فرمایند.
- ۱۱ - دیگر کم لطفی نمی‌فرمایید، گویا دو یکی از بولتن‌هایتان مرا همکار پیشه‌وری و طرفدار تجزیه آذربایجان خوانده‌اید، آخر موجود هرموزی که در سیزده سالگی همدمت پیشه‌وری بوده، نمی‌تواند ۹ سال بدش گننام باشد.
- ۱۲ - بنده از این که نویسندگان بزرگوار و دانش‌پرورد گیهان این بار به خلاف سنت شریفشان عمل کردند و نام خانتری را بدون عناوین «خان» و «جاسوس» و «بدمایه» آوردند از خوانندگانشان معذرت می‌خواهم.
- ۱۳ - مفصل ماجرا در مجله «پنما» زمستان ۵۶ و بهار ۵۷ و (به نقل از پنما) در «خوانندنیسا» همان سالها آمده است، به حکم بعض ملاحظات اخلاقی از نقل آن معذورم، اما خوانندگان می‌توانند به صفحه ۴۲ شماره ۷ سال ۳۱ «پنما»، یا ص ۲۰-۱۹ «در آستین مربع» رجوع فرمایند.





جناب آقای هاشمی رفسنجانی ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران

با سلامها و احترامها، با اینکه بعید می‌دانم از ماجرای توقیف کتابهای بنده بی‌خبر مانده باشید، در نهایت ایجاز عرض می‌کنم ۱۷ جلد از تألیفات بنده از سال ۱۳۶۷ به این طرف در چاپخانه‌های بهمن، کتیبه، خواجه در حال بوسیدن است، بدین شرح:

۶ جلد تفسیر سوره‌آبادی (که بیش از ۲ میلیون تومان فقط خرج حروفچینی‌اش شده) - ۲ جلد تاریخ بیداری ایرانیان (چاپ پنجم) - ۲ جلد وقایع اتفاقیه (چاپ سوم) که از سال ۱۳۶۸ منتظر اجازه صحافی است - همچنین کتابهای ضحاک ماردوش (چاپ پنجم) سیمای دو زن (چاپ چهارم) آشوب یادها (چاپ سوم) ای کوه آستینان، ته بساط، بیچاره اسفند یار (چاپهای اول) که چاپ و صحافی شده است و به انتظار اجازه توزیعش مانده‌ایم، به علاوه چاپ دوم در آستین مرقع که خمیرش کردند.

در مورد توقیف این کتابها بارها به همه مقامات والای جمهوری عریضه نوشتم و جوابی ندادند. در سه سال اخیر بر اثر اشارات سران وزارت ارشاد و به دلالت پیامهای ادب آمیز بزرگوارانه‌ای که می‌رسید، بدین تصور که توقیف کتابهایم به فرمان قضا جریان ولی امر مدلسین جهان است، لب از شکوه و شکایت بستم که خلاف حکم رهبر چاره جستن نه شده اسلام است و نه رسم بندگی و اطاعت محضی که اکنون وظیفه شرعی ایرانیان بنده است: اخیراً با توجه به فرامین هدايتگرانه رئیس جلیل‌القدر حزب‌الله که:

«تابعیت از ولایت فقیه دو جور است: یک وقت است که انسان قلباً اعتقاد ندارد، اما می‌گوید من تعبد عملی‌ام به این است که تابع باشم.... این پایین‌ترین درجه تعبد به رهبری است. مرتبه بهتر از او این است که اگر رهبری فکری داشت انسان فکرش را همان‌طور عوض کند....»

من بنده که اهل فکر کردن نیستم در حال قبول گناه ناکرده و نادانسته خود بودم، که در روزنامه اطلاعات چشمم به سخنان مقام معظم رهبری افتاد که:

«نظام اسلامی را متهم می‌کنند که این نظام آزادی نمی‌دهد. چطور ما آزادی نمی‌دهیم؟ شما کدام کشوری را سراغ دارید که این همه مجله و روزنامه و مطبوعات در آن منتشر شود که هرچه می‌خواهند بنویسند.... لآن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست

در جاهای دیگر نیست» دیدم عجب غلطی کرده‌ام، سالها بدین پندار باطل که مراد دل رهبر عالم اسلام انهدام رعیت یک لاقیایی چون من است، تن به تلخی سکوت و تحمل ستم سپرده‌ام.

اکنون با استناد به کلام صریح روحانی عالیقدری که بر مسند جدش علی (ع) نشسته است و وجود شریفش از هر گزافه و خلائی البته در پناه عصمت الهی است، مسلم دانستم که مانع انتشار کتابهای من و زیان ناشرانم دستگاه اجرایی مملکت بوده است، همان دستگاهی که جناب عالی به عنوان ریاست جمهوری بر صدرش نشسته‌اید و طبعاً ضامن حسن و قبح اعمالش خواهید بود، چه در دنیا و چه در عقبایی که انشاءالله بدان معتقدیم.

جناب هاشمی، کار من و ممر معاشم معلمی است و قلمزنی، که متأسفانه در دوران دولت شما از آن محروم و از این ممنوع. با این که زیر سؤال بردن اعمال عمال حکومت اسلامی به هر صورتی از معاصی کبیره است، عواقبش را به جان می‌خرم و می‌پرسم: آیا حکومتی که به تصریح مقام رهبری بهترین و شایسته‌ترین حکومت روی زمین است و سایه عدل اسلامی را بر فرق ایرانیان گسترده، نباید به دادخواهی مظلومان رسیدگی کند؟ اگر نوشته‌هایم عیب و ایرادی دارد چرا مشخص نمی‌فرمایند تا ارشاد شوم؟ اگر جرایم اعمالم - چنان که نویسندگان پرهیزگار کیهان مدعیند - سنگین است، چرا محاکمه و مجازاتم نمی‌کنند تا مایه عبرت دیگران شود؟ و بالاخره اگر گروهی از نام بنده بیزارند بفرمایند اسمم را از روی کتابها بردارند و ناشران زیان رسیده را راحت کنند. این پیشنهاد را چهار ماه پیش به وزارت ارشاد نوشتم و باز هم طبق معمول هیچ پاسخی نشنیدم. امیدوارم جناب عالی تکلیف کار را یکسره کنید و جانم را خلاص. خداوند همه ما را عاقبت بخیر کند و از آفات وبال انگیز شرور محافظت فرماید. آمین با نهایت احترام - سعیدی سیرجانی

تلفن ۲۶۶۳۲۰ - نشانی: تهران، دروس، وارسته، ۶۰

هم وطن، سلام

دو سالی است که نشر کتابهای بنده در جمهوری اسلامی ایران به کلی ممنوع شده است. البته پیش از آن هم به شرحی که در مقدمه «ته بساط» نوشته‌ام مشمول نوازش بوده‌ام، اما نه بدین گستردگی و بدین شدت. سرمایه‌ای که ناشران ایرانی صرف چاپ کتابهای توقیف شده‌ام کرده‌اند، رقم سنگینی است که از جبرانش ناتوانم.

قرار است چاپ اول آخرین کتابم به نام «بیچاره اسفندیار» در یک هزار نسخه منتشر شود و مقارن نوروز امسال به دست هموطنان فرهنگ پروری رسد که همت کرده‌اند و با خرید قبض پیش فروش آن بر بنده منت نهاده‌اند، تا درآمد حاصل از آن به جبران زیان ناشران اختصاص یابد.

با تذکر این نکته که من نه اهل سیاستم و نه وابسته به هیچ حزب و گروهی، امیدوارم به مقتضای علایق ملی و طبع آزاده خویش با خرید نسخه‌هایی از آن به یاریم آید.

تهران - آبان ۱۳۷۰ با تشکر و احترام سعیدی سیرجانی

فرهنگدوستان مقیم امریکا و کانادا می‌توانند برای هر نسخه ۵۰ دلار چک در وجه: بنیاد پیش برد فرهنگ ایران به حساب شماره... بانک بوستن به نشانی: ایران بوکز ارسال فرمایند، و هم وطنان مقیم اروپا برای هر نسخه ۳۰ پوند انگلیسی یا معادل آن چک در وجه A. A. Saidi به نشانی: (که آدرسش ذیل نامه است) نسخه‌های کتاب که به نام خریداران مزین است در نیمه اسفند به حضورشان تقدیم خواهد شد.

## هموطن گرامی

همراه این نامه نسخه‌ای است از نهمین عریضه‌ای که بنده ششم رسیده در چهار سال اخیر به محضر مقدس اولیای بزرگوار حکومت اسلامی تقدیم کرده‌ام، بی آن که به درک جوایی یا اعلام وصولی نایل آیم.

اگر در ایران، گروه منفعت‌جوی مردم فزینی حکومت می‌کردند، تصور آن می‌رفت که به قصد سرکوب نویسنده بی پشت و پناهی تظلمش را نادیده گیرند. اما در حکومت پاکان و مقدسانی که از مقام و منصب بیزارند و هدفشان خدمت به اسلام است و وجود مبارکشان از آفات قدرت پرستی مبرا، همچو تصویری از محالات است. تنها احتمال ممکن این است که یا ماموران پست در رساندن عریض بنده کوتاهی کرده‌اند، یا - خدای ناخواسته - در دفاتر محترم سران مملکت، از ریاست جمهوری و رئیس قوه قضاییه گرفته تا اعضای شورای نگهبان و مجلس شورای اسلامی، کسانی مانع رسیدن عریض بنده بوده‌اند.

این احتمال روز به روز در ذهن بنده قوت بیشتری می‌گیرد، زیرا ما در کشوری استکباری زندگی نمی‌کنیم که فرمانروایان بی تقوای قدرت پرستش برای حفظ مسند و ادامه غارت، با وقیحانه‌ترین دروغها به جنگ حیثیت آزادگان می‌روند و سرانجام با گلوله‌ای دهان متظلمان را می‌دوزند. ما در کشور سنگهای بسته و سگهای گسته نیستیم که همه امکانات تبلیغاتی‌شان را برای سرکوب رعیت یک لاقبایی بکار می‌اندازند تا دیگران عبرت گیرند و خاموشی گزینند.

ما در ام‌القرای عالم اسلام و زیر لوای حکومت مقدسی زندگانی می‌کنیم که شعارش حمایت از مظلومان است و رهبر مفترض الطاعه بزرگوارش در اجتماعات مختلف صریحاً دم از آزادی مطبوعات می‌زند و آزادیهای موجود در ایران را بیش از هر کشور دیگری می‌داند. چونان وجود مقدسی که بر مسند ولایت امر مسلمانان جهان نشسته و کمر به نجات بشریت بسته، محال است با کرداری مخالف گفتار، اختناق را تجویز و بینوایی را بی اعلام جرم و محاکمه‌ای محکوم به خاموشی و فراموشی فرماید.

رئیس جمهوری محترمی که در آغاز زمامداریش دم از فضایل آزادی زد و اجرای قانون و رفع تبعیضات احتمالی، قطعاً نمی‌تواند از مقوله زمامداری باشد که مصداق بقولون ما لا یفعلون اند، و در عین مسئولیتی که پیش خلق و خدا دارد، فریاد ششم

رسیدگان را ناشنیده انگارد.

فقیه عالیقدری که در مسند ریاست قوه قضائیه، هم شخصاً بر اجرای قانون تأکید کرده، و هم به حکم صریح رهبر عظیم الشان باید فریادرس کسانی باشد که «اندک تجاوزی به حقشان چه از ناحیه آحاد مردم، چه از ناحیه مسئولین» شده است، محال است دادخواهیهای مکرر بنده به دستش برسد و اقدامی نرماید.

چون حکومت ما بحمدالله اسلامی است، و سران حکومت صد البته دروغ را - از هر نوع و به هر بهانه و با هر نیتی - از اعظم معاصی کبیره می‌دانند و محال است کله‌ای برخلاف حقیقت بر زبانشان جاری گردد، برای من یقین حاصل شده است که در مسیر عرایض موافقی بوده است و به دستشان نرسیده.

اگرچه در سالهای اخیر، به کرات مورد نوازش مدیران فضیلت پرور مؤسسه کیهان قرار گرفته و با القابی از قبیل: ملحد و کافر و خائن و جاسوس و مداح دربار و عامل استکبار سرافراز گشته‌ام؛ و با اینکه ریاست محترم این مؤسسه عظیم مطبوعاتی از میموان مستقیم مقام متبحر رهبری است، هرگز بدان مرحله از جنون خود گنده بینی نرسیده‌ام که تصور کنم سران قدرتمند مملکتی با این عظمت، کمر به کین نویسنده‌ای بسته باشند که به تصدیق همان جریده شریفه کیهان، در سرتاسر ایران آثارش خواستار و خواننده‌ای ندارد. بنده وجود ناقابل خود را به مراتب از آن حقیرتر می‌بینم که به نفی و اثبات، حتی یک لحظه فکر مقدس رهبر عظیم الشان مسلمانان سرتاسر جهان را به خود مشغول کرده باشد؛ تا چه رسد بدین که مورد قهر و غضب حضرتشان قرار گرفته باشم و فرمان اعدام تدریجی‌ام را صادر فرموده باشند.

با این مقدمات، چون وسیله‌ای برای تقدیم شکایت ندارم، و از طرفی کتابهای چاپ و صحافی شده‌ام در معرض تلف است، و زیان ناشران سنگین، چاره‌ای ندیدم جز استمداد از شما هموطنان آزاده حق پرست. اگر شخصاً به محضر مبارک مراجع قدرت راهی دارید به حکم وظیفه دینی و اخلاقی و ملی‌تان عریضه مرا به دستشان برسانید، و اگر ندارید، همت کنید و همین عریضه را تکثیر فرمایید و به دوستان و آشنایان تان بدهید، شاید در جمع آنان جوانمردی پیدا شود و چنین کند.

چون جراید - البته آزاد - جمهوری اسلامی از چاپ نامه و حتی ذکر نام بنده معذورند، هر صاحب همتی که با تکثیر و توزیع این عریضه به من مدد رساند، دعایم در حقش این که فرزندانش هرگز گرفتار ستمی نشوند که برای نجات از آن به استقبال اجل روند.

با احترامها - سعیدی سیرجانی

جناب آقای لاریجانی وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی

با عرض احترام، در تعقیب نامه سرگشاده مورخ ۷/۸/۵ بنده که قطعاً نسخه‌ای از آن به محضر مبارکتان نرسیده است، و الا به زیارت جوایی - و گرچه از جنس پاسخهای مدیران متقی و عقیف‌القلم روزنامه کیهان - مباحی می‌شدم، به عرض می‌رسانم:

نزدیک دو سال پیش خبری به گوشم رسید که بعضی کتابهای توقیف شده و در چاپخانه پوسیده بنده قاچاقی منتشر شده و در بعض کتابفروشیها به قیمتهای گزافی عرضه می‌شود. به تصور این که ناشر خرده‌پایی چند جلدی تکثیر کرده تا به نوایی برسد، اعتنایی نکردم. دو ماهی بعد شنیدم در یکی از بولتنهای اختصاصی که برای زمینه‌سازی اذهان دولتمداران منتشر می‌گردد، ضمن نسبتهایی که به اقتضای بزرگواری و تقوایشان به من داده‌اند، مطلبی بود به این مضمون که سعیدی بر سر قیمت‌گذاری کتابهایش با وزارت ارشاد اختلاف دارد و می‌خواهد آثارش را گران بفروشد. به این مطلب هم اعتنایی نکردم، چون اهل کتاب می‌دانند کار مؤلف و ناشر از هم جداست، وانگهی آخرین چاپ «سیمای دو زن» به قیمت پنجاه تومان منتشر شده و مردم دیده‌اند و خریده‌اند.

در فروردین امسال دو سه تن از کتابفروشان ایرانی مقیم خارج آزادی و نشر کتابهایم را تبریک تلفنی گفتند و از بیخبری من حیران شدند و حق داشتند، زیرا صدها نسخه از دو کتاب «ضحاک ماردوش» و «سیمای دو زن» برای هرکدامشان از ایران فرستاده شده بود، با پست سفارشی و صورتحساب رسمی از قرار جلدی هزار و دوپست تومان.

چند ماه پیش شنیدم بعض مقامات وزارت ارشاد فرموده‌اند «کتابهایش فراوان است و خریداری نیست». در پی آن آشنایان، بسیاری از گرانی قیمت کتابها نالیدند. با تحقیکی معلوم شد که حق دارند، کتابها با چاپی نامرغوب و قیمتی نامعقول عرضه شده است («ای کوه آستینان» ۱۲۰۰ تومان - «در آستین مرقع» از ۱۷۰۰ تا ۳۵۰۰ تومان - «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» هر یک بین ۱۲۰۰ تا ۶۰۰ تومان).

قضیه برایم معاینی شده بود، در کشوری که چاپ کارت ویزیت و دعوتنامه عروسی هم باید با اجازه کتبی وزارت ارشاد باشد و مدیران چاپخانه‌ها جرأت ندارند حتی یک نسخه از کتابهای بنده را که چاپ کرده‌اند و پولش را تمام و کمال گرفته‌اند و انبارشان را انباشته است به خودم بدهند، چگونه ممکن است چندین کتاب بدون اطلاع مؤلف و ناشر بارها تجدید چاپ شود بدین وسعت و بدان قیمت عرضه گردد؟

چون شخصاً از حل معما درمانده بودم متوسل به وکیلی شدم و ایشان به اتفاق مأمور آگاهی به پنج کتابفروشی فقط در حوالی قلبک مراجعه کردند و در هر پنج کتابفروشی بلااستثنا نسخه‌هایی از چاپهای غیرمجاز و متعدد کتابها یافتند؛ و مسأله - البته اتفاقی و مضحکی - مانع ادامه کارشان شد و از مراجعه به دیگر جاها صرف‌نظر کردند.

مردم - البته کج خیال و بدبین - می‌گویند چاپ غیرمجاز این کتابها به اشاره کسانی است که اخیراً یکسان شدن نرخ کاغذ مایه میلان خاطرشان گشته است، و اکنون با یک تیر چندین هدف را نشانه گرفته‌اند: اولاً هر تغییری که دلشان خواست می‌توانند در آثار بدهند، ثانیاً با عرضه کتابهایت به مردم ثابت کنند تو دروغگویی و اصلاً سانسور و توقیفی در کار نیست، ثالثاً کتابها را به قیمتی عرضه کنند که خریدن و خواندنش برای جوانان و دانشجویان از مقوله محالات باشد، رابعاً با این عملشان تو و ناشر اصلی آثار را به مردمی که بیخبرند افرادی طماع و فرصت‌طلب جلوه دهند، و بالاخره از این رهگذر البته مشروع و قانونی و اخلاقی سود هنگفتی نصیبشان گردد، که دهها هزار نسخه کتاب پنجاه و هشت تومنی را به هزار و دو هزار تومن فروختن کاسبی بدی نیست.

بنده نظر این تحلیل‌گران مغرض را نه پذیرفته‌ام و نه می‌توانم بپذیرم، زیرا یقین قطعی دارم که احدی از مسئولان وزارت ارشاد روحش از این ماجرا خبر نداشته و خیر نشر غیرمجاز این کتابها به گوشش نرسیده است. همان‌طور که حتی یک نسخه از هزاران نامه سرگشاده بی‌پاسخ‌مانده بنده هم در این سه چهار ساله به دست مبارک سران حکومت نرسیده است.

اما زیارت نامه مدیر کل چاپ و نشر آن وزارت جلیله بر حیرتم افزوده است. خلاصه ماجری این که در سال ۱۳۶۳ نسخه جروفچینی شده‌ای از کتاب «ای کوه آستینان» برای تحصیل اجازه چاپ به وسیله یکی از مؤسسات انتشاراتی تقدیم وزارت می‌شود، و مطابق معمول جوابی نمی‌رسد. در زمستان ۱۳۶۷ کتاب در چاپخانه کتیبه چاپ و در نسخه‌اش به‌همراه فرم مخصوص تقاضای نشر باز هم تقدیم همان وزارت

می‌شود و باز هم البته جوابی نمی‌دهند. در تابستان ۱۳۷۰ همان نسخه در خارج ایران منتشر می‌گردد با اشاره‌ای به ماجرای چاپش در ایران. مرد البته محترمی همین کتاب دویست و چند صفحه‌ای را بدون اجازه من با «تصحیحاتی» در این جا چاپ می‌کند و با قیمت ۱۲۰۰ تومان در هزاران نسخه منتشرش. مأموران آگاهی مجش را می‌گیرند و خیرش را هم به وزارت ارشاد می‌دهند. مدیرکل محترم وزارتخانه شما — که قطعاً روحش از ماجری بیخبر بوده — نامه‌ای می‌نویسد که خواندنی است، و هی هذا:

«ریاست محترم شعبه ۴ اداره آگاهی

احتراماً عطف به نامه شماره ۴۱۶/۱۲۰ مورخ ۱۳۷۱/۴/۱۷ ... در خصوص کتاب ای کوه آستینان نظریه کارشناسی این اداره کل را به اطلاع می‌رساند: آنچه فعلاً به عنوان ضابطه عملکردی در اختیار این وزارتخانه قرار دارد همان قانون حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان ... است. در ماده ۲۲ قانون یاد شده در مورد حمایت آمده است: «حقوق مادی پدید آورنده اثر موقمی از حمایت این قانون برخوردار خواهد بود که اثر برای نخستین بار در ایران چاپ یا پخش یا اجرا شده باشد و قبلاً در هیچ کشوری چاپ یا نشر یا پخش یا اجرا نشده باشد».

اینک با صراحت ماده مذکور: کتاب «ای کوه آستینان» چون برای نخستین بار در ایران نشر و اجرا نشده است نمی‌تواند مورد حمایت قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان قرار گیرد. بنا علیهذا از نظر این وزارتخانه چون این کتاب مراحل تولید و اجازه و پخش را در ایران طی نکرده، طبق قانون یاد شده حقی برای مؤلف بوجود نیامده که دیگری بر آن تجاوز کرده باشد و برای احقاق آن به صورتی که ادعا نموده تقاضای رسیدگی شود. از آنجایی که هنر [کذا] نوع چاپ و تکثیر در ایران باید با اجازه رسمی این اداره کل باشد، عمل تکثیر این کتاب خلاف قانون است در صورت احراز آن مراجع صالحه قضایی برای پی‌گیری اعلام خواهد کرد [باز هم کذا]. محمود شالچی — مدیرکل چاپ و نشر»

مرفوعه مدیرکل محترم، بنده عوام را بر سر دوره‌ای تردیدی می‌خکوب کرده است، زیرا به نظرم نمی‌رسد امر از دو صورت خارج باشد: یا نفرت مدیرکل محترم از شخص بنده — و احیاناً عنایتشان در حق متهم — به حدی است که همه ضوابط لازمه مسئولیت و مقامشان را زیر پا می‌گذارند و عدالت اسلامی و اجرای قانون و پرهیز از تبیض را



فراموش می‌فرمایند؛ که همچو احتمالی بعید است، زیرا سران اسلام در آئین حکومت پیرو آن بزرگوارند که با مقام امامت و منصب خلافت در محضر قاضی از این که او را به کتبه خوانده بودند و مدعی نامسلمان را به اسم، ناخشنودی نمود.

یا این که زبانم لال این مدیرکل محترمی که بر جریده اعمال محققان و مؤلفان مملکت رقم رد و قبول می‌زند هنوز فرق «و» عطف و «یا»ی تغییر را نمی‌داند، و حتی ماشین‌نویس اداره‌اش هم جرأت نمی‌کند با تذکر این نکته بدیسی، مسئولان جمهوری اسلامی را مورد سؤال قرار دهد و مرتکب معصیت کبیره شود.

به هرحال با تشکر از جناب عالی که اجازه فرمودید کتاب «قافله سالار سخن» با حذف نام بنده منتشر گردد، و این در مقابل سختگیریهای آیه‌الله زاده فرهنگ پرور حضرت حجة الاسلام خاتمی افاقه‌ای بود، استدعا دارم در صورت امکان اجازه فرمایید کتابهای دیگرم (از قبیل: تاریخ بیداری ایرانیان، تفسیر سوره‌آبادی، وقایع انفاقیه، آشوب یادها، بیچاره اسفندیار...) نیز به همین ترتیب منتشر شود و مایه دعای خیر چاپخانه‌داران و صحافیهایی که انبارهایشان اشغال است.

با احترامها — سعیدی سیرجانی

نامه به هموطن

هم وطن گرامی

گویا از رفتار جوانمردانه ماموران ارشاد اسلامی جمهوری اسلامی با من و کتابهایم چیزکی شنیده باشید: در سال ۱۳۶۳ چاپ دوم «در آستین مرقع» توقیف و معدوم شد و در سال ۱۳۶۷ چاپ اول «ای کوه آستینان» در چاپخانه بوسید. در سال ۱۳۶۸ با شنیدن این سخن از مقامات رسمی وزارت ارشاد که «بجز آن دو کتاب نشر بقیه آثار مانعی ندارد» در نهایت خامی و خوشباوری اقدام به چاپ و تجدید چاپ کتابهایم کردم. بعد از آنکه کاغذ گران قیمت خریده و کتابها در تیراژ بالا چاپ شد و اجازه حمل به صحافی صادر گردید و هزینه گزاف صحافی هم پرداخته شد، از اجازه نشر خودداری فرمودند.

از آن تاریخ ۱۸ ماه گذشته است و اکنون من مانده‌ام و ناشرانی که به اعتماد امنیت و قانون هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان صرف ۱۸ جلد از کتابهایم کرده‌اند، و مدیران چاپخانه‌ها و صحافیایی که فضای کارگاهشان از زمستان ۱۳۶۸ تا امروز در اشغال این اوراق ضاله است و خودشان به دعاگویی مشغولند.

من نه مرد سیاستم و نه اهل دار و دسته‌ای و هوادار حزب و فرقه‌ای. واقماً نمی‌دانم عیب نوشته‌هایم چیست و چرا حکومت اسلامی با من چنین می‌کند. در کشوری که زدن داغ کفر و ارتداد و جاسوسی بر پیشانی افراد به مراتب آسانتر از اعطای عنوان آیت اللهی است و صدور حکم اعدام چه اصراری است با زجر کش کردن نویسنده‌ای از وجاهت حکومتشان بکاهند.

باری، چون من متأسفانه نه مالی دارم که زیان ناشران را جبران کنم و نه امیدی به آینده که بیش از این به صبر و تحمل دعوتشان نمایم، بدین وسیله از شما مردمی که در عین دوری از وطن دلبسته ایران و فرهنگ ایرانی مدد می‌خواهم. تازه‌ترین نوشته من چیزکی است از مقوله «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» به عنوان «بیچاره اسفندیار» که ظاهراً آخرین کتاب من هم خواهد بود.

چاپ اول این کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای در یک هزار نسخه پیش از فرا رسیدن نوروز ۷۱ منتشر خواهد شد، و به نشانی کسانی فرستاده می‌شود که بابت هر جلدش ۵۰ دلار پرداخته باشند.

بدین منظور حسابی در شعبه .... بانک .... از طرف دو نفر از معارف ایرانی

افتتاح شده است و وجوهی که در آن گرد آید با نظارت همین دو بزرگوار منحصرأ به جبران خسارت ناشران اختصاص خواهد یافت، و هزینه چاپ و ارسال این یک هزار جلد را هم بنده شخصاً خواهم پرداخت.

اگر به احتمالی بسیار ضعیف تا روز نشر کتاب، ماموران وزارت ارشاد اسلامی از سختگیری عدول فرمودند و از ممنوع القلمی نجاتم دادند، معادل مبلغی که پرداخت فرموده‌اید از بقیه کتابهایم تقدیم حضورتان خواهد شد بعلاوه نسخه‌ای از «بیچاره اسفندیار» به عنوان هدیه مؤلف، که نام شریف شما را هم به شکرانه حمایت فرهنگیان بر پیشانی خواهد داشت، تا هم سپاسی باشد به محضر فرهنگ پروران و هم تذکاری برای آیندگان.

از شما هم وطنان توقع دارم بهای یک یا چند نسخه مورد نیازتان را به وسیله چک بانکی در وجه ... به نشانیهای زیرین تا اول ژانویه ۱۹۹۲ ارسال فرمایید و مرا مدیون محبت خود کنید.

چون هدف من از نشر این کتاب آشنایی بیشتر جوانان ایرانی است با شاهنامه فردوسی امیدوارم در جمع ایرانیان صاحب مکنت اهل همتی هم قدم پیش نهد و چاپهای بعدی را با قیمتی به بازار فرستد که مسافران ایرانی بتوانند بخرند و با خود به وطن آرند.

## نامه سعیدی سیرجانی به دادگاه کیفری تهران

«ریاست محترم شعبه ۱۱۹ دادگاه کیفری ۲ تهران، اساتید محترمی که بعنوان اعضای هیأت منصفه بر کرسی انصاف و عدالت نشسته‌اید و با احتمالی نزدیک به یقین اغلبنان روزگاری در صفوف مشراکم خلائق با فریاد آزادی، استقلال، جمهوری اسلامی حکومت استبداد و اختناق شاه را سرنگون کردید و امروزه بحمدالله شاهد تحقق عدالت اجتماعی و رفاه مردم و حرمت جهانی ملت ایران و فضای لبریز از معنویت و طهارت و تقوی وطن اسلامیان هستید، با تقدیم سلام و احترام، عطف به اخطاریه مورخ ۷۲/۱۰/۵ مربوط به پرونده ۷۵۳/۱۹۹، ضمن تشکر از سرعت عمل دستگاه قضایی اسلامی که بعد از پنج سال خیال رسیدگی به شکوائیه بنده را دارد، به عرضتان می‌رسانم.

بوزی که بنده با دیدن صفحه‌ای از کیهان هوایی اسلامی متأثر شدم و مبادرت به تقدیم شکایتی کردم، در حال و هوای دیگری بودم. تقدیم آن شکایت نامه معلول بلاهت ذاتی بنده بود و برداشت غلطم از سخنان مقام محترم ریاست جمهوری اسلامی در مجلس شورای اسلامی و اعتقاد به دین که حرمت دین در قلوب ملت ایران ریشه‌ای دیرینه دارد و لازمه حفظ آن، پرهیزگاری مردان دین است به تمام معنی کلمه و نگرانیم از این که مبدا لباس مقدس روحانیت وسیله کسب مقام و جمع مال گردد، و حریت تکفیر برای سرکوب آزادگان بکار گرفته شود و بر اثر آن موج منحوس ریا و تزویر جامعه را فراگیرد و علف هرزه، فساد عرصه را بر گل تقوی تنگ کند و تزلزل ایمان مردم به مبدأ و معاد باعث سقوط حتمی مردم به درکات انحطاط اخلاقی شود، که سلطنت ایمان خوارگان به مراتب زیانش از سلطه آدمخواران بیش است.

آری بر اساس چنین تصورات و نگرانیهای البته نابجایی - چون اغلب دشنام ناشنیدگان زمانه - برآشفتم و شکایت کردم.

اما با گذشت زمان، و مشاهده رفتار کاملاً منصفانه وزارت ارشاد اسلامی در توقیف و امحای کلیه کتابهایم، و استماع پیامهای مؤدبانه‌ای که محصول ادب کسبی و حسبی

بزرگان بود، و زیارت شماره‌هایی از روزنامه شریفه کیهان و تحمل مکرر نسبت‌های البته بجایی از کافر و جاسوس و خائن و عامل استکبار جهانی گرفته تا کلاهدار و دزد و موقوفه‌خوار و دریافت این واقعیت که مؤسسه عظیم کیهان با وجوه بیت‌المال مسلمین اداره می‌شود و نشریاتش زبان گویای حکومت شریتمداری تقوی شعار است و مدیرش بمبوت مقام معظم ولی امر مسلمانان جهان و کمان فرمان‌پذیری در پنجه کمانداران، به این نتیجه رسیدم که همه آن نسبتها درست است و عمل البته ابلهانه من در تقدیم عریضه نامعقول.

اینک با عرض معذرت از عدم تناسب سال و حالم برای شرکت در نمایش عدالت اسلامی، از شکایت نویسی خود شرمسارانه اظهار ندامت می‌کنم و امیدوارم مدیران شریف و پرهیزگار کیهان و دیگر جراید اسلامی قلم عفو بر جسارت جمل‌آمیز بنده کشند، که کس مباد ز کردار ناصواب خجل.

والسلام علی من اتبع الهدی

سعیدی سیرجانی»

(به نقل از ماهنامه روزگار نو، شماره ۱۶۰، خرداد ۱۳۷۴، پاریس)

## مصاحبه با «صدای امریکا»

«الان دیگه بنده گلایه و شکایتی ندارم، فقط استمدادی کرده‌م از مردم چون حدس می‌زنم مریض شدم، به مرضی مبتلا شدم، خواستم مردم کمکم بکنن. ماجرا اینه که مدتی بود از گوشه و کنار می‌شنیدم تو این بولتنهای محرمانه‌ای که مخصوص مطالعه سران حکومت اسلامی منتشر می‌شه، چیزهایی راجع به بنده می‌نویسن. راجع به سوابق سوء و زندگی فاسد و آلوده‌ام چیزهایی می‌نویسن. همین‌طور شنیده بودم کیهان هوایی باز اظهار لطفهایی به بنده داره، ظاهراً جواب این دو نامه من بود. خب بولتن محرمانه که محرمانه است، من از زبان این و آن می‌شنیدم چی نوشتن و کیهان هوایی هم خارج از ایران منتشر می‌شه، داخل کشور روزنامه‌فروشها عرضه نمی‌کنند [که] برویم و بخریم و بخونیم و لذت ببریم. چند هفته پیش به آشنایی از شهرستون زندگی زد خبر داد که چه نشسته‌ای کیهان روزانه هم وارد میدون شده دخلت را آورده. ماجرای سوء استفاده‌ها ترو ریخته روی دایره.»

خب، از محبت‌های کیهان، دستگاه کیهان، اصولاً باخیر بودم اما این رو ندیده بودم. گفتم خب برم بگیرم ببینم چه نوشته. اول به همون رفیقی که زنگ می‌زد گفتم بخورون ببینم چی نوشته. گفت من خجالت می‌کشم خودت برو روزنامه رو پیدا کن. مال دو روز پیشه، بخورون ببینم چی.

روزنامه فروشها روزنامه رو پیشو ندارند تا چه برسه به دو روز پیش. ناچار شدم به یکی از این همسایه‌ها همون زنگی زدم که شماره دو روز پیش کیهانو بگیرم. می‌دانستم او کیهان می‌خوره. همسایه محترممون گفت که مدت‌هاست خریدن کیهانو ترک کردم. گفتم مگه تریاکه که ترکش کرده باشی؟ خندید گفت که بله برای مردمی که از فحش لذت می‌برند اثر کیهان، نشئه کیهان، کمتر از تریاک نیست.

همسایه دیگری ازش خواستم معلوم شد او هم کیهان رو نمی‌گیره. [به] بیش از ده نفر از دوستان و آشنایان زنگ زدم، هیچ کدومشون نخورنده بودن کیهان را. بعضیها هم عمل خودشون را این‌جوری توجیه می‌کردند که به علت تهمتها و فحاشی‌هایی که این

روزنامه می‌کند خریدن اون‌رو بر خودشون حرام کرده‌اند، که البته من حرفشونو قبول ندارم. این روزنامه مقدسی‌ست. مؤلفند ۶۰ میلیون ملت ایران بخووندند. روزنامه‌ای‌ست از پول بیت‌المال چاپ می‌شه. روزنامه‌ای‌ست زیر نظر ولایت فقیه قرار داده، بنابراین وظیفه ایرانیهاست بخووندند. اینها مردم آلوده‌ای هستند، چرت می‌گن، ذهنشون خراب شده.

بالاخره پس از سه چهار روز دوندگی یک نسخه روزنامه به دستم رسید. دیدم یله نوشته که سعیدی با فلان ناشر بر سر قیمت کاغذ دولتی که برای کتابهاش گرفته دعوا و مراجعه‌ای داره که تو هر مجلس و محفلی نقل می‌کنن. هر چی فکر کردم یادم نیامد با کسی از ناشران هرگز در طول عمرم در هیچ موردی دعوایی داشته باشم، تا چه رسه. که کاغذ دولتی باشه و خریده باشیم و تفاوت پولش را بخوام. خب از یک طرف هم می‌دونستم نشریه‌ای مثل کیهان خبری اساسی‌رو، آن هم به این قرصی و قاضیت، آن هم دو سه بار، منتشر نمی‌کنه. این‌جا بود که متوجه مرض خودم شدم. فهمیدم که من دچار فراموشی شده‌م. فراموشی مطلق. کارهایی که می‌کنم یادم رفته. زندگی زدم به مدیر انتشاراتی که آقا جون ماجرای دعوای من و شما سر کاغذ راستی به کجا کشید؟

طفلکی حاج و واج موند. گفت ممکنه خواهش کنم سؤالتونو تکرار کنید؟ تکرار کردم. پرسید کدوم دعوا؟ من و شما که هرگز دعوایی نداشتیم. گفتم همون دعوامون سر کاغذ دیگه! کاغذهایی [که] به نرخ دولتی گرفته بودم داده بودم بهت، قرار بود تفاوت پولشو بدی. سکوت کرد. بعد از چند ثانیه گفت ممکنه خواهش کنم گوشی‌رو بدین به خانمتون؟ من که متوجه منظورش نشده بودم، [و] اتفاقاً زخم کنارم ایستاده بود، گوشو دادم دست او. نفهمیدم این مدیر انتشاراتی چی گفت که یهو علیا مخدره آتشی شد. داد زد «آقا حرف دهنتونو بفهمین، مگه قراره هر کی بیکار و خونه‌نشین بشه دیوونم بشه؟ خیر آقا هوش و حواسش خیلی هم درست کار می‌کنه.» اینو گفت و بشرقی گوشو زد روی تلفن و از اتاق رفت بیرون. خیلی خب! این یک منظره‌ای بود.

چند روز بعد باز خبیر دادن بهم که کیهان این دفعه دیگه حسابی خدمت رسیده. رفتم با زحمتهای دو برابر دفعه اول شماره‌ای‌رو پیدا کردم و دیگه خاطرمد جمع شد که به کلی حافظه‌رو از دست داده‌م. چون معلوم شد که جرم یکی دو تا نیست. علت این که ۱۷ تا کتاب منو جمهوری اسلامی توقیف کرده کم نبوده. من مستحقم که دست کم دوازده بار اعدامم بکنن، حالا رحم کردن، محبت کردن، بزرگواری کردن ۱۷ تا کتابمو جلو گرفتن، به چندتا ناشر ورشکست شدن، این که مسأله‌ای نیست. توی این روزنامه‌رو

خووندم، یکیش مثلاً این بود: سعیدی زمین وقفی گرفته خونه‌ای ساخته توش نشسته. هر چی فکر کردم یادم نیومد. این دفعه گفتم برم تو نقش آلفرد هیچکاک محاکمه کنم و به دست‌های بزنم به زخم. گفتمش که، رو کردم به خانم، گفتم: «بالاخره باید به فکری برای این خونه بکنیم. این خونه که خریدیم.» بیچاره حاج و واج موند و گفت «کدوم خونه؟ خونه خریدیم؟» گفتم «همین که توش نشستیم، مال وقفه.» سکوت کرد. اما به نگاهی، نگاه تعجب‌آمیزی بر سر و صورتش پاشید که با هیچ تعبیری من نمی‌تونم اون‌رو وصف کنم، بگم که چه نگاهی بود. خودمو نشکستم. گفتم «یادت هست ما زمین این خونه‌رو در چه تاریخی خریدیم؟» اشکی تو چشمش جمع شد و گفت: «می‌دونستم بالاخره کارت به این‌جا می‌کشه. این همه فشار، این همه ستم کوه البرزرو هم از پا در میاره. خدا آخر عاقبتمونو به خیر کنه.» اینو گفتم و رفت بیرون. صدای زدم گفتم «خانم چیزی نشده، من دچار فراموشی شدم، خودمو فراموش کردم. خب، این هم امر بیسابقه‌ای نیست. بعضیها وقتی به قدرت و ناز و نعمت می‌رسند خدارو فراموش می‌کنن، من بینوا چون به چیزی نرسیدم خودمو فراموش کردم. چه کار بکنم؟»

خب، دردسرتون ند، یکی ذر مورد نبود این مواردی که کیهان مطرح کرده بود. عضویت ساواک بود، عضویت حزب توده بود، مذاحی رژیم شاهنشاهی بود، سوء استفاده‌های کلان مادی بود. از همه‌شان بالاتر ضدیت با اسلام و توهین به شریعت مقدس اسلام. اون‌هم در هر جمله و عبارتی که نوشتم. آخه فرق داره، به وقتی هست شما تو به کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای به توهینی به اسلام کرده‌اید، من معلوم شد توی هر جمله‌ای که نوشتم به توهینی به اسلام کرده‌ام. حساب بکنین مسلمون آگه توهین به اسلام بکنه مرده، باید فوری گردنشو بزنن، اگر آب بهش بدن گردنشو بزنن مرتکب گناه شدن. حالا حساب کنین بنده نزدیک بیست سن هزار صفحه نوشته‌ام دیگه در هم‌رم. هر صفحه‌ای حساب بکنید ضد تا جمله داشته باشه میشه چقدر میلیون توهین؟ خب ببینین چند بار من مستحق گردن زدنم؟

هیچی. من می‌دونستم که — می‌دونم الان — کیهان ناشر افکار مقامات والا و بالای حکومت، اینهایی که می‌نویسه جواب منه که پرسیده بودم چه جرمی کرده‌م که ۱۷ جلد از کتابهای منو توقیف کردین؟ هر چه نامه می‌نویسم جواب منو نمی‌دین؟ جرم چیه؟ مگه مملکت‌تون قانون نداره؟ دادگاه نداره؟ خب بگیرین محاکمه‌ام کنین بهم بگین جرم چیه؟ چی نوشتم جلوه کتابهامو گرفتین؟ فهمیدم که بله کیهان جرمهارو کشف کرده این‌جا نوشته یکی یکی رو. حیرون مونده بودم....



خب من یقین دارم روزنامه‌ای که مدیرش، مدیر این روزنامه کیهان را رهبر مسلمانان جهان انتخاب کردن، پس این آدمی نیست که خودش اومده باشه روزنامه‌ای راه انداخته باشه. اینو، ولی امر مسلمین ایشونو انتخاب کردن گذاشتن، ولی امر حی و حاضر انتخابش کردن و گذاشتنش بالای این روزنامه. روزنامه کیهان هم مؤسسه کوچولویی که نیست. مؤسسه‌ای است سی سال چهل سال از عمرش می‌گذره، با تشکیلات وسیع. همه نویسندگان هم جزو مومنین، آنهم از اجلة مومنین، هستن. همچو روزنامه‌ای محاله مرتکب بهتان، دروغ، تهمت بشه. اونم دروغهایی به این گندگی. یقین کردم که حافظه‌ام رو از دست داده‌م. به چند تا از این رفقا مراجعه کردم. به یکی وقتی که گفتم آقا کیهان اینارو نوشته و من فراموش کرده‌م کی مرتکب این کار شدم، هر کدوم به عکس‌العمل نشون می‌دادن. یکی می‌گفت: خب می‌تونم راجع به توفیق کتابات سکوت کنی یا خیال داری خودتو به کشتن بدی؟ یکی دیگه می‌گفت اینها همه‌اش مقدمه چینی‌یه. می‌خوان کاری رو بکنن بالاخره هم خواهند کرد. این مقدمه‌هارو می‌چینن تا قبلاً تورو تو افکار مردم، قوی اذهان مردم، خوب آلوده بکنن بعد هم حسابتو برسن. سومی نصیحتم کرد که به خودت رحم نمی‌کنی به زن و بچه‌ات رحم کن. از این دلسوزیها که البته همه‌شون باطل بود به نظر من. اما حرف یکی رو نتونستم تحمل کنم. دیگه غیرتم به جوش آمد. می‌دونید چی گفتم؟ برگشت گفتم: از این مزخرفا خیلی می‌نویسن! وای وای! روزنامه مقدس کیهان مزخرف بگه؟ ای مرد! دیگه حوصله‌م سر رفت، حیف زوری ندارم والا می‌زدم همونجا دهنشو خورد می‌کردم. آتش گرفتم از این حرفی که زد. این دیگه قابل تحمل نبود. داد زدم به سرش که می‌فهمی چی میگویی؟ روزنامه زبون گویای حکومت اسلامه. زیر نظر مرد دانشمند با تقوایی که رهبر مسلمانان انتخابش کرده، این روزنامه میاد دروغ بگه؟ میاد بهتان بزنه؟ اصلاً حکومت اسلام می‌تونه دروغ بگه؟ این‌جا که روسیه شوروی نیست. ما حکومت استالین نداریم که هر که را مداح کارهاشان نبود و موافق جنایاتشان نبود، لجن‌مالش بکنن، سر به نیستش بکنن. این‌جا که حکومت طاغوت نیست که مثنی فکلی و فارغ از قیود شرع و شریعت و اسلام، هر غلطی خواستن بکنن. اینجا حکومت اسلامه. حالام عقیده‌م اینه: آنچه کیهان نوشته در مورد من قطعاً درسته. اصلاً نمی‌تونه درست نباشه. مسلمون، اونم مسلمونی در این مقامات بالا که دروغ نمی‌تونه بگه. اونم مسلمونی که از برکت اسلام داره حکومت می‌کنه. شما می‌دونین، ممکنه حکومت کمونیستی ایجاد بشه. حکومت کمونیستی میگه من کارگر برام مهمه. بنابراین یک حکومت کمونیست هرگز نباید کارگرارو بگیره اعدام

بکنه. ممکنه حکومت سرمایه‌داری تشکیل بشه. میگه خب من ابتکار و پیشرفت برام مهمه. هیچ سرمایه‌داری رو نمی‌گیره اعدام بکنه، یا همه سرمایه‌دارونو اعدام بکنه. حکومت اسلام، اسلام اساسش اینه «ان اکرمکم عندالله اتقیکم». شرط اصلی حکومت اسلام تقوا هست. بالاترین معصیت‌هایی که در ردیف شرک به خداست دروغ گفته. خب این جور مردمی می‌تونن دروغ بگن؟ معاذالله که دروغ بر زبانشان بگرده. ما یا تخت جهان اسلام هستیم. ما می‌خواهیم دنیا را بکشونیم بیاریم زیر علم «ولی امر» مون. اون وقت می‌اییم، سران حکومت مون میان دروغ بگن؟ مگه میشه تو این کشور دروغ گفت؟ این کشوری که این همه آیه‌الله و حجة‌الاسلام در قم و تهران و همه شهرها و حتی روستاهای ایران حضور دارن، در کشوری که اکیبهای مجهز امر به معروف و نهی از منکر مواظبند که یک تار مو از زیر روسری فلان پیرزن بیرون نزده باشه؟ این قدر مواظب احکام شریعت هستن؟ کشوری که ۲۷۰ تا نماینده‌اش، که شرط اولیه معرفی‌شان برای انتخابات مجلس شورای اسلامی این بود که تقوی و طهارت داشته باشن، پاسداری از حدود شریعت بکنن، اغلبشان کسوت روحانیت دارن؛ تو همچو کشوری مگه میشه به مقام رسمی به روزنامه رسمی، دروغ‌های به این گندگی و رسوایی بگه؟ صدها هزار نسخه منتشر کنه و معاف در بره؟ مسلمونا اجازه‌ش نمی‌دن. بزرگان دین اجازه‌ش نمی‌دن. نابودش می‌کنن. بنابراین، قطعاً روحانیون محترمی که بر ما حکومت می‌کنن، زمام همه امور کشور را تو قبضه قدرت خودشون گرفتن، قطعاً اونهام از صحت نوشته‌های کیهان مطمئن‌اند. اگر غیر از این بود به اعتراض برمی‌خاستند. حالا اینهارو که عرض کردم این واقعیست. من تصورم اینه که خودم مریض شده‌م، باید لطفی بکنین. هموطنان من، کسانی که می‌شناسنم بیان و بهم یادآوری کنن: کی عضو حزب توده بودم، کی عضو حزب رستاخیز بودم، کی مداح شاه بودم، به تکه از نوشته‌هام بیارن. برای این کارم هیچ سند نمی‌خوام. فقط یک نفر در میان ۶۰ میلیون مردم ایران حاضر بشه خودشو معرفی کنه و بگه آقا اسم من اینه، اسم پدرم اینه، من شهادت میدم که این عیب در سعیدی بوده. همین برای من کافیه. همینو به عنوان سند من قبول دارم. یک ایرانی در محضر شهود که صحت حرفش، یعنی اعتبار حرفش، ملاک باشه و مورد قبول باشه بیاد این شهادتو بده. اینه که از شما هم استدعا می‌کنم به عنوان هموطن من در خارج از ایران، به ایرانیهای خارج هم حتماً این استمدادنامه مرا [از نشرشان] بگذرانید که بیابند، وقتی یادم آوردند گذشته‌م را، تا حافظه‌ام برگرده، از این مرضی که دارم نجات پیدا کنم. این بود موضوع نامه.

خبرنگار: جناب سعیدی سیرجانی اگه قرار بر شهادت یه نفر باشه که خود روزنامه کیهان شهادت‌شو داده.

— اشتباه می‌فرمایید. روزنامه کیهان امضاهایی که می‌گذارن امضاء مستعاره. البته قانون عوضی به. معمولاً امضای مستعار رو باید کسی بگذاره که در اقلیت باشه، از جون خودش بترسه. از زندگی خودش بترسه. بگه حکومت ظلم می‌کنه. ما نیس حکومتمون خیلی عادله، بزرگانمون، مسند نشینانمون مطالبو با امضای مستعار می‌نویسن. اون وقت بنده یک لاقبای باصطلاح — معذرت می‌خوام از این کلمه — مخالف حکومت تصور می‌کنن یا هرچه تصور می‌کنن، مجبورم امضایم را بگذارم زیر آن. نه خیر اگه یک نفر از ایرانیها، یک نفر آدمی که چهارتا تو ابرون قبولش داشته باشن و بگن آقا این جنایتکار نیست. این تقوایی داره، یه نفر پیدا شد در یکی از این موارد شهادت داد من قبول دارم...

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۸، دی ۱۳۷۳)

## هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی  
هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی

هیچ دانی چه گرانبار غمی ست  
کز پس عمری با سعی و عمل خو کردن  
فارغ از سیر فلک رو به زمین آوردن  
وانگهی  
این سپهکار هوسباز سرا پا نیرنگ  
بزند چرخ و باز بچه تقدیر شوی

هیچ می دانستی  
چه غم جانکاهی ست  
نوز برنامده از چاله، فتادن در چاه  
نوز نگشوده ز افسانه و افسون گرهی  
با دو صد بند گران بسته تزویر شوی

هیچ دیده‌ستی در پهنه گیتی جایی  
کاندر او نسل جوان  
— از پس عمری شور طلب و جوش و خروش  
خسته از بار ملالی که گرفته‌ست به دوش  
مشت خود بر دهنت کوبد و آشوبد، اگر  
بشود از تو دعایی که:  
برو پیر شوی

هیچ باورداری  
زیر این برشده دودوش زنگاری  
سرزمینی ست عجیب  
همه چیزش وارون  
کاندر او مرگ به از زندگی است  
شرف انسان در بندگی است  
دیده گریان خوب است و لب خندان بد  
موهبتهای خدا فقر و نیاز و مرض است  
که کنی عصیان، روزی دو اگر سیر شوی

هیچ پنداشتی ای بسته به آینده امید  
عاشق صبح سپید  
ای به سودای طلوع سحری بسته زجا  
راهیمای جهان فردا  
کز پس عمری سعی و عمل و شوق و امید  
زیر آوار شب تیره زمینگیر شوی؟  
و ندر این دامگه جهل و جنون زرق و ریا  
به گناهی که چرا دم زدی از چون و چرا  
هدف نازک مردافکن تکفیر شوی

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی  
هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی

## نامه

عارف ای نازنین صاحب‌مهر  
چه عجب شد که یاد ما کردی  
نامه‌ات غمگسار جانم شد  
کرد جانم ستم رسیده رها  
زین لجنزار جور و جمل و جنون  
نامه‌ات چون فرشته نقال  
زی دیار لطیف‌تر ز حباب  
روزگاران شوق و شیدایی  
دوره عیشهای پنهانی  
با غروری ندیده رنگ شکست  
فصل دلچسب کامرانیها  
عهد با یک پیاله مست شدن  
خویش را صاحب هنر دیدن  
روزگاران کیسه خالی  
نقد جان صرف کار دل کردن  
بر سر قلوب سنگها خفتن  
راستی یاد آن بهار به خیر  
یاد آن اخم حجت دربان  
یاد از آن کورذوق بینا نام  
یاد آقای صوفی؟ چلمن  
یاد آن لعبتان شیرین‌کار  
یاد آن محفل جوانیها  
یاد آن طعنه فروزانفر  
یاد آن ذوق و آن قریحه تیز

ای منوچهر خان فرخ چهر  
یاد ما کردی و بجا کردی  
مرهم روح ناتوانم شد  
زین محیط پلید رنگ و ریا  
زین دیار فرو در آتش و خون  
برد جان را از این محیط ملال  
دور دانشرا و عهد شباب  
عهد شور و نشاط برنایی  
وان حکایات افتد و دانی  
به‌نگاهی چو چشم خوبان مست  
نوبهار خوش جوانیها  
پیش هر جلوهای ز دست شدن  
همه افعال خود پسندیدن  
طبع مفروز و همت عالی  
سر به گردون فرو نیارودن  
با نسیم بهار بشکفتن  
یاد آن عهد و روزگار به‌خیر  
یاد آن کز و فرهادی خان  
یاد آن سروقد سیم اندام  
یاد آن قصه‌های الاغ و چمن  
یاد آن جلسه‌های زیر چنار  
یاد آن بزم شعرخوانیها  
در جواب عتاب مردک خر  
یاد آن شعر ماجراانگیز

جای عشق است و عقل یابگل است»  
 پنه ما فکنده‌ای بر آب  
 بعد سی سال نطق من وا کرد  
 می بدین نشاه پروزی کی بود  
 در بساط گذشته‌ها سر زد  
 زندگی رشک باغ مینو شد  
 نامهات بنده را ببین خل کرد  
 لب فروسته بود از موزون  
 یکسر از شعر و شاعری ببرید  
 طبع افسرده گشته قافیه‌ساز  
 وز شراب گذشته‌ها سرمست  
 بی‌خبر از مصائب شب و روز  
 گرم احلام روزگار شباب  
 دست در دامن جفتگ زده  
 حال ما این بود: بتال و بمیر  
 جز به مردن خواله‌مان ندهند  
 تکیه‌زن گشته یعرب قحطان  
 آیه‌الله به‌جای شاهنشاه  
 گاه در زیر بسب و گه سر مین  
 هشته پالان و بر زده افسار  
 زعفر چتی است و یارانش  
 دزد و شیاد و شیخ افسونگر  
 همه گشتند دختر زینب  
 جای خانم رئیس و نیست شگفت  
 دله‌دزدان حزب رستاخیز  
 نیمه دزدان تمام دزد شدند  
 خطبه‌خوان، خر، امام، بوزینه  
 هر فقیهی هربر یزدانی  
 خرد از مغز رفتگان، خنجا

«صحن دانشرا سرای دل است  
 امشب ای یار غار عهد شباب  
 نامه دلکش تو غوغا کرد  
 نامهات همچو خمیره‌ای می بود  
 دلم از شوق زندگی پر هزد  
 پرده سالیان به یکسو شد  
 هوس شعر گفتنم گل کرد  
 بیش سی سال شد که طبع زبون  
 دل جو خیری درین میانه ندید  
 وامشیم بعد سالهای دراز  
 اینک اینک منم قلم در دست  
 فارغ از رنجهای طاقت‌سوز  
 غافل از حال و از مال خراب  
 طبع سی سال مانده زنگ زده  
 باری ای عارف خجسته ضمیر  
 نه که هم اذن ناله‌مان ندهند  
 بار دیگر به تخته‌گاه کیان  
 مستقر شد به‌زور حزب‌الله  
 می‌بردمان به‌نام شرع مبین  
 کرده دجالمان به‌حیله مهار  
 پاسدار دژ جمارانش  
 کرده این قوم سفله را منتر  
 پاکشان بساط عیش و طرب  
 شیخ طماع صیغه‌گر بگرفت  
 نومسلمان شدند و مؤمن نیز  
 همه خواهان اجر و مزد شدند  
 شد به فیض نماز آدینه  
 شده از برکت مسلمانی  
 تیره‌روزان و آسمان جلها

با کلید بهشت و حکم جهاد  
 شیخ شربت فروش افسونگر  
 همه را آرزو شهادت و بس  
 زی کمینگاه مرگ رهبران  
 رهرو راه هرچه بادا باد  
 خوش نمودار کرده محشر خر  
 بر سر خیک شیره فوج مگس  
 راستی را شبید دست خران

\*\*\*

ای مقیم دیار امریکا  
 روزگارت به کام می‌گذرد؟  
 اندر آن سرزمین سنت و دلار  
 خوش در آنجا بمان، همیشه بمان  
 که در آنجا اگر سوار نه‌ای  
 همسرت راحت است و آزاد است  
 چادر تیره بر سرش نکنند  
 بستر گرم درس و دانشگاه  
 دخترت در امان ز توستری است  
 گفته بودی که نوبهار دگر  
 کرده آسایش و امان کسالت؟  
 هوست چیست؟ رنج و خواریها؟  
 در صف نفت و شمع استادن  
 رنگ ماتم زدن به چهر حیات؟  
 ناز رانندگان دون دیدن؟  
 شب تاریک دور شعله شمع  
 بازگو تا چگونه‌ای آنجا  
 زندگی بر مرام می‌گذرد؟  
 هستی از حظ روح برخوردار؟  
 فارغ از رنج پشم و شیشه بمان  
 همچو ما هم به زیر بار نه‌ای  
 فارغ از جور شیخ شیباد است  
 صیغه عون و جعفرش نکنند  
 نر پیچش خیر بود نه سپاه  
 نه گرفتار حکم روسری است  
 می‌کنی سوی این دیار سفر  
 زده عیش و نشاط زیر دلت؟  
 نوحه و ناله، سوگواریها؟  
 جان به تأمین آب و نان دادن؟  
 رنجه گشتن ز انکراالصوات؟  
 زیر باران و برف لرزیدن؟  
 جمع گشتن، ولی نه با دل جمع؟

\*\*\*

نه عزیز دلم به عشق وطن  
 وطن از فیض همدلان وطن است  
 وطن از اشتراک فرهنگ است  
 در چنین خاکدان پر محنی  
 مسکن امن دزدها اینجاست  
 دل و جان زین طویله بیزار است  
 هوس ریش و پشم اگر داری  
 خویش را در بلا و غم مفکن  
 ورنه محنت‌سرای مرد و زن است  
 نه درودشت و نه گل و سنگ است  
 نیست دیگر من و ترا وطنی  
 وطن زن به‌مزه‌ها اینجاست  
 دور پالان و تنگ و افسار است  
 سوی ایران روانه شو باری



تا بینی چه می‌رود بر ما  
تا بینی جان گرفتاریم  
چون خر آرزوی دم کرده  
دیگران پرکشان به اوج فضا  
دیگران سر نهاده در پی کار  
دیگران گرم عیش و نوش و رفاہ  
پشت پا خورده از بلاهت خویش  
خویش را همطراز خر کرده  
همچو آن مرد غافل از همه‌جا  
پشیمان کم ز کار جاسوسی  
نز جهان کام و نی امید بهشت

\*\*\*

بشو این ماجرای من بشنو  
سر پیری هوای سیر و سفر  
تا مگر با حصول ویزائی  
بنگرم تا چگونه دنیائیست  
لیک ناز و افاده‌ها دیدم  
دیدم اندر هوای بارانی  
همه در التهاب رد و قبول  
رفتم و بعد سین و جیم زیاد  
سند ملک و خانه خواست ز من  
گفتم این نامه‌های دانشگاه  
که من از خادمان فرهنگیم  
ما به‌جایی نخوانده یا نسیم  
گر دیار شما بهشت صفاست  
من نخواهم به‌ترک دوزخ گفت  
بیش یک مه نخواهم آنجا ماند  
که همه وقت رفتن، این گویند  
گفتم «ای مرد حدّ خود بشناس

قصه غم‌فزای من بشنو  
زی قرنم نمود راهبر  
پنگه دنیا کنم تماشائی  
که بهر سر از او تماثائیست  
خواری اوفتاده‌ها دیدم  
صف زده زائران ابرائی  
همه در انتظار اذن دخول  
که نصیب ستان و شمر مباد  
ضامن بازگشت من به وطن  
هست بر صدق قول بنده گواه  
نه ز اهل دروغ و نیرنگم  
ور بود خانه خدا نسیم  
وان ما دوزخی روان‌فرساست  
ورچه با گونه‌گون عذابم جفت  
مرد بی‌مایه شانه‌ای افشاند  
لیک راهی خلاف آن پیوند  
کار ما را زکس مگیر قیاس

کشورت بر تو باد ارزانی من و محنت‌سرای ایرانی  
 در بر آن که آبرو ویزد گر بهشت است این نمی‌آرزد  
 گفتم این را و آمدم بیرون خجل از غشوه‌های نفس زبون

\*\*\*

که کجا رفتم و چرا رفتم سر پیری رهی خطا رفتم  
 باز گفتم که هر چه رفته نکوست که زبان من است و راحت دوست  
 کان فلان گرچه در به رویم بست ..... رست.

## عقاب

عقابی قوی چنگ و پولاد پر  
خط کبکشانش کمین رهگذر  
خدننگ عقاب افکنی جان شکار  
ببفکنند ناگه پرش را ز کار  
به پرواز نیروی بالش نماند  
به اوج فلک بر مجالش نماند  
بیاسایدش تا به کنجی دمی  
نهد بال بشکسته را مرهمی  
عقابی که بد چرخ گردون پرش  
به ویرانه‌ای شد قضا رهبرش  
به ویرانه‌ای گندش آزار جاف  
در آن زاغکی چند را آشیان  
بهشتی جز آن گوشه نشناخته  
به مرداری از عالمی ساخته  
فروما به زاغان مردار خوار  
فرو ماند منقارهایشان ز کار  
یکی زان میان گفت یاران شتاب  
که آمد بی جیفه خوردن عقاب  
دگر زاغکی گفت کاین خیره‌سیر  
خدنگیش بنشسته گویا به پر  
بباید بر او ناگهان تاختن  
به یکحمله روزش تبه ساختن  
نه یارای پیکار او داشتند  
نه اش لختی آسوده بگذاشتند

برگزیده‌ای از آثار سمیدی

دل از گند مردارش آمد به هم  
 شد از خیل زاغان روانش دزم  
 به خود گفت این جا نه جای من است  
 نه این گندزاران سزای من است  
 فرومایه زاغان دهن واکنند  
 رقیب شمارند و غوغا کنند  
 پلیدان بی مایه‌ای، وای من  
 که خود را شمارند همتای من  
 درنگم گر این جا دوی پر است  
 به اوج فلک مردنم خوشتر است  
 پر خسته خویش را باز کرد  
 سبک سوی افلاک پرواز کرد.

\*\*\*

منم آن عقابی که تا بوده‌ام  
 به اوج هنر بال و پر سوده‌ام  
 ولی ناوک جویم از پا فکند  
 بلای زمانم بدین جا فکند  
 ندانند اگرچند پر بستم  
 دل از ناوک جوید بشکسته‌ام  
 هنوزم به نیروی طبع بلند  
 ندیده است بنیان همت گزند  
 که دانند اگر خامه جنبان شوم  
 فرومایه را آفت جان شوم.

۲

در باره آثار علی اکبر سعیدی



## نگاهی به آثار سعیدی سیرجانی

بررسی و نقد دقیق آثار علی اکبر سعیدی سیرجانی (۱۳۱۰-۱۳۷۳ شمسی) را باید به بعد موکول کرد تا صاحب نظران با فرصت کافی درباره آنها به داوری بپردازند. اما انجام این مهم مانع آن نیست که در این شماره مجله ایران شناسی که به یاد این نویسنده چیره دست آزاده شجاع ایران منتشر می گردد، از آثار وی نیز نامی ببریم و در حد ممکن درباره آنها سخنی بگوییم و تحولی را که از نظر سبک و محتوی در کارهای ادبی او روی داده است، ولو به اجمال، مورد بررسی قرار بدهیم.

سعیدی سیرجانی آثار خود را در فاصله سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۷۲ منتشر ساخته است، یعنی در یک دوره چهل و پنج ساله، که به نظر بنده آنها را می توان — با مسامحه ای اندک — به سه دوره تقریباً مشخص تقسیم کرد، بدین شرح:

دوره اول، از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۴۵

شیرین سخنان گنم [شرح حال و منتخب اشعار شعری سیرجان] (سال ۱۳۲۸)؛ ینسوا [داستان، نثر] (۱۳۲۹)، دو قربانی دیگر [ترجمه منظوم یک داستان انگلیسی] (۱۳۳۳)، سوز و ساز [مجموعه شعر] (۱۳۳۳)؛ آن روزها [ترجمه کتاب الایام طه حسین] (۱۳۳۵)؛ افکار عطار (سال چاپ؟)؛ آخرین شراره ها [مجموعه شعر] (۱۳۳۴)؛ افسانه ها [دو داستان منظوم انتقادی و سیاسی] (۱۳۴۰)؛ خاکستر [مجموعه شعر] (۱۳۴۲)؛ بیخ غم [ترجمه داستان شجره البوس طه حسین] (سال چاپ؟)؛ شوخی شعرا (سال چاپ؟)؛ زیر خاکستر [برگزیده ای از شعرهای سعیدی سیرجانی] (۱۳۴۵).

دوره دوم، از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶

لفت نامه دهم خدا [حرف «ن»، در یازده دفتر] (از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۱)؛ تاریخ ییذاری ایرانستان [یادداشت های ناظم الاسلام کرمانی، در ۲ جلد] (۱۳۴۶)؛ تصحیح انتقادی بدایع الوقایع [۲ جلد] (۱۳۴۹)؛ خسرو و شیرین نظامی [تلخیص و شرح] (۱۳۵۲)؛ واژه نامه ک [یادداشت های عبدالحسین نوشین] (۱۳۵۲)؛

لیلی و مجنون نظامی [تلخیص و شرح] (۱۳۵۴)؛ آشوب پادها [گزارش سفر] (۱۳۵۶)؛ ذخیره خوارزمشاهی [چاپ عکسی یک نسخه کهن] (۱۳۵۶). \*

#### دوره سوم، ۱۳۵۸ (انقلاب اسلامی در ایران) تا ۱۳۷۲

شیخ صنمان (۱۳۵۸) اوقایع اتفاقیه [گزارشهای خفیه نویسان انگلیس از اوضاع ایران در اواخر تاجاریه، با مقدمه سعیدی] (۱۳۶۱)؛ یادداشتها [از صدرالدین عینی، با مقدمه و فرهنگ لغات تاجیکی از سعیدی] (۱۳۶۲)؛ در آستین مرقع [مجموعه مقالات] (۱۳۶۳)؛ ای کز آن آستینان [مجموعه مقالات] (۱۳۶۷)، چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و بعد در امریکا چاپ شد (اسیما دو زن [مقایسه شیرین و لیلی در خمسه نظامی] (۱۳۶۷)؛ ضحاک ماردوش [گزارشی از شاهنامه] (۱۳۶۸)؛ تفسیر سورآبادی [از قرن پنجم هجری، مقابله با ۱۶ نسخه کهن، با تعلیقات و فهرست لغات در ۶ مجلد] (۱۳۶۹)، که مطلقاً در ایران اجازه نشر نیافت)؛ نه بساط [چند مقاله] (۱۳۶۹)، که چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و بعد در امریکا منتشر گردید؛ قافله سالار سخن، خانلری [به کوشش سعیدی سیرجانی] (۱۳۷۰)، این کتاب نیز گرفتار سانسور شد و سرانجام در اواخر ۱۳۷۱ با حذف نام سعیدی سیرجانی از روی جلد و حذف مقاله او و یک مقاله از نویسنده‌ای دیگر منتشر گردید. البته سعیدی به جای آن دو مقاله، دو مقاله: «نظامی شکن» و «یادی از بنیاد فرهنگ ایران» را که نوشته خود اوست به ترتیب به نام علی‌اکبر سعیدآبادی و سعیدآبادی در آن چاپ کرده و وزارت ارشاد اسلامی مطلب را درنیافته است!؛ بیچاره اسفندیار [گزارشی از شاهنامه] (۱۳۷۰)، چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و در امریکا به طبع رسید. سعیدی سپس در سال ۱۳۷۲ چاپ دوم آن را با مقدمه‌ای کوتاه، مخفیانه، در تهران منتشر ساخت. این «مقدمه» سه صفحه‌ای تا آن جا که می‌دانم آخرین نوشته اوست.

سعیدی سیرجانی در آخرین صفحه چاپ دوم بیچاره اسفندیار (چاپ تهران) وعده داده بود که کتابی دیگر برای چاپ آماده کرده است با این قید: «و اگر اجل امانی داد: شهباز عرصه آزادگی [شرح واقعه کربلا به روایتی دیگر]». و البته چنان که می‌دانیم «اجل» به وی امانی نداد تا آن را در ایران یا خارج از ایران منتشر سازد. به قرار اطلاع سعیدی، شیخ صنمان را با تجدید نظر کامل برای چاپ آماده کرده بوده است، بدین امید که این کتاب روزی در خارج از ایران چاپ شود.\*

در دوره اول، با سعیدی جوان شاعر سر و کار داریم نه با نویسنده توانای سالهای بعد که کلام جادویش او را به اوج شهرت رسانید و به همین سبب نیز ازدهای مردم اوبار زمانه او را نابهنگام — در ۶۳ سالگی — به کام خود فروکشید. آثار منشور او در این دوران دارای ارزشی نیست و به یقین به همین جهت بوده است که سعیدی، خود نیز در

\* آثار دوره اول از آخرین صفحه آخرین شمارهها (چاپ ۱۳۳۴) و صفحه ۶ خاکستر (چاپ ۱۳۴۲)، و آثار دوره دوم و سوم از فهرست مندرج در پایان کتاب بیچاره اسفندیار، چاپ دوم، تهران، (ظاهراً سال ۱۳۷۲)، استخراج گردیده است. توضیح آن که در فهرست فوق به تعداد چاپهای مختلف هیچ یک از کتابها اشاره‌ای نگردیده‌ام.

سعیدی در فهرست آثار خود از شیخ صنمان نامی نبرده است، ولی سه بخش اول شیخ صنمان با نام سعیدی سیرجانی در شماره‌های ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ (ماههای آبان و آذر و دی ۱۳۵۸) مجله نگین، چاپ شد و بعد همین سه بخش چند بار در اروپا و امریکا تجدید طبع گردید. از آقای عباس میلانی سیاست‌گزارم که به خواهش بنده به کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا، برکلی مراجعه فرمودند و اطلاعات مربوط به مجله نگین را در اختیارم قرار دادند.



سالهای اخیر، هرگز در فهرست آثارش، از آنها نامی نبرده است. و اما آنچه در آثار منظومش بیش از هر چیز جلب توجه می‌کند آن است که این جوان ولایتی بیست و دو سه ساله که تازه گذارش به دانشکده ادبیات تهران افتاده بوده است و در رشته روانشناسی و فلسفه درس می‌خوانده، نه در رشته ادبیات فارسی، با دیوانهای شاعران کهن و معاصر زبان فارسی کم و بیش آشنا بوده است؛ چه نشانه الهام از شعر آنان، اقتباس بعضی از مضامین، تضمین مصراع یا بیتی از ایشان، و یا استقبال از شعر آنان حتی در مجموعه نخستین اشعارش، کاملاً مشهود است. او در سنین ۲۳ تا ۳۲ سالگی (سال نشر خاکستر) با وجود گرمی بازار طرفداران نیما، اشعارش را به‌زیبانی ساده و قابل فهم و در وزن عروضی سروده است. مضمون تعداد قابل توجهی از اشعار او در سوز و ساز، آخرین شماره‌ها، و خاکستر، «عشق» است. عشقی نافرجام که روزگار شاعر جوان را تیره و تار کرده و وی را از زندگی مایوس و به زندگی و جهان و آنچه در آن است، و از جمله نسبت به همه زنان، بدبین ساخته است. او در هر جا به‌سر می‌برد، در حین تحصیل در دانشکده ادبیات تهران، و بعد در سیرجان، بم، کرمان و باز در تهران، به‌هر سو می‌نگرد روی معشوقه بیوفای همکلاسی خود را می‌بیند که به او پشت کرده است. وی در دو مجموعه اول اشعارش — به‌مانند دکتر حمیدی شیرازی — به معشوقه خود سخت می‌تازد، ولی پس از ده سال گویی کم‌کم واقعیت را می‌پذیرد و با زبانی نرم‌تر از او یاد می‌کند و سرانجام تنها با خیال معشوقه دل خوش می‌کند. چقدر زیباست شعر بلندی که با عنوان «خیال او» در این باب سروده است. بدیهی‌ست وی به‌جز عشق و شکوه و شکایت، در مضامین دیگری نیز طبع آزمایی کرده است. در خاکستر، اشعار خوب و ماندنی او کم نیست.

طبع اول منظومه افسانه‌ها در سال ۱۳۴۰ در تهران منتشر گردید، سعیدی آن را بار دیگر در سال ۱۳۷۱ — به‌روایتی با افزودن ۱۶ بیت — و با عنوان افسانه‌ها، شیخ ریا و یک شب و دو منظره در امریکا منتشر ساخت. سعیدی در این منظومه کوتاه به‌جنگ ریا و ریاکاران رفته است و با شعری دلنشین و در قالب حکایتی شیرین داد سخن داده است. این که برخی می‌گویند سعیدی فقط از انقلاب اسلامی به بعد در این زمینه مقاله‌هایی نوشته و شعرهایی سروده، نادرست است. چه افسانه‌ها مربوط به سال ۱۳۴۰ است، او شعر «خداناشناس» را هم پیش از افسانه‌ها، در سال ۱۳۳۶، در سیرجان سروده بوده است. (ناگفته نماند که چاپ سوم افسانه‌ها در رژیم پیشین ممنوع گردید). خواننده آشنا با ادب فارسی پس از مطالعه افسانه‌ها یا طبع جدید آن درمی‌یابد که چگونه کلام در دست

سعیدی چون موم است، و او چگونه توانسته است به زبانی بسیار ساده، ولی استوار و فصیح، و با برخورداری از میراث ادب کهن فارسی به افسانه‌سرای بی‌پردازد. به نظر بنده افسانه‌ها را از نظر مضمون می‌توان در ردیف آثار دوره سوم حیات او قرار داد.

در این جا بی‌مناسبت نیست که از عقیده سعیدی درباره شعر و شاعری نیز آگاه شویم. او می‌نویسد:

شاعر حرفه‌ای نیستم، هرگز به شاعری تظاهر و تفاخر نکرده‌ام، از «شاعر بازیهای» اغلب «شعرای حرفه‌ای» نفرت دارم که مثلاً غزلی را مطرح می‌کنند و بدان وزن و قافیت «شعر می‌گویند»، و آن گاه می‌افزاید:

به نظر من شعر چون گریه مصیبت‌زدگان و ناله بیماران است، بیمار نمی‌خواهد ناله کند ولی فشار درد مجبور به نالیدنش می‌کند، ناگزیر بدین امید که «ناله» موجب تخفیف و احیاناً فراموشی دردش خواهد شد، می‌نالد. او دیگر در بند این نیست که ناله‌اش را دیگران می‌شنوند یا نه. تا چه رسد به این که از طرز نالیدن دیگران تقلید کند... باری به نظر من، شعر ناله و فریاد روح است و دیوانه‌ای باید که بدون علت و به تقلید دیگران بنالد یا فریاد کند (خاکستر، ص ۱۳۲-۱۳۳).

او در مقدمه زیر خاکستر (چاپ اول، ۱۳۴۵) که گزیده‌ای از شعرهای سه مجموعه نخستین اوست می‌نویسد که سراینده این اشعار بیش از پنج سال است که شعری نسروده، و آن گاه می‌افزاید که

من هم چون شما از حال و کار گوینده این اشعار بیخبرم. واپسین خبری که از او داریم مربوط است به نخستین روزهای سال ۱۳۴۱ و آن قطعه شعری ست به نام «پرستش» که در این دفتر هم چاپ شده است. بعد از آن نه اثری از او دیدیم و نه خبری شنیدیم. شری بود و در هوا افسرد. اگر نمرده باشد باری خاموش است و ناپدید... (۶۵).

موضوع قابل توجه دیگر آن است که سعیدی همه سروده‌های خود را در این دوره به چاپ نسروده است، در سه مجموعه نخستین شعر او تنها ۱۵۸ قطعه شعر چاپ شده است، ولی طبع مشکل پسند وی موجب آمده است که از همه آن اشعار، تنها سی قطعه را در زیر خاکستر، به عنوان «برگزیده‌ای» از اشعار خود چاپ کند و از سراینده آن اشعار چنین یاد نماید که «یادش به خیر باد هرگز دعوی شاعری نداشت». سعیدی زیر خاکستر را «یادنامه» سراینده آن اشعار خوانده است.

ناگفته نماند که در دوران تحصیل سعیدی در دانشکده ادبیات، مؤلف کتاب طوفان خشم، سعیدی را به دزدیدن اشعار خود متهم ساخته که شعرهای او را دست‌وپا شکسته در کتاب «آخرین سر و ورها» (= آخرین شماره‌ها) به چاپ رسانیده است. سعیدی در پایان کتاب خاکستر در زیر عنوان «توانم آن که نیازم اندرون کسی...» نقل دو فقره انتقاد به این ادعا با لحنی نرم، و بی آن که نام مؤلف آن کتاب را بیاورد جواب داده و ادعای او را با ذکر دلیل رد کرده است. منوچهر کاشف که با سعیدی در دانشکده ادبیات تهران دوست و هم‌دوره بوده است، در پاسخ پرسش بنده، درباره نام مؤلف کتاب طوفان خشم اظهار داشت، وی مظاهر مصفاست، و دعوای او با سعیدی تنها بر سر طرفداری مصفا از محمد مصدق و طرفداری سعیدی از مظفر بقائی کرمانی بود، نه چیز دیگر. بعد از دو سه سال هم با هم صلح کردند.

در دوره‌های دوم و سوم، و به‌ویژه از دوره دوم، از سعیدی شعری در دست نداریم و به‌ظاهر چنین می‌نماید که او به ترک شاعری گفته بوده است، و یا اگر هم شمری می‌سروده، که احتمالش زیاد است (به‌خصوص که از دوره سوم حیات او چند شعر در دست داریم) آنها را به‌عللی منتشر نساخته است.

سعیدی در دوره دوم، ظاهراً به‌سبب آن که به ترتیب در «مؤسسه لغت‌نامه دهخدا» و «بنیاد فرهنگ ایران» به‌خدمت مشغول بوده است، با تکیه بر مطالعات ادبی خود، به کارهای تحقیقی در ادب فارسی روی آورده است. به‌نظر بنده شرح و تلخیص دو داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون نظامی در این دوره، وی را در ضمن توجه این موضوع ساخته بوده است که تفاوت بنیادی لیلی و شیرین مربوط به تعلق آنان به دو جامعه کاملاً متفاوت است یعنی جامعه عرب و غیر عرب. به‌احتمال قوی تألیف این دو کتاب، او را در دوران سوم زندگیش به تألیف سیمای دو زن سوق داده است که در آن از زنان با حرمت بسیار سخن گفته و از ستمی که در طول تاریخ جهان بر آنان رفته است و امروز نیز همچنان در برخی از کشورهای اسلامی می‌رود یاد کرده و کتاب خود را به «فرزندان ستم‌ستیز ایران، فرانکها، فریدونها و کاوه‌ها» تقدیم داشته است. وی همچنین در سخنرانی خود در کنگره نظامی بنیاد کیان در واشنگتن دی.سی. بار دیگر این موضوع را با دقت تمام مورد بحث قرار داد و از آنچه بر زنان در ایران امروز می‌گذرد — نه به‌صراحت که شیوه او نبود — بل به‌اشاره‌های ابلغ من التصریح یاد کرد.

در این دوره سعیدی به‌جز کارهای تحقیقی، مقاله‌هایی نیز در مجله‌های یغما، سخن، راهنمای کتاب، اطلاعات، آیندگان ادبی، و خواندنیها نوشته است. وی در برخی از این

مقاله‌ها کارهایی را که به‌سود ایران و فرهنگ ایران و زبان و ادب فارسی تشخیص نمی‌داده، به‌تندی مورد انتقاد قرار داده و به‌خصوص بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی دستگاه‌های فرهنگی مملکت را درباره حفظ و توسعه زبان فارسی در کشورهای شبه‌قاره هند و افغانستان و... به‌باد حمله گرفته است. طرح همین مطالب، موجب می‌گردد که دستگاه امنیتی برای مجله‌های ناشر مقاله‌های او دزدس‌هایی ایجاد کند و مدیران مجله گاهی نیز مجبور می‌شدند که مقاله چاپ شده سعیدی را از مجله بیرون بیاورند. با آن که سعیدی در برخی از این مقالات به‌تندی سخن گفته و بر مسئولان غیرمسئول مملکت سخت‌تاخته، باید اذعان کرد که تفاوت نثر سعیدی در دوره دوم با نوشته‌های او در دوره سوم زندگی از زمین تا آسمان است.

از جمله آثار همین دوره دوم اوست دوازده مقاله‌ای که در فاصله بهار ۱۳۵۵ تا بهار ۱۳۵۷ نوشته و آنها را در سال ۱۳۶۳ در کتاب در آستین مرقع تجدید طبع کرده است: «باطل در خیال»، «از هر کرانه»، «فرهنگ فارسی»، «واژه‌نامه»، «ستاره‌ای بدرخشید»، «کپی رایت»، «یادی از استاد»، «نیکوکاری»، «بهاهای خطرناک»، «تو بر اوج فلک»، «نوشدارو»، و «خاک طرب‌انگیز مصر»، و نیز مقاله «سالتامونیت» را که در سال ۱۳۵۶ نوشته و در ۱۳۶۷ در کتاب ای کوه آستینان به‌چاپ رسانیده است. به‌نظر نگارنده این سطور اگر سعیدی سیرجانی با همین آثاری که از وی برشمردیم در سال ۱۳۵۷ و پیش از انقلاب اسلامی درمی‌گذشت، ضمن این که این موضوع البته برای خانواده و دوستان و همکاران و شاگردانش ضایعه‌ای به‌شمار می‌آمد، بر طبق معمول، خانواده او، بنیاد فرهنگ ایران، و نیز دوستانش نظیر علی دشتی و خانلری و حبیب یغمایی و... درگذشت او را با آگهی در جراید اعلام و برای وی مجالس ختمی برگزار می‌کردند، و پس از مدتی هم، مرگ سعیدی به‌مانند دهها و صدها مورد مشابه فراموش می‌گردید، و در سالهای بعد از مرگش هم تنها اهل تحقیق بودند که به‌برخی از کتابهای او مانند تاریخ بیداری ایرانیان، ذخیره خوارزمشاهی، و بدایع الوقایع مراجعه می‌کردند، و در جنگها و تذکره‌های شاعران معاصر نیز قطعاتی از اشعار او به‌چاپ می‌رسید. همین و همین.

ولی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ — بر خلاف نظر افرادی که آن را «فته» می‌خوانند و به‌نظر بنده انقلابی بود تمام عیار و بنیادی و به‌معنی حقیقی کلمه، که در تاریخ ایران، پس از حمله عرب، نظیری برایش نمی‌توان یافت — در سعیدی سیرجانی نیز انقلابی اساسی به‌وجود آورد. سعیدی اصولاً با الهام از تاریخ ایران و ادب فارسی —

نه از «ایسم» های خارجی ب با متبدان و ریاکاران مخالف بود. مخالفتش با رژیم پیشین نیز بیشتر به دور محور استبداد و نبودن آزادی دور می زد. یک بار نیز که علی امینی نخست وزیر پیشین ایران، برای خود «معاون روحانی» برگزید، بر او نیز حمله برد که «معاون روحانی» یعنی چه؟ حاکم عرفی که نباید به ریاکاری دست بزند. بدین جهت سعیدی با نفس انقلاب موافق بود بی آن که در زیر علم هیچ یک از دسته های سیاسی و مذهبی دوران پیش از انقلاب سینه ای زده باشد. ولی نمی دانم در همان دو سه روز اول تغییر رژیم چه حادثه ای روی داد که نظر سعیدی نسبت به انقلاب به کلی تغییر کرد. روزی با اشاره به آن حادثه گفت: «درست گوش کنید. صدای نعلین به گوش می رسد، صدایی به مراتب وحشتناکتر از صدای چکمه». این، البته تنها نظر او بود، در حالی که همه روشنفکران و درس خواندگان وطنمان از راست راست تا چپ چپ، شادان و سرمست، در «بهار آزادی» سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ «سرود انقلاب» می خواندند. چنان که می دانیم گذشت زمان ثابت کرد که سعیدی در تشخیص خود سخت در اشتباه بوده است.

سعیدی سیرجانی پس از انقلاب اسلامی به طرح آراء و اندیشه های سیاسی خود درباره زیانهای استبداد و حکومت مذهبی پرداخت، آن هم با سبکی خاص و یگانه و کاملاً متفاوت با سبک نوشته های قبلی خود.

آثار دوره سوم سعیدی را نیز می توان در سه بخش مورد مطالعه قرار داد:

الف — چهار کتاب پرآوازه او: شیخ صنعان، سبای دو زن، ضحاک ماردوش، و پیچاره اسفندیار.

اولین کتابی که سعیدی سیرجانی در آغاز انقلاب اسلامی — به صورت مسلسل در سه شماره مجله نگین — چاپ کرد شیخ صنعان است که حکومت اسلامی سخت در برابر آن موضع گرفت و مجله نگین دکتر عنایت به سبب چاپ سه بخش از چهار بخش آن نه تنها توقیف شد، بلکه — پس از نشر یک شماره — دیگر کسی از آن اثری ندید.

«شیخ صنعان» چنان که می دانیم داستان پیری ست وارسته با مریدان بسیار که شیخ فریدالدین عطار نیشابوری آن را به نظم کشیده است. شیخ صنعان عطار در سنین بالای عمر عاشق دختری ترسا می شود و دین و ایمان خود را از دست می دهد و... ولی سعیدی سیرجانی «شیخ صنعان» عطار را بهانه قرار داد تا به زعم خود از «صنعان» زمان خویش سخن به میان آورد که چون به قدرت («قدرت خانم» در شیخ صنعان سعیدی) رسید چگونه به هر کاری دست زد...

گمان من آن است که سعیدی پس از توقیف روزنامه‌های آیندگان و آخنگر در تاریخ ۱۷ مرداد ۱۳۵۸ در تهران، و سخنرانی بسیار تند آیت‌الله خمینی در تاریخ ۲۲ مرداد همان سال، و تهدید همه مخالفان، به نگارش این کتاب پرداخته است. این است بخشی از سخنرانی آیت‌الله:

... اگر ما از اول ... به‌طور انقلابی عمل کرده بودیم و قلم تمام مطبوعات مزدور را شکسته بودیم، و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم، و رؤسای آنها را به محاکمه کشیده بودیم، و حزبهای فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم، و رؤسای آنها را به جزای خودشان رسانده بودیم، و جویهای دار را در میدانهای بزرگ بریا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم، این زحمتها پیش نمی‌آمد... من توبه می‌کنم از این اشتباهی که کردیم.\*

سعیدی در سیمای دو زن، به مقایسه لیلی و شیرین متعلق به دو فرهنگ کاملاً متفاوت پرداخت، و بی‌آن که به‌وضوح زنان ایران در روزگار خود اشاره مستقیمی بکند، لیلی را آینه تمام‌نمای زن ایرانی در دوران حکومت اسلامی معرفی کرد. در ضحاک ماردوش به مصاف تازی خودکامه‌ای رفت که بر تخت شاهی ایران جلوس کرد و ادامه حیاتش در گرو کشتار هر روزه جوانان ایرانی بود. و در بیچاره اسفندیار به جنگ پادشاه مستبدی رفت که قدرت شهریاری و موبدی را یکجا در اختیار داشت و برای حتی یک روز بیشتر بر اریکه قدرت ماندن، فرزند برومندش را آگاهانه روانه قتلگاه ساخت تا چه رسد به دیگران.

ب — سعیدی در در مقدمه دو کتاب وقایع اتفاقیه و یادداشت‌های صدرالدین عینی از جمله در باب زیان حکومت‌های استبدادی و فرمانروایان خودکامه و قدرت خطرناک ملایان آسیای میانه، آنچه دل‌تنگش می‌خواست نوشت و افزود که به‌سبب وجود همان حاکمان مشبد بخارا... و همدستی ملایان با آنان بود که مردم بدبخت و مستأصل از همه‌جا مایوس آسیای مرکزی خود را به دامن کمونیستها انداختند، و افزود که این وضعی‌ست که در شرایط مشابه در هر کشور دیگری وقوعش امکان‌پذیر می‌نماید.

ج — ۲۹ مقاله‌ای که در کتاب‌های چاپ کرده است بدین شرح: ۶ مقاله در

\* روزنامه کیهان، تهران، مورخ ۲۷ مرداد ۱۳۵۸. رک: محمد گوردزی، «مطبوعات و جمهوری اسلامی ایران»، علم و جامعه، شماره ۱۲۸، سال ۱۶، اردیبهشت ۱۳۷۱، ص ۵۹-۶۵.

در آستین مرقع: «مشتی غلوم»، «هاروت و ماروت»، «پیر ما»، «کرمان دل عالم است»، «مجزه»، و «نیمیم ز ترکستان» (در ۱۳۵ صفحه)؛ ۶۱ مقاله در ای کوه آستینان: «با طولیان هند»، «بهار کشمیر»، «خودم کزدم که»، «مروت و مدارا»، «ز تداود حوادث»، «ای کوه آستینان» (در ۲۶۳ صفحه)؛ و ۱۵ مقاله در ته بساط: «این حکایت»، «آسید ابول»، «اقدام نسخ»، «جوانمرد دشتستانی»، «که به تلیس و»، «عرصه سیمغ»، «تو را که خانه»، «روستایی شد»، «قاری مغلن»، «چنان قحط سالی»، «این کجا و آن کجا»، «هر دو شیرازی»، «مدرسه الهی»، «من و این کارها»، «احمدو»، همراه چهار پیوست (در ۲۴۵ صفحه)؛ و دو مقاله در قافله سالار سخن، خانلری: «نظامی شکن» و «یادی از بنیاد فرهنگ ایران» (در ۳۵ صفحه). چون به دیگر مقاله‌هایی که وی در دوران انقلاب اسلامی در مجله‌ها و روزنامه‌های ایران چاپ کرده است، دسترس ندارم، و جای آنها در این قسمت خالی است.

ضمناً به این موضوع مهم نیز باید لااقل اشاره‌ای بکنم که «مقدمه» کتابهای او در دوران سوم، تنها «مقدمه» نیست، چه هر یک از آنها را باید در حد یک مقاله تحقیقی طولانی مستقل به‌شمار آورد.

سعیدی در دوره سوم زندگی خود به‌سبب کاملاً یگانه و خاص خود قلم زده است که به‌نام او در ادب فارسی ثبت می‌گردد و به‌همین سبب نیز نامش را در تاریخ ادب فارسی دوران معاصر جاودانه می‌سازد. موضوعی که نباید ناگفته گذاشت شجاعت کم‌مانند و یا بیمانند اوست. چه سعیدی در تهران زندگی می‌کرد و هر آن در معرض خطر بود، ولی بای پروایی بسیار می‌نوشت و در مصاحبه‌های خود با رادیوهای خارجی داد سخن می‌داد، و از همه کس و همه چیز سخن می‌گفت و انتقاد می‌کرد، بی آن که از چیزی یا کسی با صراحت نام ببرد. وی با ظرافت تمام «سر دلبران را در حدیث دیگران» می‌گفت. و همین بی‌پروایی و شجاعت اخلاقی سرانجام سر او را بر باد داد. چند سال پیش یکی از دوستانش در امریکا به‌وی گفت: «سعیدی، آخر زبان تو را از پشت گردنت بیرون می‌کشند.» سعیدی این عبارت را شنید و لبخندی زد و گذشت. البته نه چنان بود که مرد از سرنوشت خود بیخبر و غافل باشد. خیر، او آگاهانه در راهی گام نهاده بود که پایانش برای خود وی و دیگران معلوم بود. به‌علاوه چنان که می‌دانیم وی از آنچه بر سرش خواهد آمد، در برخی از نوشته‌های دوره سوم زندگیش سخن گفته است. سعیدی در سالهای آخر زندگی، آن‌چنان مأیوس شده بود که حتی مرگ را استقبال می‌کرد. او می‌توانست در این سالها با «خودکشی» رشته حیات خود را قطع کند، ولی

این کار را نکرد، چه می‌خواست با مرگش جهانیان را متوجه کیفیت آزادی قلم در گوشه‌ای از جهان امروز بکند. در آخرین سفرش به امریکا روزی به او گفتم: آقای سعیدی نمی‌شود کمتر سیگار بکشی؟ گفت: فکر می‌کنی اگر سیگار نکشم چند سال بیشتر عمر می‌کنم؟ گفتم: مقصودم طول عمر نیست، بلکه سلامت است. پاسخ داد: از زنده ماندن سیر شده‌ام. عاشق دو کارم: رفتن به سر کلاس و درس دادن، و نوشتن. چند سال است که ممنوع‌التدریسم. نوشته‌هایم را نیز چاپ می‌کنم، ولی همه در انبارهای ناشران می‌ماند و می‌پوسد، چون ممنوع‌القلم هم هستم. من مانده‌ام و شرمساری از ناشران آثارم.\* این چه زندگی‌ست! تنها نتیجه وجود من آن است که زن و فرزندان بیچاره‌ام چندین سال است که روزی صد بار برای وجود عاطل و باطل من می‌میرند و زنده می‌شود که مبادا «بلایی» بر سرم بیاورند. مرگ یک بار، شیون یک بار. به او گفتم: این، درست، ولی نباید از یاد ببریم که صادق هدایت قریب ۵۰ سال پیش نوشت آدمیزاد علم شکنجه را به سر حد کمال رسانیده است. فکر نمی‌کنی در مدت نیم قرن اخیر، همچنان که در هر یک از رشته‌های علوم پیشرفته‌های شگرفی به وقوع پیوسته است، در علم شکنجه نیز پیشرفته‌هایی حیرت‌انگیز رخ داده باشد. به این جهت معلوم نیست «مرگ» در لحظه‌ای به سراغ آدمیزاد بیاید و به راحتی کلک او را بکند. جواب داد: مطمئن باش، نه مرا توقیف می‌کنند، نه بازجویی، نه بازپرسی، نه مرا به تلویزیون می‌آورند، و نه کارم به «توبه‌نامه» نوشتن می‌کشد. شما روزی خبر خواهید شد که در فلان خیابان، موتورسیکلت‌سواری، یا اتومبیلی با سعیدی سیرجانی تصادف کرد و تا او را به بیمارستان رسانیدند به سبب شدت جراحات مرد، خیالت از این جهت آسوده باشد. شگفتا که مرد با همه تیزهوشی چقدر در اشتباه بود!

پیش از این گفتم که اگر سعیدی در سالهای آخر رژیم پیشین جان به‌جان آفرین تسلیم کرده بود، مرگش چه می‌آمده‌ای داشت. ولی اعلام مرگ ناگهانی او در زندان در روز ششم آذرماه سال ۱۳۷۳ از سوی جمهوری اسلامی ایران بدین شرح:

سعیدی سیرجانی دچار حمله قلبی شد. خبرگزاری جمهوری اسلامی به نقل از یک منبع بیمارستانی در تهران گزارش داد علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده کهنسال ایران بعد از ظهر دیروز دچار یک عارضه قلبی حاد شد و تحت نظر پزشکان قرار گرفت. این منبع بیمارستانی گفت: سیرجانی بلافاصله تحت نظر یک تیم از پزشکان متخصص قرار گرفت و مراقبت‌های

\* توضیح آن که در چند سال آخر حیاتش به هیچ یک از ۱۷ جلد آثار وی اجازه نشر داده نشد.



ویژه‌ای از وی آغاز شد... سیرجانی اسفندماه سال گذشته به جرم اعتیاد بازداشت شد و پس از طی مراحل قضائی در خانه‌ای در شمال تهران سکونت گزید. وی هم‌اکنون سرگرم نگارش کتاب تازه‌ای درباره نقش ایمان جوانان در دفاع از کشور در طول سالهای جنگ می‌باشد.\*\*

بازتابهای کاملاً متفاوتی با عکس‌المطلبهای خیالی درباره مرگ او در دوران پیش داشت. زیرا به‌راستی سعیدی سال ۱۳۷۳ هم دقیقاً با سعیدی سال ۱۳۵۷ از زمین تا آسمان تفاوت پیدا کرده بود. دولت، مرگ او را اعلام کرد. در روزنامه‌های تهران از برگزاری مجلس ختم از سوی خانواده وی و دوستان و همکاران سابقش اثری دیده نشد، حتی در مجله کلک چاپ تهران هم که در هر شماره‌اش چند صفحه‌ای به درگذشت نویسندگان و شاعران و هنرمندان اختصاص دارد و آگهیهای مربوط به ختم این گروه — که البته کار بسیار پسندیده‌ای است — مطلقاً از مرگ سعیدی سخنی به میان نیامد. اما در خارج از ایران، تا آنجا که بنده می‌داند در پانزده شانزده دانشگاه و مؤسسه علمی در ایالات متحده آمریکا و کانادا و چند کشور اروپایی، از سوی ایرانیان مجالسی برای بزرگداشت او تشکیل گردید. در مطبوعات فارسی و حتی مطبوعات درجه اول خارجی مرگ او منعکس گردید و مقاله‌هایی نوشته شد. برخی از کتابهای او را در آمریکا و اروپا تجدید طبع کردند. این موضوع را نیز ناگفته نگذارم که پس از اعلام زندانی شدن سعیدی، سازمانهای بین‌المللی در سراسر جهان برای نجات او به پاخاستند، به آن صورتی که نه در دوره شاه و نه در رژیم فعلی هرگز چنین کوششی برای نجات جان یک نویسنده ایرانی مسبوق به سابقه نبوده است.

خاطره مردی را گرامی می‌داریم که ایران را صمیمانه دوست می‌داشت و به زبان و

\* سعیدی سیرجانی در روز ۲۳ اسفند ۱۳۷۲ به اتهام داشتن مواد مخدر و مشروب الکلی و ریدپوری متهمین در تهران توقیف گردید. چند روز بعد مدیر کل امنیت داخلی وزارت اطلاعات در مصاحبه‌ای در تهران، بی‌ذکر اتهامات قبلی، سعیدی سیرجانی را به پنج اتهام سیاسی و اخلاقی متهم ساخت: دریافت مبلغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در اروپا و آمریکا، عضویت در یک شبکه قاچاق مواد مخدر، لواط، تهیه مشروبات الکلی در خانه خود و فروش و مصرف آن، همکاری با افسرانی که در دوره شاه عضو ساواک بودند. مدیر کل امنیت داخلی در این مصاحبه تصریح کرد که سعیدی سیرجانی به‌همه این کارها اعتراف کرده است. چند روز بعد نیز دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی او را به شرکت در کودتای ناموفق نوژه در چندین سال پیش متهم ساخت. ذکر این مطلب لازم است که سعیدی سیرجانی را هرگز محاکمه نکردند.

\*\* به نقل از روزنامه جمهوری اسلامی، مورخ ۶ آذرماه ۱۳۷۳.

ادب فارسی و فرهنگ ایران اربع می‌نهاد ر به آنچه در سال ۱۳۳۹ در شهر بم سروده بود، تا پایان عمر وفادار ماند:

بیکباره جان در ستم سوختن مرا بهتر از با ستم ساختن  
(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

## مروری بر آراء و اندیشه‌های سیاسی

### سعیدی سیرجانی<sup>۱</sup>

نه سپهر گشتش، نه رستم، نه زال  
نو گشتی مر اورا، جو گشتی منان  
فردوسی<sup>۱</sup>

از مرگ سعیدی سیرجانی چند ماهی بیش نمی‌گذرد. هنوز متن جامع و منقحی از آثار او منتشر نشده و ناچار هر آنچه درباره او می‌گوییم، و می‌گویم، چیزی جز برداشتهای مقدماتی نیست. قاعده آیدگان، به امتیاز فاصله تاریخی بیشتر و چشم‌اندازی وسیعتر، ارزیابی دقیقتری از او، و از آراء و اندیشه‌هایش به دست خواهند داد. وقتی شنیدم مجله ایران‌شناسی ویژه‌نامه‌ای به یاد سعیدی سیرجانی منتشر خواهد کرد، بر آن شدم که به جای تقدیم مقاله‌ای به او، آن‌چنان که رسم رایج این یادنامه‌هاست، آثار منشورش را بخوانم و ببینم کدام نظریه (یا نظریه‌های) سیاسی و فلسفی در پس مجموعه به‌ظاهر متفرق کتابها و مقاله‌های او نهفته است. متن هر کتابی، مانند آرای هر انسانی، گرد یک یا چند مرکز ثقل دور می‌زند. همین مراکز ثقل به‌سان سرچشمه‌های کردار و پندار آن شخص و مایه و مضمون آن متن‌اند. می‌خواستم این مراکز ثقل آثار سعیدی سیرجانی را بشناسم. به‌گمانم هر ارزیابی از نوشته‌های سعیدی سیرجانی را باید با ذکری از فخامت و قدرت نثرش آغاز کرد که به‌راستی تجسم نثریست سهل و ممتنع، به روانی رودی زلال و پرباری دریایی بیکران است. نه اطناب ممل دارد و نه ایجاز مخل، عاری از تعقید و پر از

اشارات تاریخی، فلسفی و ادبی رندانه است. عالم و عامی هر دو نثرش را می‌پسندند. یکی از جزالت و روانی‌اش لذت می‌برد و آن دیگری هزار توی اشارات زیرکانه‌اش را ستودنی می‌یابد. طنز و هزلی تلخ و شیرین، همراه با شگردهای روایی بدیع، چاشنی نثرش‌اند.

البته همان‌طور که در پس هر سبک ادبی، نوعی فلسفه و مکتب شناخت‌شناسی نهفته، طنز سعیدی سیرجانی را هم نباید صرفاً شگردی ادبی برای گریز از سانسور دانست. طنز، به‌عنوان سبک و نوع ادبی، فی‌نفسه، پادزهر رژیمهای استبدادی است.<sup>۲</sup> خدایان زور خنده را بر لب رعایایشان بر نمی‌تابند. این تضاد در دوره‌ها و در رژیمهایی شدت می‌گیرد که در آنها اندیشه‌ای واحد بر همه عرصه‌های اجتماعی سایه می‌اندازد و آن اندیشه، خنده را کار شیطان و گریه را ستون ایمان می‌داند. سعیدی سیرجانی می‌نویسد: «این جوانان لبریز از نشاط در عجب‌اند که چرا من به جمعشان نمی‌پیوندم... غافل از این که آدم حسابی هرگز نمی‌خندد... خنده دل را می‌میراند و گریه بر هر درد بی‌درمان دواست. به‌همین دلیل باید ایام عزاداری را مغتنم شمرد و در مجالس سوگواری شرکت جست... اینان بیخبراند که من در آب و هوایی زیسته‌ام که با نادی و حرکت و نشاط سازگاری نداشته است. در دیاری که باشکوه‌ترین مجالس عروسی‌اش جز روضه قاسم نخوانده‌اند...»<sup>۳</sup> به‌سخن دیگر، همان‌طور که در آغاز عصر رنسانس، اراسموس رتردامی طنز و خنده را به حربه‌ای بر آن علیه کلیسای تلخکام قرون وسطی بدل کرد،<sup>۴</sup> در روزگار ما هم سعیدی سیرجانی اغلب در سلک و سستی گام می‌زد که با دهخدا آغاز شده بود؛ نزد او، طنز هم سبکی روایی و هم، فی‌نفسه، نظرگاهی سیاسی در تقابل با غم‌پرستی و گریه‌طلبی رایج روزگار بود. در واقع، زبان هر کس ملاط اصلی ذهنیت اوست. ساخت و بافت زبان هر کس جهان او را تعیین می‌بخشد و به‌نوبه خود از جنس این جهان تأثیر می‌پذیرد. زبانی پر طنز و کرشمه، از جنس زبان سعیدی سیرجانی، نه‌تنها جهانی خشک و جزم‌زده را نمی‌برازد بلکه خصم این‌گونه جهان است.

البته طنز و هزل و هجو تنها نوع و سبک روایی مورد استفاده سعیدی سیرجانی نیست. به‌گمان من، او در برخی از نوشته‌هایش از نوع (Genre) روایی بدیمی استفاده می‌کرد که از لحاظ شکل و محتوا، در ملتغای مقاله و داستان کوتاه باید شمردشان. نمونه برجسته این نوع بدیع و شیرین را در داستان «احمدو»<sup>۵</sup> سراغ می‌توان کرد که هم مقاله‌ای است درخشان درباره رگه‌های روشنفکرستیزی در قشرهایی از جامعه ایران و هم به‌اعتبار شخصیت‌پردازی و فضاآفرینی‌اش، با بهترین داستانهای کوتاه ادب معاصر

فارسی پهلو می‌زند. دستمایه یک مقاله را غالباً مفاهیم عقلی و استدلالی تشکیل می‌دهد<sup>۲</sup> و ملاحظه داستان کوتاه را تصاویری موجز و خلاق شمرده‌اند و «احمدو»، مانند بسیاری دیگر از قطعات سعیدی سیرجانی، پرداخته از مفاهیم عقلی ریزبین و تصاویر خلاق باریک‌اندیش است.

جنبه دیگر زبان سعیدی سیرجانی لحن آن است. سنت مذهبی تقیه و واقعیت تاریخی استبداد بر شگرد روایی زبان فارسی تأثیری ماندگار گذاشته و بسیاری از فارسی نویسان را به نوعی از ریا و دوپهلویی واداشته است. زبان سعیدی سیرجانی رسم تقیه را بر نمی‌تافت و بجای ابهامی آلوده به احتیاط، اغلب ابهامی پر نیش و پر بار می‌نشانند. او به تصریح می‌گفت، «از تقیه، ولو به قیمت حفظ جانم بیزارم.»<sup>۳</sup> خود را «تک‌مایه تندخوی درشتگویی»<sup>۴</sup> می‌خواند و حتی برای نوع ابهام مورد استفاده در آثارش نامی هم داشت و آن را همان «کوچه علی چپ»<sup>۵</sup> معروف می‌خواند. او خود نسب لحن این گونه نوشته‌های رندانه را به عبیدزاکانی و حافظ تأویل پذیر می‌دانست. معتقد بود «نثر طنز آلود عبید زاکانی و شعر لبریز از کنایت و ابهام حافظ»<sup>۶</sup> از جمله بهترین ابزارهای مصاف با اختناق‌اند. می‌گفت، «حافظ نه تنها مدیحه‌ای نمی‌گوید که مردانه در برابر ستمگری می‌ایستد و با فریاد استاده‌ام چون شمع مترسان ز آتش خلق را حیران شجاعت خود می‌کند و با تعریضهای همه‌کس‌فهم که در اثنای غزل می‌گنجانند مؤثرترین شبنامه‌های روزگار را»<sup>۷</sup> به قلم می‌آورد. قاعده توضیح و اصحات است اگر بگویم که بهتر از این وصفی برای آثار خود سعیدی سیرجانی سراغ نمی‌توان کرد.

ذکر این نکته البته لازم است که در این نوشته، هرگاه به آثار سعیدی سیرجانی اشاره‌ای می‌کنم مرادم صرفاً نوشته‌هایی است که او پیش از بازداشت و مرگش نوشته است. به گمان من آنچه تاکنون به عنوان «حسیات» از قول او منتشر شده، و هر آنچه در آینده، به وعده تلویحاً تهدیدآمیز بازجویی «سید» نام منتشر خواهد شد،<sup>۸</sup> در ارزیابی اندیشه‌های سعیدی سیرجانی محل اعتناء نمی‌تواند بود. در واقع ما «تعهد اخلاقی» داریم که این نوع حسیات را نادیده بگیریم و این تعهد ما هم ریشه‌ای فردی دارد و هم الزامی تاریخی.

کمتر نویسنده‌ای به اندازه سعیدی سیرجانی دقایق نحوه مرگ خود را پیش‌بینی کرده است. بسیاری از این پیش‌بینیها درست از آب درآمده‌اند. او می‌دانست که نامه آخرش خطاب به «جناب آقای خامنه‌ای» در حکم «نوشیدن جام شوکران»<sup>۹</sup> است. در عین حال می‌گفت، «برای سترکوب هر مدعی و مخالف و منتقدی که مورد احترام مردم

است و چشم کنجکاو ملت نگران حال و سرنوشتش، جباران کارکشته بدون تمهید مقدمات لازم اقدام نمی‌کنند. ابتدا... به انتشار شایعه می‌پردازند... و در قدم اول شخصیت او را ترور می‌کنند و بعد از این مرحله به کشتار شخص او می‌پردازند.<sup>۱۹</sup> می‌دانت که «حال و هوای اوین تا آن‌جا که در ماههای اخیر دیده‌ایم خاصیت منقلب‌کننده‌ای دارد.»<sup>۲۰</sup> به زن و فرزندانش هشدار می‌داد که «اگر همین فردا شب خدای ناکرده یکی از شماها به سراغ تلویزیون متروکه رفتید و روشنش کردید و به‌جای برنامه‌های البته متنوع موعظه و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی، عکس مرا بر صفحه تلویزیون دیدید که در حضور قاضی شرع و خبرنگاران عرب و عجم مثل شاخ شمشاد روی صندلی نشسته‌ام و به قول جوانان پیشتاز مشغول افشاگری‌ام و شرح و توصیف خیانتها و جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام و دروغ‌هایی که در سی‌چهل سال اخیر تحویل خلق‌الله داده‌ام و تماس‌هایی که با دبی‌راول سفارت شوروی یا مستشار سفارت امریکا داشته‌ام و پول‌هایی که بابت جاسوسی گرفته‌ام و از این قبیل حرف‌ها... از همین الآن تمهید اخلاقی بسپارید که به‌جانم نیفتید...»<sup>۲۱</sup>

علاوه بر این تمهید اخلاقی که سعیدی سیرجانی خود از ما گرفته، حکم عقل و تاریخ هم ملزمان می‌کند که به اقرار بر سعیدی سیرجانی در زندان، حتی اگر صحت انتسابشان به‌او مسجل باشد، وقتی نگذاریم. همان‌طور که هیچ عاقلی برای شناخت نظرات علمی گالیله به اقراری که او در زندان، و به زور داغ و درفش، به زبان آورد اعتنایی نمی‌کند، نظرات ادبی و اجتماعی نویسنده‌ای چون سعیدی سیرجانی را هم باید در آثار او سراغ کرد که در خلوت خانه و کتابخانه خویش، و با مداقه لازم، نوشته و نه آنچه ممکن است در نتیجه «خاصیت منقلب‌کننده» زندان به قلم آورده باشد. به یاد داشته باشیم که اقرار بر گالیله در محضر دادگاه تقنیش عقاید دایر بر ساکن بودن زمین، امروزه شاهدی‌ست بر رسوایی کلیسایی که او را به زندان انداخت، نه سندی درباره نظرات علمی گالیله یا لکه ننگی بر دامن او. بگذریم از این که می‌گویند گالیله بعد از توبه و استغفار در محضر دادگاه مقدس، هنگام خروج از دادگاه زیر لب بر متحرک بودن زمین تأکید داشت.

همان‌طور که آیندگان قاعده در ارزیابی آثار سعیدی سیرجانی به اقرار منسوب به‌او عنایتی نخواهند کرد، ما هم امروزه نمی‌توانیم اقبال مردم به آثارش را صرفاً به حساب بی‌باکی و رشادت او بگذاریم. به گمان من، بخش مهمی از این اقبال را باید در جنبه‌های گوناگون مجموعه‌ای به هم پیوسته از تحولات تاریخی سراغ کرد.

با پیروزی انقلاب اسلامی، و شکست آرزوهای ناکجاآبادی، روشنفکران

پرومته پرست، چه آنان که خود را پرومته می‌دانستند، چه آنها که پرومته‌شان خرب بود، و چه آن دسته که پرومته را در مهدی موعود (علوی یا صفوی) می‌طلبیدند، همه به نوعی شکست تاریخی دچار شدند. پرچم مبارزه فرهنگی از انحصار پرومته‌پرستان گونه‌گون خارج شد و به دست کسانی چون سعیدی سیرجانی افتاد. همزمان با این دگرگونی، مفهوم روشنفکر، به گمانم، تحولی مهم پیدا کرد.

در صد سال اخیر، مفهوم روشنفکر در جامعه ما همواره هاله‌ای روسی داشت.<sup>۱۸</sup> حتی آن‌جا که در صدر مشروطیت، روشنفکران ما از چشمه انکار انقلاب فرانسه سیراب می‌شدند، این اندیشه‌ها را بیشتر از صافی فضای اندیشه روسی درمی‌یافتند. بعد از انقلاب اکتبر هم اندیشه‌های مارکسیستی مفهوم روسی از روشنفکر را لمایی نو بخشید و همین مفهوم و لماب تازه به مدت نزدیک به پنجاه سال بر تعریف جامعه ما از روشنفکر سایه انداخت.

آنچه به رواج این اندیشه کمک می‌کرد، شیارهای تاریخی‌ای بود که شیعه‌گری در ذهن ایرانی به وجود آورده بود. مفهوم روشنفکر روسی را، در عام‌ترین شکل آن، می‌توان جلوه عرفی شده مهدی پرستی شیعیان دانست. منجی‌طلبی شیعیان و تأکیدشان بر دیانت و تقوای مؤمن با انقلاب‌خواهی روشنفکران انقلابی و دل‌بستگی‌شان به پاکی و پالودگی نظری همخوانی داشت. به اعتبار همین مفهوم روسی از روشنفکر بود که در آن سالها مثلاً بدیع‌الزمان فروزانفر و محمد قزوینی دو سلک «روشنفکری» جایی نداشتند، اما آن مترجمی که به زبانی الکن، ترجمه‌ای از شعری انقلابی از فلان شاعر تُنک‌مایه روسی را در مجله‌ای دانشجویی به چاپ رسانده بود خود را «روشنفکر» می‌خواند و به ریش امثال فروزانفر می‌خندید. حتی صادق هدایت هم، به‌رغم آن همه فضل و درایتی که داشت، در قطعاتی از قبیل «در راه جاه»، که گویا نیشی ناحق به فروزانفر بود، به این موج دامن زد.<sup>۱۹</sup> اما تحولات پانزده سال اخیر، به گمانم، مفهوم پرومته پرست از روشنفکر را از سکه انداخت و سعیدی سیرجانی از برجسته‌ترین نمایندگان مفهوم موسع تازه‌ای از روشنفکر بود.

این مفهوم جدید، در واقع با تحول اجتماعی مهم دیگری نیز توازی داشت. در سالهای بعد از انقلاب، نوعی بازخوانی تاریخ ایران رونق پیدا کرد. بازیافتن خویشین خویش فرهنگی و شناخت جوهر تاریخ ایران رواجی بی‌سابقه یافت و لاجرم روشنفکرانی چون سعیدی سیرجانی که تار و پود ذهن و زیانشان ایرانی بود و عمری در سایه روشنه‌های تاریخ و فرهنگ ایران غور و تحقیق کرده بودند، در کانون این تلاش فرهنگی نوین جای

گرفتند.

البته اگر با همین مفهوم موسع به تاریخ گذشته روشنفکری در ایران بنگریم نکته جالبی، به گمانم، جلب توجه می‌کند. اگر مثلاً به دو نشریه یغماوسخن، به عنوان دو گردونه اصلی فعالیت این روشنفکران عنایت کنیم، درمی‌یابیم که در چهل سال اخیر این افراد با تساهل و سعه نظری ستودنی در کنار هم مقاله نوشتند و در عین رعایت نزاکت علمی، با یکدیگر بحث و محاجه کردند. از هدایت و آل احمد و عبدالحسین نوشین تا مجتبی مینوی و فروزانفر و مبین و خانلری و نفیسی و شادمان و جمال‌زاده و یغمائی و سعیدی سیرجانی و یوسفی، طیف نظری سخت گسترده‌ای را در برمی‌گرفتند و همه در یک‌جا می‌نوشتند. در آن معدود نشریات روشنفکران پرومته پرست که به‌طور علنی چاپ می‌شد، مشکل بتوان چنین کثرت‌گرایی فکری سراغ کرد.

تأمل بیشتر درباره مفهوم رایج جامعه از روشنفکر نکته مهم دیگری را هم، به نظر من، نشانان می‌دهد. یکی از معضلات تاریخ معاصر ما، ضعف اندیشه سیاسی است. می‌توان بی‌اغراق ادعا کرد که در صد سال اخیر در ایران انگشت‌شمارید کسانی که بتوان در مفهوم دقیق نظریه پرداز سیاسی‌شان دانست، کار اندیشه سیاسی اغلب به‌عده نویسندگان، شعرا، نقاشان و روزندگان سیاسی سپرده شده. از این بابت هم تاریخ ایران شباهتهایی به تاریخ سده نوزدهم روسیه داشت. سنجه داوری درباره این میدانداران عرصه سیاست نه صلاحیت و درایت نظری که بیشتر رشادت سیاسی‌شان بود. در یک کلام، فقدان دموکراسی و جامعه مدنی سبب شد که کار اندیشه سیاسی اغلب به‌عده اهل شعر و ادب بماند و این واقعیت حاصل شد که در ایران، سعیدی سیرجانی که مکرر از «ذهن‌گریزان از سیاست»<sup>۲۱</sup> خود می‌نالد به یکی از مهم‌ترین منتقدان سیاسی روزگار ما بدل شده.

بی‌آمد دیگر این واقعیت اشتراک نظر غربی بود که انگار میان توده مردم و جباران روزگار پدیدار شد. برای هر دو، مهم نه ساخت و بافت اندیشه روشنفکر که موضع سیاسی او در مدح یا ذم حکام بود. هر دو مرزی میان زندگی خصوصی و فعالیت‌های قلمی نویسندگان نمی‌شناختند. در وازگان فارسی، تا آن‌جا که من می‌دانم، پیش از آغاز تجربه تجدد، حتی واژه‌ای برای «زندگی خصوصی» وجود نداشت. هنوز هم انگار برای اغلب ما، ربط دقیق میان عرصه‌های خصوصی و عمومی روشن نیست و گاه تخطئه نویسنده یا شاعری را به‌مدد تخطئه زندگی خصوصی‌شان می‌دانیم. در نتیجه، حکام و جباران، به‌جای آن‌که با اندیشه مخالفان خود مقابله یا مبارزه کنند، می‌کوشند رشادتشان



را مشکوک بنمایانند. به ترور شخصیت نویسندگان همت می‌کنند و به زور داغ و درفش تاکید می‌ورزند که زندگی خصوصی آن مخالف آورده، و «واپسین» مومش «موافق» دستگاه حاکم بود. به همین خاطر است که در طرفه‌العینی، جاسوس لواطیفته نوکر صفت بنگی دیروز، به صرف تغییر ظاهری موضع سیاسی خود در قبال رژیم، به «ستاره تابناکی»<sup>۱۱</sup> در آسمان ادب اسلام بدل می‌شود.

البته سعیدی سیرجانی در بسیاری از آثار خود گوشه‌چشمی به این واقعیت سیاسی داشت. وقتی او چهره‌هایی از اهالی سیرجان و کرمان و دیگر شهرهای ایران را تصویر می‌کرد یا شخصیتی تاریخی می‌یافت و در قالب شرح و تفصیل حیات این شخصیت و آن چهره، حکام قدرت را نقد می‌کرد، نیشهای او را به گوش جان می‌شنیدیم و می‌پسندیدیم. اما مخاطب سعیدی سیرجانی را نباید فقط جباران و حکام فرض کنیم. او مخاطب دیگری هم داشت که ما علت محکومیم. به گمان او هر یک از ما چه بسا که حامل ریشه‌ای، سایه‌ای از رفتار جبارانی باشیم که بر ما حکم می‌رانند. آثار سعیدی سیرجانی را باید آینه‌ای از تاریخمان بدانیم، نه صرفاً خاری در چشم حکام چهل سال اخیرمان. او خود در مقدمه‌اش بروقایع اتفاقیه چنین می‌نویسد:

اشخاص معدود این گزارشها هر یک در حد خویش، مثنی از خروارند و اندکی از بسیار. نامه اعمال اینان صورت احوال ماست. ممکن است ابزار و وسایل به مقتضای زمان تغییر کرده باشد، اما افکار موروثی و اعمال طبیبی بدین سادگی تغییرپذیر نیست. ای کاش با دیده عبرت‌آموز نکته بین در خطوط ریز و درشت این تصاویر دقت نماییم و قبل از آن که غرور و تعصب به آینه‌شکنی بکشاندمان، قیافه واقعی خود را در این آینه غماز و روشن‌نما تماشا کنیم و خود را بهتر بشناسیم.<sup>۱۲</sup>

در همین عبارات، اشاراتی به یکی از اجزاء مهم اندیشه‌های سیاسی سعیدی سیرجانی سراغ می‌توان کرد. در دو قرن اخیر، یکی از مباحث جدی اندیشه سیاسی همواره گرد این مسأله دور زده که آیا می‌توان از «روحیه قومی» سخن گفت؟ آیا مثلاً پدیده‌ای به نام «روحیه ایرانی»، که جبلّی و جبری و تغییرناپذیر است، وجود خارجی دارد؟ آیا می‌توان از «روح شرقی» در تمایز با «روح غربی» سخن گفت؟<sup>۱۳</sup> گرچه جواب سعیدی سیرجانی به همه این پرسشها مثبت است، اما روایتش از آنچه «روحیه ایرانی»ست یکدست و یکسان نیست. او می‌داند که ایرانی «ملت هفت‌جوش طرفه‌کاری»<sup>۱۴</sup> است. گاه از «تساهل و کم‌آزاری... و روح اعتدال‌پسند و آرامش طلب

ایرانی»<sup>۲۹</sup> سخن می‌گوید. اما در اغلب موارد، اشاراتش به «روحیه ایرانی» لحنی انتقادی دارد. او معتقد بود که طرز فکر ایرانی «بار سنگین دو هزار ساله را بر دوش جان دارد، و به حکم شیوه تفکر موروثی عاشق پیشوا سازی و قهرمان سازی است.»<sup>۳۰</sup> می‌گفت ناصر خسرو «مثل اغلب هموطنانش مرشد تراش و بنده طبع»<sup>۳۱</sup> بود.

این پیشوا پرستی البته خاص ایرانیان نیست. به گمان سعیدی سیرجانی «روحیه غلامی و حلقه به گوشی در کالبد»<sup>۳۲</sup> شرفیاست؛ «خون پلید بت پرستی در عروق و شرابین ماست.»<sup>۳۳</sup>

به گمان او، این بت پرستی در فرهنگ و تاریخ ایران دو تبلور اصلی داشت. یکی حکومت سلاطین جبار بود و دومی چیرگی خرافه‌های مذهبی. پادشاه این بت پرستی آزادی ست و یکی از مایه‌های تکراری آثار سعیدی سیرجانی، جانبداری بی‌پروا و پیوسته او از اصل آزادی ست. به گمانش، آزادی جزئی از طبیعت انسانی ست. می‌گفت، «آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام.»<sup>۳۴</sup> بارها بر این نکته تاکید داشت که «به یک نکته اعتقاد دارم و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی.»<sup>۳۵</sup> به طنز یاد آور می‌شد که «آدمیزاد — و گرچه ایرانی — نیازمند مقداری آزادی است.»<sup>۳۶</sup> بدین سان، او اختناق سیاسی و بت پرستی را نه تنها همزاد یکدیگر می‌دانست بلکه بر این باور بود که انسان را از جوهر انسانی خویش، که همان آزادگی ست بیگانه می‌کنند. برگزشتن از این دور باطل بت پرستی و استبداد را بیش و پیش از هر چیز در گرو جدایی دین و سیاست می‌دانست. به گمانم اغراق نیست اگر بگوییم مهم‌ترین مایه سیاسی آثار سعیدی سیرجانی، شرح خطرات تزویج دین و سیاست است. در واقع، شیخ صنعان،<sup>۳۷</sup> شیخ ربا،<sup>۳۸</sup> و «مدرسه الهی»<sup>۳۹</sup> که سه نوع نوشته مختلف سعیدی سیرجانی‌اند و در سه مقطع مختلف حیات او نوشته شده‌اند، همه در یک نکته اساسی اشتراک دارند. هر سه مضار سیاست دین زده و دین سیاست زده را گوشزد می‌کنند. به گمان سعیدی سیرجانی، فرجام وحدت شمشیر و سیخ چیزی جز استبدادی سیاه نیست. در منظومه شیخ ربا که از لحاظ فکری شباهت تامی به شیخ صنعان دارد، سعیدی سیرجانی می‌گوید:

دین و دولت چو با هم آمیزد      اقتداری عجب برانگیزد  
گر به شمشیر، سیخ گردد بار      خوش ز خصمان برآورد دمار  
آنچه نتوان به نام سلطان کرد      نام دین کردنش چه آسان کرد ...  
نو شود راه و رسم شدادی      گم شود نام نحس آزادی<sup>۴۰</sup>  
طبعاً جانبداری از سیاست عرفی، خواست تازه‌ای در تاریخ ایران نیست و کشمکش

در این باب را می‌توان یکی از چند محور اصلی سیاست در صد سال اخیر ایران شمرد. اما نظرگاه سعیدی در این زمینه از آن رو اهمیتی خاص پیدا می‌کند که او در عین دفاع بی‌پروا از سیاست عرفی، خود آشنا و معتقد به اسلام بود. بسیاری از مدافعان ایرانی سیاست عرفی در صد سال اخیر یا یکسر معاند مذهب بودند و دین را در اساس خرافه می‌پنداشتند یا ورود چندانی به اسلام و تشیع نداشتند. در مقابل، سعیدی سیرجانی نه تنها به اسلام ایمان داشت بلکه زوایا و خیابای آن را هم نیک می‌شناخت. به صراحت می‌گفت، «هر کس در بیش از ده هزار صفحه تألیفات و نوشته‌های من یک جمله در تخفیف و توهین اسلام بگوید و بیابد بنده دوره شش جلدی تفسیر قرآن کریم را - که محصول هفده سال تلاشم برای تصحیح و چاپش بوده - به نام او می‌کنم.»<sup>۳۶</sup> معتقد بود «اسلام دین علم و تعقل و کتاب است، در ساحت مقدس عقل و اجتهاد شیعه جماعت «حسبنا گویان و کتاب سوزان را راهی نیست.»<sup>۳۷</sup>

در واقع، تشیع سعیدی سیرجانی «فرهنگی» بود.<sup>۳۸</sup> به عبارت دیگر، او خود را مسلمانانی مؤمن می‌دانست. اصول کلی ایمانی و حکایات تمثیلی اخلاقی ذهنش گاه برخاسته از اسلام بود. در عین حال، دین را از سیاست جدا می‌خواست. به علاوه، پیش از آن که خود را مسلمان بداند، خویش را ایرانی می‌شمرد. در مفهوم دقیق، باورهای مذهبی را محدود به عرصه خصوصی می‌دانست و امتزاج دین و سیاست را خطرناک می‌یافت.

بدین سان سعیدی سیرجانی به هویتی دوباره اعتقاد داشت. بیش از مسلمانانی، به «ایران و تاریخ ایران و حب وطن و علائق ملی»<sup>۳۹</sup> دل بسته بود. معتقد بود «در ایران ما، پیش از هجوم عرب، فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت.»<sup>۴۰</sup> می‌گفت در این «گیرودار جنگ و ستیز، ملت ایران شکست می‌خورد... اما هویت ملی خود را نمی‌بازد و به جان و دل نگهداریش می‌کند.»<sup>۴۱</sup> می‌دانست که «کشور مفتوح شد... اما مغلوب نیست، سمندروار میان شعله حوادث»<sup>۴۲</sup> سر بر می‌کشد. سعیدی سیرجانی طعم تلخ این شکست و چهره همیشه پیدای این هویت دوباره را در عرصه‌های گونه‌گون حیات فکری و اجتماعی ایران سراغ می‌کرد. گاه تمایز میان فرهنگ صحرا بی عربستان و فرهنگ ایران پیش از اسلام را در تفاوت‌های میان داستان لیلی و مجنون از یک سو و خسرو و شیرین از سوی دیگر سراغ می‌کرد<sup>۴۳</sup> و گاه «به دست‌های عزاداری و تمزیه خوانی» اشاره می‌کرد که «شبه امامان و اهل بیت طهارت را در لباس روحانیت ایرانی، یعنی عمامه سبز و عبای سیاه» لباس می‌پوشاندند و «شبه شمر و سنان و حرمله و خولی» کفیه و عقاب

عربی به تن داشتند.<sup>۱۸</sup>

در این جنگ و گریز تاریخی، به گمان سعیدی سیرجانی، بخشی از راز بقای ایران را باید در زبان فارسی سراغ کرد. می‌گفت، «زبان و فرهنگ فارسی میراث مشاع ما ایرانیان است و مایه نازش و افتخارمان در عرصه جهان.»<sup>۱۹</sup> معتقد بود «اگر خیام نبود اروپاییان ما را و فلان بدوی بیابانگرد را در یک کفه می‌نهادند و با چاه نفتمان می‌شناختند.»<sup>۲۰</sup> در اواخر عمرش، خطر تجزیه ایران بیمناکش کرده بود. می‌گفت، «این روزها ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار افتاده‌اند و کمر به کین این کشور و ملت بسته‌اند.»<sup>۲۱</sup> هشدار می‌داد که «از برکت خشم انقلابی رفیقان «برادر» شده، تب ایران‌زدایی چنان اوجی گرفت که علاقه به وطن و نازش به نیاکانمان از معاصی کبیره شد و صفت ملی‌گرایی از غلیظ‌ترین ناسزاهای متداول روزگار.»<sup>۲۲</sup> از سوداهای سلطه‌جوی «پان‌ترکیسم» هراس داشت<sup>۲۳</sup> و در عین حال از «مدعیان دوآتشه وطن‌پرستی» که «نمره و اوطناپشان از فرستنده‌های عراق در آفاق می‌پیچید» می‌ترسید.<sup>۲۴</sup> معتقد بود «زبان فارسی رکن اساسی این خیمه عظیمی است که آذربایجانی و کرمانی و خراسانی و اهوازی را در سایه مبارک خود گرفته است.»<sup>۲۵</sup> با نقدهایی سخت‌گزنده به مصاف تنک‌مایگانی می‌رفت که پاس زبان فارسی و گنجینه‌های ادب ایران را نمی‌داشتند. می‌گفت، «من در این موارد با مهر بر لب زدن و خون خوردن و خاموشی مخالفم. زبان و ادب فارسی میراث عزیز نیاکان من و ستون اصلی کاخ ملیت من است. نمی‌توانم ببینم و تحمل کنم که حیثیت ملی ما به علت غفلت‌ها یا فرقه‌بازیهایی بعضی صاحب‌قدرتان ملعبه و مسخره بیگانگان شود.»<sup>۲۶</sup> چه این تنک‌مایه، «حضرت آیت‌الله خلخالی» بود و اثر «تحقیقی و روشنگرش با عنوان کوروش دروغین و خیانتکار»،<sup>۲۷</sup> چه «استاد پرفسور رکن‌الدین همایون فرخ» که «از هم مسلکان لژنشین و همکاران عتیقه‌شناس» آن «مهندس پنج درصد»<sup>۲۸</sup> بود. سعیدی سیرجانی در همه حال با زبانی بی‌ریا و بی‌پروا به مصاف این «علما» می‌رفت و بی‌مایگی‌شان را برملاء می‌کرد.

البته نگاه سعیدی سیرجانی به تاریخ ایران رنگی از تمصب نداشت. از سویی به این سینا و مولوی و خیام و سعدی و حافظ و فردوسی می‌بالید،<sup>۲۹</sup> و از سویی دیگر، به شرحی مستوفی، از آدم‌خواریهای «سلسله جلیله جیگین‌ها» می‌نالد که «مقصران را به فرمان شاه [عباس] زنده می‌خوردند.»<sup>۳۰</sup> حتی در عرصه شعر و ادب پر بار ایران هم از طرح نکات انتقادی ابایی نداشت. مثلاً ناصر خسرو را «زاهد سختگیر محتسب مزاج»<sup>۳۱</sup> می‌خواند.

به علاوه، سعیدی سیرجانی در بیچاره اسفندیار به اصل مهم دیگری اشاره می‌کند که به گمانش جزئی از جوهر تاریخ ماست. آن‌جا از نبرد پیر و جوان و پسر و پدر سخن می‌گوید و «این که اسفندیار نماینده نسل جوان ملت است، و جوانان هر ملت سرمایه اصلی مملکت [اند]... و بدا، عاقبت زمامداری است که دست خود را به خون جوانان بیالاید.»<sup>۱۱</sup> می‌گفت، «چه بدبخت و بدعاقبت است ملتی که پیر و جوانش به جای هدلی و همراهی، کمر به نابودی یکدیگر ببندند.»<sup>۱۲</sup> یکی از مایه‌های مکرر تاریخ ایران، همین نبرد میان پیران و جوانان و مرگ پسران به دست پدران است. اسفندیارها و سهراب‌هایی که به دست یا دستور پیرسالاران جامعه به قتل می‌رسند، با خود اندیشه ترقی و دگرگونی را به‌گور می‌برند. پیرسالاری و فرزندکشی همزاد استبداد و سیر قهقرای تاریخ‌اند و همین همزادی، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، طرف توجه سعیدی سیرجانی بود.

سرنوشت شوم زنان در جامعه و تاریخ ایران یکی دیگر از مراکز ثقل آثار سعیدی سیرجانی است. او با پیگیری و پیوستگی از ستمی که بر زن ایرانی رفته بود می‌نالد و بهبود وضعشان را می‌طلبد. بارها از «فراست و هوشمندی زن ایرانی» یاد می‌کرد. در تصویر دو زن «حرکات نامعقول مردان محبوب»<sup>۱۳</sup> لیلی و شیرین را برملا می‌ساخت و از قید و بندهایی که «غیرت» و «حیای مزاحم» و «ریای محبت‌کش» فراراه زنان می‌گذارد و از طبیعی‌ترین حقوق محروم‌شان می‌کند به لحنی انتقادی سخن می‌گفت.<sup>۱۴</sup> معتقد بود، «زن ایرانی یا بازیچه شهوت مردان درنده‌خوی هواپرستی است»<sup>۱۵</sup> که از خانه می‌رنجاندش و یا «سرنوشت نامبارکش این است که برای لقمه‌نانی اسیر دست موجود خودخواه ستم‌پیشه‌ای به نام شوهر باشد.»<sup>۱۶</sup>

به رغم این آزادگی درباره زنان، و نیز به‌رغم این واقعیت که سعیدی سیرجانی همواره از آزادی و بسیاری دیگر از نعمتهای دموکراسی جانبداری می‌کرد، با این حال نمی‌توان او را در مفهوم متعارف یک دموکرات دانست.

به گمان من، در میان نظریه‌ها و روشهای سیاسی، دست کم دو نوع برخورد متفاوت سراغ می‌توان کرد. برخی سیاست را علم می‌دانند و به نأسی از روشهای اثبات‌گرایانه، در طلب یافتن ورده بندی کردن «داده‌های» سیاسی‌اند.

گروه دوم نوعی روش انسان‌شناختی پیشه می‌کنند. محور و کانون و کارگاه و خاستگاه قدرت را در بافت به‌ظاهر سیاسی زندگی روزمره و روابط روزانه مردم می‌جویند. چندان در بند نظریه نیستند و حکایتی گزیده (anecdote)<sup>۱۷</sup> را گویاتر از نظریه‌ای

مجرد می‌دانند. به آسانی از مکتبهای فلسفی گونه‌گون مایه می‌گیرند و ناچار به مکتب و مشرب خاصی محدودشان نمی‌توان کرد. سعیدی سیرجانی، به گمان من، از گروه دوم بود. می‌گفت، «در جهان پر غوامض و اسرار روح و عواطف، قواعد ریاضی و فیزیک را آن قاطعیت مسلم نیست.»<sup>۳۲</sup> در ساخت روایی نوشته‌هایش، «به جای عبارات مطلق و پرطمطراق...» ترجیح می‌داد قصه شیرینی نقل کند تا «حرفهایش را با شیوه تمثیلی به خوانندگانی که اغلب شهرستانیهای از همه‌جا بیخبر بودند منتقل کنند.»<sup>۳۳</sup> طبعاً این ساخت قصه‌های نوشته‌های او کار بازشناختن اصول سیاسی اندیشه‌هایش را درچندان پیچیده‌تر کرده است.

دموکراسی، در مفهوم جدیدی که همراه با تجدد پدیدار شد، بیش از هر چیز مرادف حق حاکمیت ملی است. این حق بر نوعی تازه از مشروعیت مبتنی است. حاکمیت ملی ریشه در این جهان دارد و مبتنی بر اراده مستقیم توده مردم است. به سخن دیگر، پیدایی حاکمیت ملی با مرگ مشروعیت ملکوتی، و حق انحصاری حاکمیت در دست نخبگانی که خود را متولی خرد الهی می‌دانند ملازم است. سعیدی سیرجانی از سویی می‌گفت، «باید هزاران سال بگذرد تا سایه موهوم فره شاهنشاهی را پنجه توانای عقل و اندیشه از فرق جباران زمانه برگیرد. باید هزاران سال بگذرد تا آدمیزادگان به ارزش وجودی خود پی برند... باید هزاران سال بگذرد و هزاران هزار آزاده بیزار از بت پرستی فنا شوند تا فرزندان آدم از کرامت انسانی خود باخبر گردند.»<sup>۳۴</sup> مستتر در این عبارات، حقانیت تاریخی حاکمیت ملی، به عنوان آرمانی مطلوب است. از سویی دیگر، سعیدی سیرجانی به کرامت یادآور می‌شد که «در این گوشه جهان، برای کسب قدرت و حفظ حکومت، باید امتحان سنگدلی داد و از کشتن پروایی نداشت.»<sup>۳۵</sup> گرچه گهگاه، بیداردلی توده مردم ایران را می‌ستود، اما اغلب از «عوام کالانام»<sup>۳۶</sup> سخن می‌گفت. به تأسی از بهار، به شکوه می‌تالید که «داد از دست عوام.»<sup>۳۷</sup> معتقد بود «بعضی مسندنشینان ملک جم استعداد نبوغ آمیزی دارند در برانگیختن و به عصیان کشیدن مردمی که گوی چوگان قضایند و مرد میدان رضا.»<sup>۳۸</sup>

در واقع، بی‌اعتمادی سعیدی سیرجانی به توده مردم ایران بخشی از نظرگاه عام‌تر او درباره خرد عوام است. به گمانش، «فرزندان آدم عموماً از دو قبیله‌اند: حاکمان و محکومان. دسته حاکمان و خرسواران با درک موروثی عمیقی که از لذت خرسواری برده‌اند در بنسده موهومات دست و پاگیری از قبیله دیانت و وجدان و انصاف و اخلاق نیستند. نبوغ مردم‌فریبی از همان لحظه تولد به برکت شیر مادر در اعماق وجودشان ریشه

می‌دواند ...

«دسته دیگر طبقه محکومانند که با همه داعیه‌ها نه استعداد حکومت دارند و نه کسی به بازیشان می‌گیرد. طبیعت فرزندان این دسته بر دوگونه است. گروهی اهل سواری دادند و پشت خسته به پالان قضا سپردن، و گروهی در هوای چموشی کردن که فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»<sup>۶۶</sup> طبعاً اگر توده مردم را «چوگان قضا» بدانیم و گمان کنیم که «استعداد حکومت» ندارند و کاری جز سواری دادن نمی‌دانند، قاعده به دموکراسی نیز که بالمآل چیزی جز حکومت همین مردم نیست. اعتمادی چندان نمی‌توانیم داشت.

در حقیقت، نظام سیاسی مطلوب سعیدی سیرجانی، دست کم به اعتبار نوشته‌هایش، چندان روشن نیست. گاه با اشاره به تیتو و پیشرفتهای یوگوسلاوی، می‌گفت، «فرمانروای مقتدر اما عادل و مردم‌دوست چه موهبتی ست برای مردمش و مملکتش.»<sup>۶۷</sup> از سویی دیگر، «دموکراسی معتدل» هند را سخت می‌سنود و معتقد بود جامعه را «نرمک نرمک به طرف تعدیلی اجتماعی»<sup>۶۸</sup> می‌کشد. از سوسیالیسم روسی و چینی و مصری هیچ دل خوشی نداشت و سرمایه‌داری را «بت عیاری» می‌دانست که «در لباس صاحبان سرمایه و صنعت درآمد است و شلاقش را بر گردن جامعه مصرف می‌کوبد.»<sup>۶۹</sup> معتقد بود، «دنیای صنعت و ماشین نیازمند تولید بیشتر است... و مصرف بیشتر مایه بخش بیچارگی و ذلت ما بشر است.»<sup>۷۰</sup> به همین خاطر بود که نهضت «هیپی گری» را دارای اصالت می‌دانست و آن را تبلوری از «درویشی مناسب قرن ما»<sup>۷۱</sup> می‌شمرد. با این همه، شکلی از سرمایه‌داری را بهترین نظام اقتصادی برای کشورهای جهان سوم می‌دانست. چندین بار به عواقب شوم استعمار اشاره می‌کرد. در عین حال، معتقد بود واقعیت‌های اقتصادی جدید کشورهای جهان را به شکلی لاینفک بهم پیوسته است. گوشه‌گیری اقتصادی را میسر نمی‌دانست. به گمانش رهبران خردمند جهان سوم، به جای نبرد دون کیشوت‌وار با استعمار، باید سیاستی مستقل و در عین حال پویا برگزینند. در این زمینه هم هند را الگو می‌دانست. در وصف این اقتصاد می‌گفت، «از سوزن خیاطی تا هواپیمای جنگی در داخل مملکت ساختن و با این همه عربده خودکفایی در جهان بهم محتاج امروز سرندان؟ از علم فرنگی و تمدن فرنگی حداکثر استفاده بردن و در عین حال هندی ماندن.»<sup>۷۲</sup>

در کنار حق حاکمیت ملی، خاستگاه فلسفی دیگر دموکراسی پذیرش کثرت‌گرایی سیاسی و فکری است. خصم بی‌چون و چرای بت پرستی سیاسی،

کثرت‌گرایی فکری‌ست و این کثرت‌گرایی خود مبتنی بر پذیرش این فرض است که حقیقت واحد و مطلق در کار نیست. باید پذیرفت که هر یک از نظرات ما ممکن است غلط از آب دربیاید. یکی از جالب‌ترین تبلورهای این کثرت‌گرایی قطعه‌ای‌ست که سعیدی سیرجانی درباره «خاک مصر طرب‌انگیز» نوشته است.

«خاک مصر طرب‌انگیز» را با اشاره‌ای به واژه رند می‌آغازد<sup>۸۱</sup> و انگار بدین‌سان همدارمان می‌دهد که شاید مراد مقاله در پرده‌ای از ابهام پیچیده است. آن‌گاه سعیدی سیرجانی می‌نویسد، «در چشم حیرت‌زده من، مصر افسانه ایران است؛ نسخه مصدق دیار عزیز خودمان است.»<sup>۸۲</sup> سپس به ذکر مفصل گفتگویی در یک خانواده روشنفکر مصری می‌پردازد. محور بحث، سیاستها و شخصیت ناصر است. سعیدی سیرجانی ناصر را «شهبسوار احلام جوانیم»<sup>۸۳</sup> می‌خواند. اما با پایان این گفتگو، که از لحاظ ساختی، نسب از گفتگوهای افلاطونی می‌برد، ناصر دیکتاتوری خونخوار و زینبار از آب درمی‌آید که با رجزخوانی و ندانم‌کاری و «تشخیص ندادن مقتضیات زمان»<sup>۸۴</sup> مصر را به ناکامی سیاسی و ورشکستگی اقتصادی کشاند. در این گفتگو، برخی از اعضای خانواده جانبدار ناصرند و بعضی خصم بیچون و چرای او. سعیدی سیرجانی با سعه صدری که از مصادیق بارز همان کثرت‌گرایی فکری‌ست می‌کوشد در هر مورد، داد هر یک از این نظرات را به بهترین وجه ادا کند. موافقان و مخالفان ناصر را به بهترین استدلالهای ممکن در دفاع از نظراتشان مسلح می‌کند. در عین حال، نمی‌توان «خاک مصر طرب‌انگیز» را خواند و به هزار و یک دلیل گمان نبرد که سعیدی سیرجانی در این نوشته گوشه چشمی هم به دکتر مصدق داشته. به در می‌گفت که دیوار بشنود و در این میان به گمانم یکی از جالبترین بحثهای انتقادی درباره مصدق را به فارسی به قلم آورد.

البته سعیدی سیرجانی در آثار دیگر خود نظراتی صریحتر درباره مصدق ابراز کرده است. به گمان او، «مصدق باتصویب مجدد قانون اختیارات و معطل ماندن و بالاخره انحلال مجلس و در دست گرفتن قدرت نظامی می‌رفت تا به استبدادی سیاه بدل گردد.»<sup>۸۵</sup>

تبلور دیگر این انعطاف نظری و کثرت‌گرایی فکری، آمادگی سعیدی سیرجانی در اذعان به خطاهایی بود که، به گمانش، در برخی قضاوت‌هایش مرتکب شده بود. در آغاز انقلاب، سعیدی سیرجانی جانبدار تحولات انقلابی بود. می‌گفت تحولی ژرف و تاریخی و مثبت در کار تحقق است. به شور و التهاب «جوانان نازنین و از جان گذشته‌ای» اشاره می‌کرد که «در ظلمات نیم‌شبان مسلسل بر دوش، پاسدار انقلابند.»<sup>۸۶</sup> رژیم سلطنت را



هم به خاطر فساد مالی، اختناق سیاسی و جهالت فرهنگی سخت می‌نکوهید. می‌گفت کسی باید «گزارش مشروح و مستندی از قدرت‌طلبیها و ستمگریها و زیاده‌رویهای سالیان اخیر مسند نشینان و فساد صاحبمنصبان و یاوه‌سراییهای قدرت‌طلبان و وقاحت مدح‌تکران و ریخت و پاشهای بی‌جا و شهوت‌رانیهای»<sup>۸۲</sup> سالیان آخر رژیم پهلوی تدارک کند. اما در نامه‌ای که خطاب به «جناب آقای خامنه‌ای» نوشت، سعیدی سیرجانی لحن و نظری دیگر داشت. می‌نویسد، «فرموده بودید چرا در انتقاد از حکومت شاه به جزئیات اداری پرداخته‌ام. از همین انتقادهای جزئی هم شرمندهام...»<sup>۸۳</sup> جوانه‌های این تغییر نظر را می‌توان در نوشته‌ای مشاهده کرد که در مرداد ۱۳۶۲ به چاپش سپرد و به مناسبت سفرش به کرمان نوشته شده بود. آن‌جا سخن از هتل آسمان کرمان است که گویا رئیس سابق ساواک کرمان بنا کرده بود. سعیدی سیرجانی می‌نویسد، «[هتل] از باقیات صالحات مردی که هرچه بود و هرچه کرد، به فرهنگ و اقتصاد کرمان خدمت کرد... قضاوت پیشین من درباره او چنان نفرت‌آمیز و بیرحمانه بود که اکنون شرمندۀ عواطف تند خویشم... این سوابق را نوشتم تا امروز بتوانم دل به دریا بزنم و صبر به صحرا نکنم و بگویم که این مرد به کرمان خدمت کرده است و خدماتش اگر هم احياناً آلوده اخذ به ناحقی بوده باشد، از بزرکت بذل به مستحقش، سزاوار گفتن است. عدالت یعنی به خوب و بد افعال مردم رسیدن...»<sup>۸۴</sup>

در زمینه این کثرت‌گرایی و تساهل فکری، تنها استثنایی که به آن برخوردیم نظرات سعیدی سیرجانی درباره یهودیان بود که به گمان من لحن و مضمون ناروای آن بقیه آثار او را نمی‌برازد.<sup>۸۵</sup>

از دیگر ارکان اصلی دموکراسی، مسأله مسؤلیت فردی است. شاید یکی از مهمترین جنبه‌های زندگی و آثار سعیدی سیرجانی را باید در این واقعیت سراغ کرد که انسانها را مسؤل افکار و اعمال خود می‌دانست. معتقد بود «فلسفه آسته بیا، آسته برو» آتش در «بنیان اخلاقی» جامعه ما افکنده است.<sup>۸۶</sup> می‌گفت اهل قلم باید همواره فارغ از مصلحت‌اندیشیهای سیاسی حرف دل خود را بزنند. او خود مصداق بارز این حس مسؤلیت بود. چه در نقد رژیم سلفنت، چه در مخالفت با رژیم اسلامی، چه در حمله به شخصیتهای سیاسی حاکم و چه در جانبداری از شخصیتهای معزول. سعیدی سیرجانی باکی به دل راه نمی‌داد و حرف دلش را بی‌پروا می‌زد. معتقد نبود «مأمور»ی جواز «معذور»ی است. می‌گفت روشنفکران و سیاستمداران را باید در دادگاه تاریخ مسؤل بدانیم. تندترین حملاتش در این زمینه متوجه تقی‌زاده بود. می‌گفت «تقی‌زاده حق ندارد

بگوید من آلت فعل بیچاره‌ای بیش نبودم، و اگر گفت، ملت حق ندارد این عذر بدتر از گناه را بپذیرد.»<sup>۱۸</sup>

به همان شدت که به تقی‌زاده حمله کرده بود، در تمام سالهای بعد از انقلاب، بی‌پروا از زنده‌یاد خانلری، که شاید بتوان تنها مراد سعیدی سیرجانی‌اش خواند، جانبداری می‌کرد. حرمت دوستی را ارج فراوان می‌نهاد و در این کار مصلحت‌روزرگار را وقتی نمی‌گذاشت. در روزگاری که علی دشتی معزول و منفور رژیم اسلامی بود و کمتر کسی در ایران جرأت می‌کرد نامی از او ذکر کند، سعیدی سیرجانی در «پیر ما...» شعری مشهور و محزون در رثای آن مرد نوشت و مدعی شد که «تا سالها و شاید هم قرن‌ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده بود، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند.» رسول پرویزی را «رندی عالم‌سوز» می‌خواند که «با مصلحت‌بینی سر و کار نداشت.»<sup>۱۹</sup>

در عین حال سعیدی سیرجانی در دفاع از برخی شخصیت‌های سیاسی جنجالی روزگار ما باکی نداشت. قوام‌السلطنه را «به حکم ذوق ادبی و طبع هنرشناسش... و به سائقه تربیت دوران مشروطه‌خواهی از مدافعان سرسخت آزادی قلم»<sup>۲۰</sup> می‌خواند. در مقدمه‌ای (که ظاهراً با نام مستعار م. مستعیر) به چاپ جدید افسانه‌ها نوشت، مظفر بقایی را «شاگرد مکتب سقراط» خواند و تصریح کرد «ارادت من به مصدق کمتر از ارادت من به او نیست» و بقایی را از «اخلاقی‌ترین رجال سیاسی روزگارمان»<sup>۲۱</sup> دانست.

تنها در یک مورد سعیدی سیرجانی مأمور بودن را جواز برای معذوری می‌دانست در روزهایی که دادگاه‌های انقلاب به تیرباران دسته‌جمعی ارتشیان رژیم سلطنت مشغول بودند، سعیدی سیرجانی به اعتراض نوشت، «وظیفه ارتشی در هر حالی و هر حکومتی دست به تفنگ بردن و دفاع از حکومت است و اطاعت بی‌چون و چرای امرای مافوق. این طبیعت کار اوست و به همین دلیل در هیچ دادگاهی به جرمی از این قبیل نمی‌توان محکومش کرد.»<sup>۲۲</sup> گرچه این نظر را می‌توان اعتراض شجاعانه‌ای به افراط دادگاه‌های انقلابی دانست، اما در چشم‌اندازی وسیعتر، حکمش را، به گمانم، باید محل شک دانست. در غیر این صورت، هرگونه اجحاف و کشتار ارتشیان، در هر رژیم و زمانی، مجاز از آب در می‌آید.

گرچه پیش‌بینی آینده تاریخ، گره بر باد زدن ابدل‌بانه بیش نیست، اما همین پافشاری سعیدی سیرجانی بر مسؤلیت فردی، همین حلم و حرمت‌داری در روابط انسانی و بی‌باکی و بی‌تعصیبی در مسایل سیاسی، همین شر شیرین و فخیم و ذهن تیزبین و

پرفصل، همین بافتاری بر ضرورت جدایی دین و سیاست، و مهتمتر از همه، همین دفاع پیگیر و پیوسته او از آزادی و آزادی انسانها سبب خواهد شد که هرگاه آیندگان، از افق تاریخ به روزگار تیره ما و اینگرند سعیدی سیرجانی را از نوادر روزگارمان خواهند دانست.

یادش گرامی باد.

۱۵ مارس ۱۹۹۵

گروه علوم سیاسی و تاریخ، کالج ترداد، بلدات

یادداشتها:

۱ - اندیشه نگارش این مقاله را مدیون توصیه دکتر جلال مینی هشتم، گفتگوهای مکررمان درباره سعیدی سیرجانی نسبتاً حکایت از اساطیر کامل ایشان بر آثار سعیدی سیرجانی داشت، بلکه، حسب معمول، بر از ریزیش و راهنمایی بی‌دریغ بود.

از فرزانه میلانی و پرویز شوکت هم به خاطر هدیهها و راهنماییهای همیشگی‌شان تشکر می‌کنم.

۲ - این بیت از فردوسی مطلع آخرین قطعه شری‌ست که سعیدی سیرجانی در واپسین کتابش، بیچاره اسفندیار، آورده است. رگ. به: سعیدی سیرجانی، علی اکبر، بیچاره اسفندیار، بنسدا، ۱۹۹۲، ص ۲۲۰.

۳ - نظریه پردازانی گونه‌گون در این زمینه مطالبی خواندنی نوشته‌اند. برای مثال، رگ. به:

Kundera, Milan. *The Art of the Novel*. N.Y. 1984.

گونیا ترجمه فارسی این کتاب هم در ایران منتشر شده که متأسفانه به آن دسترسی پیدا نکردم.

۴ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «آشوب یادها»، بیضا، شماره مسلسل ۳۰۱، دی ۱۳۵۲، ص ۶۰۱.

۵ - برای بحث در مقام طنز در آثار اراسموس، رگ. به:

Huizinga, Johan. *Erasmus And The Age of Reformation*. N.Y. 1957. pp. 69-79.

۶ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «احمد»، بیضا، بنسدا، ۱۹۹۱، ص ۲۳۷-۲۳۸.

۷ - برای بحث درخشانی درباره جوهر مقاله، رگ. به:

Lukacs, Georg. *Soul And Form*. N.Y. 1973.

۸ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، در آستین مرقع، گننامسا، ۱۹۹۴، ص ۲۰۱.

۹ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «آشوب یادها»، بیضا، آذر ۱۳۵۳، ص ۵۳۷.

۱۰ - در آستین مرقع، ص ۹.

۱۱ - بیضا، ص ۱۶۷.

۱۲ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، ای کوه آستینان، گننامسا، ۱۹۹۱، ص ۲۲۶.

۱۳ - سید، «در سوگ سعیدی باید گریست». به نقل از خاوران، دی ۱۳۷۳، ص ۷. سید می‌نویسد، «الحمدلله آن قدر نوشته، نوار ویدئویی و نوار کاست از مرحوم سعیدی باقی مانده است» که به راحتی بتوان تغییر نظرات او را نشان داد.

۱۴ - گناه سعیدی سیرجانی، کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی، کالیفرنیا، ۱۹۹۱، ص ۳-۱.

- ۱۵ - بیچاره اسکندریه، ص ۳۵.
- ۱۶ - ای کوته آستینان، ص ۲۰۳.
- ۱۷ - همانجا، ص ۲۰۴.
- ۱۸ - برای بحث مفصل این قضیه، رگ. به:
- Berlin, Isaiah. *Russian Thinkers*. N.Y. 1986. pp. 114-186.
- لطف دریا بندری ترجمۀ شیوا بی از این اثر به فارسی منتشر کرد.
- ۱۹ - هدایت، صادق. نوشته‌هایی از صادق هدایت. سوئد، ۱۹۸۸. ص ۱۰۷-۱۱۱. «در راه جاه» به اسم مستعار «بت کن» به چاپ رسیده اما گویا نویسنده‌اش هدایت بود.
- ۲۰ - ای کوته آستینان، ص ۵۹.
- ۲۱ - سید. همانجا، ص ۷.
- ۲۲ - خفیه نویسان انگلیس. وقایع انقلابیه. به کوشش سعیدی سیرجانی. تهران، ۱۳۶۱. ص بیست و هفت.
- ۲۳ - اختلاف نظر در میان اندیشه‌وران غربی و شرقی در این باره فراوان است. برای بحثی در رد وجود چنین «روحیه‌ها»، رگ. به: Said, Edward. *Orientalism*. N.Y. 1978.
- لنو اشتراوس، متفکر محافظه‌کار پر نفوذ زمان ما، به جای دو «روحیه»، از دو «شهر تمثیلی» یاد می‌کند. دستیابی به این مقاله را مدیون دوستم دکتر امید نودوشنی‌ام، رگ. به:
- Strauss, Leo. "Jerusalem and Athens: Some Preliminary Reflections," *Studies in Platonic Political Philosophy*. N.Y. 1983. pp. 147-174.
- ۲۴ - در آستین مرقع، ص ۳۵۲.
- ۲۵ - وقایع انقلابیه، ص بیست و هفت.
- ۲۶ - همانجا، ص دو - سه.
- ۲۸ - در آستین مرقع، ص ۳۰۶.
- ۲۹ - همانجا، ص ۲۹۸.
- ۳۰ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۲.
- ۳۱ - ته بساط، ص ۱۹.
- ۳۱ - در آستین مرقع، ص ۳۵۴.
- ۳۳ - سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر. شیخ صنمان، ۴. ۴. ادبار زمانه را بین که وقتی ناشری در امریکا به تجدید چاپ شیخ صنمان کمر همت می‌بندد، از بیم زبان مالی، از صرافت حروف چینی کتاب می‌افتد و همان متن مجله‌نگین را صفحه برداری و تکثیر می‌کند. در روزگاری که در بسیاری از شهرهای امریکا، گله در شیخ دو یا سه هزار ایرانی هر کدام سی یا چهل دلار پول بلیط می‌دهند و دو سه ساعتی به اصوات «باب خوانان» ایرانی گوش فرا می‌دهند، شرم‌آور است که چنین جامه‌ای حاضر به خرید کتابی «پرداخته» از شیخ صنمان نیست.
- در بحث شیخ صنمان باید ذکر خبری هم از دکتر محمود عنایت کرد که بی‌گمان مخاطرات احتمالی چاپ شیخ صنمان را می‌دانست و پای ارزش نیست و مجله خود را پای این کار گذاشت.
- ۳۴ - سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر. افسانه‌ها. کستامسا، ۱۹۹۲. ص ۲۷-۹۳. روایتی از شیخ ردا در سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود. چاپ جدید همراه ابیات تازه‌ای است که سعیدی سیرجانی بر متن افزوده است. گرچه این ابیات، که همه اشاره به جمهوری اسلامی دارند، هم جالب‌اند و بر نیش، اما به گمانم، گاه در کل منظومه نیک نمی‌نشینند و شعر

را از یکدستی و وحدت مضمونی محروم می‌کنند.

۳۵ - تہ بساط، ص ۱۸۱-۱۸۵.

۳۶ - افسانه‌ها، ص ۵۸.

۳۷ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۲۹.

۳۸ - در آستین مرقع، ص ۳۴۲.

۳۹ - مدتی‌هاست در غرب این بحث نظری جریان دارد که در جامعه عرفی، می‌توان مذهبی باقی ماند و یکی از رایج‌ترین راه‌ها برای این کار تعلق «فرهنگی» به آن مذهب است. برای بحث این قضیه در روایت هام آن، مثلاً رک. به:

Morris, Charles. "The Price of Orthodoxy," *The Atlantic*, March 1993, pp. 124-127.

سوی سعیدی سیرجانی در چند سال اخیر نویسندگان دیگری نیز کم و بیش به همین مفهوم «تشیع فرهنگی» دلچسپی نشان داده‌اند. عبدالکریم سروش، به گمانم، در این راه گام می‌زند و حتی شنیدم که مهدی بازرگان در واپسین روزهای حیاتش به همین نظر رسیده بود. روایت مربوط به تشییر نظر مهندس بازرگان را از دوستم آقای حسن لباسچی شنیدم.

۴۰ - در آستین مرقع، ص ۱۵.

۴۱ - همان‌جا، ص ۳۸.

۴۲ - همان‌جا، ص ۳۹.

۴۳ - همان‌جا، ص ۳۹.

۴۴ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، پیمای دو زن، تهران، ۱۳۶۷.

۴۵ - تہ بساط، ص ۱۳۵.

۴۶ - همان‌جا، ص ۸۷.

۴۷ - در آستین مرقع، ص ۴۸.

۴۸ - تہ بساط، ص ۹۳.

۴۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۲.

۵۰ - تہ بساط، ص ۸۸.

۵۱ - همان‌جا، ص ۷۷.

۵۲ - همان‌جا، ص ۹۳.

۵۳ - در آستین مرقع، ص ۱۲۷.

۵۴ - همان‌جا، ص ۱۵.

۵۵ - همان‌جا، ص ۸۶. گویا مقصود مهندس شریف امامی است.

۵۶ - همان‌جا، ص ۵۶، ۳۷.

۵۷ - ای کورت آستینان، ص ۱۷۳.

۵۸ - همان‌جا، ص ۲۴۴.

۵۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۲۰۹.

۶۰ - همان‌جا، ص ۱۱۳.

- ۶۱ - همان جا، ص ۶۸.
- ۶۲ - سیاسی دوزن، ص ۲۴.
- ۶۳ - همان جا، ص ۱۷.
- ۶۴ - وقایع اتفاقیه، ص بیست و یک.
- ۶۵ - همان جا، همان صفحه.
- ۶۶ - در برخی از مکتبهای تاریخنگاری و نقد ادبی این روزها بحثهای نظری جالبی درباره اهمیت حکایت گزیده طرح شده. مثلاً رک. به: "The History of the Anecdote: Fiction, and Fiction", ed. by H. Veeger. New York, 1989, pp. 49-77.
- ۶۷ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «در آستین مرقع»، یغنا، شماره ۳۱۲، شهریور ۱۳۵۳، ص ۳۵۸. در این مقاله سعیدی سیرجانی، به عنوان عضو کمیته‌ی درمبارزه با اعتیاد، مطالبی درباره‌ی مبارزه با انواع اعتیاد نوشته است.
- ۶۸ - ته بساط، ص ۲۲.
- ۶۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۱۰۹.
- ۷۰ - همان جا، ص ۱۱۲.
- ۷۱ - شیخ صنمان، ص ۲۷.
- ۷۲ - همان جا، ص ۲۷.
- ۷۳ - در آستین مرقع، ص ۲۰۵.
- ۷۴ - همان جا، ص ۱۳۶.
- ۷۵ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «آشوب یادها»، یغنا، شماره ۳۰۶، اسفندماه ۱۳۵۲، ص ۷۴۰.
- ۷۶ - در آستین مرقع، ص ۵۲.
- ۷۷ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «آشوب یادها»، یغنا، شماره ۳۰۴، دی ۱۳۵۲، ص ۶۰۵.
- ۷۸ - همان جا، ص ۶۰۵.
- ۷۹ - همان جا، همان صفحه.
- ۸۰ - در آستین مرقع، ص ۵۲.
- ۸۱ - همان جا، ص ۲۱۳.
- ۸۲ - همان جا، ص ۲۱۵.
- ۸۳ - همان جا، ص ۲۶۳.
- ۸۴ - همان جا، ص ۲۶۵.
- ۸۵ - ته بساط، ص ۱۷۱.
- ۸۶ - ای کوته آستینان، ص ۲۳۴. گويا سعیدی سیرجانی دکتر صدیقی را هم به نپذیرفتن نخست‌وزیری محمد رضا شاه تشویق کرده بود. این قول را از آقای دکتر محمد جعفر محبوب در سخنانی که در یادبود سعیدی سیرجانی در دانشگاه برکلی ایراد کردند، شنیدم.
- ۸۷ - وقایع اتفاقیه، ص پنج.
- ۸۸ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۱.
- ۸۹ - در آستین مرقع، ص ۳۵۵.

۹۰ - در مقدمه وقایع اتفاقیه می‌نویسد:

شاید مطالعه اخبار مربوط به یهودیها در جریان حوادث این سی ساله احساسات بشردوستانه شما را دیگرگون کند که چرا این اقلیت سرگردان دائماً در وحشت یک قرآن درآمد نامشروع را بر دو قرآن درآمد مشروع ترجیح می‌دهند و این چه حرص بولی‌ست که بنی‌اسرائیل را به همدستی دزدان می‌کشاند ... این چه طبیعت ثقلب پسند و حرص سوداگرایانه‌ای‌ست که به جان اینان افتاده است؟ شاید با خواندن این گزارشها به مقایسه رفتار متفاوت مردم با اقلیت ارشی و یهودی بپردازید، و به همان نتیجه البته نادرستی برسید که هیتلر آتش آشیان رسید. « (ص پانزده).

۹۱ - ته بساط، ص ۱۴۰.

۹۲ - در آستین مرقع، ص ۱۸۹. دکتر جلال عینی بر این نظر است که شاید تصمیم سعیدی سیرجانی به چاپ متن کامل مقاله دکتر شیخ الاسلامی که در دفاع از نفی‌زاده بود، در واقع به ترویج مؤید این واقعیت می‌تواند بود که سعیدی سیرجانی در مورد دست کم جنبه‌هایی از فتاوتش دریاره نفی‌زاده تجدید نظر کرده بود.

۹۳ - همان‌جا، ص ۳۳۳.

۹۴ - ته بساط، ص ۱۶۵.

۹۵ - افسانه‌ها، ص ۱۳.

۹۶ - ای کوه آستیان، ص ۲۳۶.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

## مردی که به مرگ جاودان شد

سعیدی سیرجانی، استاد آزاده و نویسنده توانا و دانشمند کوشا را من در کار «دانشنامه ایرانیکا» به درستی شناختم، و چون شناختم فریفته صفات انسانی و خصائل اخلاقی و فکری او شدم، و بخت را سپاس گفتم که مرا پس از گذشتن از میانسالی به یافتن چنان دوستی کامیاب و سرافراز کرد. چه در نظر من از نعمتهای معنوی که در زندگی برای انسان دست می‌دهد هیچ یک گرانمایه‌تر از یافتن دوستی یکدل و مهربان که به فضائل فکری و اخلاقی آراسته باشد نیست. و سعیدی رادمردی درست‌اندیش و آزادفکر و بری از تعصب بود؛ در جستجوی حقایق تلخ می‌رم بود و در ابراز آنها بی‌باک؛ و با این همه طبعی لطیف و خاطری بیصفا داشت، نکته‌سنج و شیرین‌سخن بود و گفتارش به مثلها و نقشبای قریبای خیال آراسته بود. قلمش چیزی از سحر در خود داشت. من نخست از برخی از مقالات او در یغما نیروی قلم و هم شجاعت اخلاقی او را دریافتم، اما هر بار که اثر تازه‌ای از او خواندم، دیدم هنوز همه ابعاد هنر او را به‌تمامی دریافته‌ام. هنرش در نویسندگی چنان نبود که به کوشش برای کسی حاصل شود، چنان که تاکنون من اثری ندیده‌ام که از عهده پیروی سبک او برآمده باشد. آن‌طور که او می‌توانست برای ادای مقصود صور خیال را از آسمان و زمین بهم بیوندد و کلمات گویا را رشته‌وار از نهانخانه ذهنش بیرون بکشد و چون عقد مرجان در پی هم بیاورد، آن‌طور که او می‌توانست گوشه‌هایی از سخن استادان ادب را با شکستن شمرشان جا به جا در کلام خرد بشاند و روزنه‌ای به عالم آفرینشهای آنان باز کند، آن‌طور که او می‌توانست



بی آن که به اختراع زبان بپردازد و به مهجور و نامأنوس رو کند نثری تر و تازه و خوشبو چون خیارنوجیده، با تصاویر زلفان و عشوه گر و عبارات خیال انگیز بر صفحه کاغذ روان سازد، آن طور که او می توانست کشش سخن نفلان را با قریحه شاعران توانا به هم بیامیزد، تا آن جا که من دیده ام از عهده هیچ کس بر نمی آمد. هنگامی که انسان خواندن مقاله ای یا کتابی از او را آغاز می کرد مثل آن بود که ناگهان شیشه بکری از عطر یا قوطی درسته ای از قهوه تازه را در برابر او گشوده باشند. در نقد طنز آمیز سلطان نثر فارسی بود و در نکوهش ستایش نما تالی عید، جز آن که کلامش هرگز از دایره عفت و ادب بیرون نمی رفت.

در سال ۱۹۸۷ که مرخصی پژوهشی داشتم، دانشگاه کلمبیا او را به جای من برای تدریس ادبیات فارسی فراخواند. پذیرفت. کلاس درسش کعبه دانشجویان بود. اما حلقه فریفتگان او به دانشجویان محدود نمی شد. عده ای از دوستان زبان و ادب فارسی که آوازه درس و بحث او را شنیدند اجازه خواستند تا در کلاس او حاضر شوند. همه را با مهربانی پذیرفت. مثل زنده یاد دکتر غلامحسین یوسفی که هنگام مرخصی پیشین من دعوت کلمبیا را برای تدریس پذیرفته بود، راهنمایی و تعلیم ریشه در نهاد او داشت. و چقدر در استنباط معانی و فهم پیچیدگیهای سخن تیزذهن و خوش استنباط بود. حل چند مشکل در ایات شاهنامه و هفت یکر را از او جویا شدم. همه را به آسانی گشود و مرا از کندذهنی خود به غبطه واداشت.

هنگام اقامت در نیویورک ساعات فراغت را صرف کمک به کار «دانشنامه ایرانیکا» می کرد و مقالات مختلف را از نظر می گذراند، و این مقدمه همکاری نزدیکتری میان او و «دانشنامه» شد. چون به ایران بازگشت یکی از دو همکار عمده «دانشنامه» در ایران گردید. داوریش درباره افراد و کتابها و مقالات دقیق و خالی از تعصب و گویای تیزبینی او بود. زمانی از او درباره چند تن که خود به درستی از کم و کیف کار آنها آگاه نبودم برای دعوت مقالات نظر خواستم. در طی نامه ای یک یک را کوتاه ولی باریک و به جا وصف کرد. بعدها خود نیز دریافتم که وصفهای او تاجه اندازه دقیق و درست بوده است.

در یافتن افراد مناسب برای مطالب ناآشنا پیوسته از او یاری می خواستیم و سعیدی بی متنی و مزدی وقت بسیار در کار «دانشنامه» صرف می کرد. مقاله ای درباره آداب ساریانی و امراض شتر و درمانهای بومی آن لازم داشتیم و کامیاب نمی شدیم. از سعیدی مدد خواستیم، گرچه امید چندان نداشتیم، چه این گونه مسائل در ایران کمتر موضوع

پژوهش علمی قرار گرفته است. اما نیمسالی نگذشته بود که سعیدی مقاله‌ای در نزدیک به چهل صفحه بر از دانستیهای جالب به قلم مرد آگاهی که احتمالاً زمانی شترداری داشته‌اند با زیر و بم مطلب به خوبی آشنا بود برای «دانشنامه» فرستاد و آن مطالب اساس یکی از مقالات پنجگانه درباره شتر در «دانشنامه» (ذیل Camel) شد. همچنین پژوهنده کوشایی را برای تألیف مقاله‌ای در تعریف اصطلاحات بومی شتربانی معرفی کرد که آن هم به طبع رسیده است.

در یافتن مؤلفی برای «داغ» و انواع آن که بر کفل یا گردن دامها برای شناسایی می‌زنند همین مشکل را داشتیم و سرانجام سعیدی بود که مشکل را گشود و دانشمندی را برای این منظور معرفی کرد که بعدها نیز «دانشنامه» مکرر از دانش وی بهره‌مند گردید. حتی در مطالبی که کوچکترین ارتباطی با رشته کارهای او نداشت از بذل کمک دریغ نمی‌کرد. یک بار هرچه جويا شدیم نتوانستیم کسی را بیابیم که از تاریخ «باشگاه آرامنه» آگاه باشد. دوست فقیدم زنده یاد ادوارد ژوزف هم که در مدت اقامت در تهران در آن باشگاه عضویت داشت به سبب دسترس نداشتن به اوراق و اسناد خود برخی مطالب را به خاطر نمی‌آورد. آخر، باز دست نیاز به طرف سعیدی دراز کردیم و او به لطف اطلاعات لازم را گردآوری کرد و در اختیار «دانشنامه» قرار داد.

مثال بهتری از کمک او به «دانشنامه» کوششی بود که برای تدوین مقاله «دبّاغی» به کار برد. این فن شریف که قرن‌ها بوی بینی آزارش عابران دباغخانه را آزرده است و پوست حیوانات را به صورت چرم در اختیار آنان قرار داده، امروز با وسائل جدید شیمیایی رو به زوال دارد و جز در برخی نقاط استثنائی به جا نمانده است. در غرب متخصصی نیافتیم. در ایران هم. ولی دست از کوشش نکشیدیم، چون بنای کار «دانشنامه» بر این است که آنچه را که درباره کشورهای ایرانی زبان دانستیست ثبت کند. ناچار باز دست در دامن سعیدی زدیم و او به خلاف بعضی که ممکن بود تصور کنند این مطالب در خور پژوهش نیست، همت کرد و با کهنسالان در همدان و جندق و سیرجان و مشهد تماس گرفت و حتی دو نفر را مأمور این نقاط نمود تا مقاله جامعی در این باب فراهم ساخت.

اما ابتکار فکری و نگرش تیز و همچنین رهائیش را از بند عادت و تقلید در آثار تحقیقی و افادات ادبی او می‌توان دید، مثل مقدمه‌هایی که بر یادداشت‌های عینی و وقایع اتفاقیه و یا تاریخ بیداری ایرانیان نگاشته است و یا مقالاتی چون «مطبوعات دوره مشروطیت» که در «دانشنامه ایرانیکا» به طبع رسیده است و قهرست جامعی از همه

روزنامه‌های سالهای انقلاب را از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ با تصحیحاتی در فهرستهای سابق و افزوده‌هایی بر آنها در پی دارد. مقاله او در «دانشنامه» درباره «مهدی بامداد» که بیشتر نقدی بر اثر بسیار سودمند وی شرح حال رجال ایران در قرونهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری است نمونه‌ای از داوری درست و تیزاندیشی او درباره این دوره از تاریخ ما و در نمودن نقاط قوت و ضعف کتاب است، و راستی هم دیده موشکاف و میزانهای استوار و احاطه سعیدی بر سرگذشت مردان و زنان برجسته این چند سده را می‌خواست تا کسی از عهده چنین نقدی برآید. نمونه دیگری از نوشته‌های تحقیقی او در «دانشنامه ایرانیکا» را در مقاله‌های «بهارستان» و «باغ‌شاه» و «باغ‌فین» و «بمپور» و «سردار اسعد بختیاری» می‌توان دید.

دو نویسنده امریکایی، Lillian Hellman لیلین هیلمن و Dashiell Hammett دشیل هامت که در ایام حیات مدتی آماج تبهت‌های ناروای مک‌کارتی معروف قرار گرفته بودند در وصیت خود ثروتشان را وقف کمک به نویسندگانی کردند که از آزادی قلم محروم می‌شوند و از انتشار آثارشان جلوگیری می‌شود و در تنگنای مالی قرار می‌گیرند. یکی از کسانی که کمک مالی سال ۱۹۹۳ (شش هزار دلار) به او تعلق گرفت سعیدی بود که هفده جلد از آثارش در ایران اجازه انتشار نمی‌یافت. جایزه دهندگان نشانی او را نداشتند. از من خواستند به او اطلاع بدهم. با تلفن به او خبر دادم. از قبول جایزه با همه قرضی که به مطایع داشت سر باز زد. توضیح دادم که این جایزه به هیچ دولت و حزبی وابسته نیست. از بهره میراث این دو نویسنده فراهم می‌شود و هر سال به چندین نویسنده از نقاط مختلف دنیا پرداخت می‌گردد. گفت من برای کاری که انجام نداده‌ام پولی از هیچ کس قبول نمی‌کنم. گفتم شاید رد آن پر زینده نباشد. گفت بسیار خوب، یک دلار آن را شما بردارید و بگویید بقیه را از طرف خودشان برای نگاهداری پیمان سیرجان برای شهردار آن‌جا بفرستند. بعد هم در نامه‌ای باز این همه را مؤکد کرد و مطلقاً پذیرفت و جایزه ناپرداخته ماند. به راستی وارسته و منبع الطبع بود.

مکرر مخارجی برای «دانشنامه» می‌کرد و یا به چاپخانه‌ها برای حروفچینی بعضی کتابها از طرف ما وجهی می‌پرداخت؛ به زحمتی و فقط پس از تذکرات مکرر موفق می‌شدیم بدانیم چه اندازه به او بدهکاریم، مردی کریم و بزرگ‌منش بود و به مال دنیا اعتنا نداشت. اما سخت پایبند صلاح و حیثیت ایران بود و در این راه به پای عشق می‌رفت.

دانشگاه کلمبیا هر سال مجلس یادبودی برای کسانی که سال پیشین درگذشته‌اند و در دانشگاه تدریس می‌کرده‌اند یا در سمینارهای رسمی آن شرکت داشته‌اند برگزار می‌کند و رئیس دانشگاه پس از سخنرانیه‌ها و قطعات موسیقی و سرودهایی مناسب حال، نام درگذشتگان را اعلام می‌کند. امسال به نام سعیدی که رسید، بار احوال او و چهره مطبوع او با موهای جوگندمی پرپشت و لهجه گرم سیرجانی و کلام شیرینش، و هم‌زمانی که با درگذشت او بر جهان دانش و ادب و آدمیت ایران و بر همه ما رفته است در نظرم جان‌گرفت و غم این حادثه دلم را به هم فشرد. اما از سویری با خود گفتم که سعیدی هرچند در زندان مرد و به‌دشواری، بیخبر از زن و فرزند، درگذشت، اما به‌سرافرازی جان داد و نمونه‌ای از آزادگی و ایستادگی و سرمشقی از شرافت قدر آدمی بر جای گذاشت. مرگ نصیب همه است و چون فرامی‌رسد بیشتر ما را در بند هواهای کوچک و در غم تمدید عمر می‌یابد. وی را چون کوهی استوار در پاسداری نیکنامی و جوانمردی یافت. از میان ما آیا برای چند تن میسر است که مرگشان به آیندگان درس گردنفرازی و پایداری و وفای به عهد بیاموزد؟ برای چند تن میسر است که مرگشان چون گوهری تابناک بر تارک حوادث زندگانی آنها بدرخشد؟ آری، سعیدی مرد، اما سقراط‌وار، نیکنام و سرافراز مرد. هر چند بخت بر سعیدی سخت گرفت اما به‌وی فرصت داد تا به‌ماندگان و آیندگان بگوید و صلا در دهد که شعله مردمی و شرف در دیار ما نمرده است و نهال راستی و دلیری نخشکیده، و بوده‌اند کسانی که بر سر مقصود چون حلاج جان‌سپرده‌اند. اندوه امروز ما در فقدان حسرتبار او به‌شادی نیکنامی و سرافرازی دیرپایش آمیخته است.

یادش گرامی باد.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

۸۴

سلام. امیدوارم در وقت دواب تنه دست سعیدت در بر اوام و لایق طایع باشد  
 لذتیکه به یاری محبتت فرزند و شکر...  
 حال در روزگار من و تو را بدی است. انفرآجه  
 هلاکت جزای اسلامی است زنده بود و ستمات تکفیر و اذله من فراموش است. بنای و درستی همی که گشتند آنرا  
 به استاد از ماضی تراشیده و چیده شده آن نوشته ای تا به دست من رسیده و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست  
 ... که به هر چه می بیند تا به از دست خود گدای رسیده است در کثرت نایب انگیزه و قدوسی  
 در اعجاز که در کتب تراشیده است. با قول و قسم هر چه می بیند. در این ماضی تراشیده و بیست و بیست  
 زودش کتاب از ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 از اعجاز تا به دست من رسیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 گشت از کتب سعیدت در وقت من در جلد تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 سعیدت را از قدیمت فرود

۴  
 در روزگار من و تو را بدی است. انفرآجه  
 لذتیکه به یاری محبتت فرزند و شکر...  
 حال در روزگار من و تو را بدی است. انفرآجه

آن در روزگار من و تو را بدی است. انفرآجه  
 در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 به پیوسته است. هم تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 از روزگار من و تو را بدی است. انفرآجه  
 در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده  
 در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده و خطی در این ماضی تراشیده

متن دستخط زنده یاد سعیدی سیرجانی  
 (فقط برخی عبارات که حاکی از لطف نویسنده نسبت به مخاطب نامه بود، حذف شده است)

درم کردی که رفت، گرید عیب اقبال روح و احمیت داندل سینه ز میته، رک رک درمبته است . به بر حال پنا  
 در این بنیاد برای سینه بکوب که دست یاب فرست بر آردانیه و بر سینه از طرف سینه به تهرانی در چاه و اول که تا معرف  
 نگارده است و کلامت که . درین کوه من ای که در قاف است و در تهرانی ...  
 سوزان که چون دریا کس بر آید به بیت دایم ، عذرا که برسد . عذرات ناله پاره آتش ، طبع و در پاره نشسته ز آفتاب  
 سینه ناله است چه اغا دارد بجز نفس از آن است که در آواز و در آواز و نتوان بر آنه و آواز است . عذرا است که در  
 حال میرزا آقاسی را در فرود توپ علیه عیب و در آرزو که در این !

عذرا و در حدیث بر آید ، و اب سلامت دارد در طرح عذرات ، بر این تعبیرت در عیب و آفتاب .  
 در آرزو که در سعیدی میرزا

علی اکبر حسینی میرزایی



## دو زن، دو مرد، دو پینش

مسأله زن آرمانی، سنتی یا مدرن، و وضع اجتماعی‌اش، یکی از مسائلی است که فکر اندیشمندان ایرانی را از بدو مشروطیت به خود مشغول داشته است. متفکرین ایرانی در واقع در مقابل یک دوراهی بی‌سز انجام قرار گرفته‌اند که در یک سوی آن زن سنتی، که در نه سالگی عروس می‌شود و اسیر پدر و برادر و شوهر است (به مصداق «نشینند و زایند شیران نر»)، قرار دارد. در مقابل این الگو که در جهان امروز فی‌الواقع منقرض شده، زن دیگری وجود دارد که به نظر مرد ایرانی به همان اندازه مردود می‌آید. این زن «فاطمه سلطان فی‌فی شده‌ای است» که محصول «تمدن بولواری» است، عروسک بزرگ کرده شخصیت‌باخته‌ای که از فرهنگ و تمدن مغرب زمین تنها به مینی‌ژوب و روژلب بسنده کرده است. به نظر برخی روشنفکران ما این زن نه دارای ارزشهای سنتی، چون نجابت و خانه‌داری و عواطف عالی مادری است، و نه آن که همچون همتای غربی خود صاحب استقلال رأی و اندیشه و خودکفایی اقتصادی است. متفکر ایرانی که این هر دو الگو را رد می‌کند برای خود مشکلی می‌آفریند که همانا ساختن زنی باشد که در عین پاسداری از ارزشهای والایی چون حفظ انسجام خانواده و نجابت دارای حقوق اجتماعی و فردی نیز باشد، با فرهنگ و با سواد و موثر در سرنوشت خویش نیز باشد، و در مقابل مرد، نه یک خدمتکار بلکه شریک واقعی و کامل زندگی باشد. اما آفریدن چنین الگویی که به ظاهر ساده می‌آید، به علت خصوصیات تاریخی ما، یک سهل‌ممتنع لاینحل گشته است.

جای پای این جستجو برای زن آرمانی در اغلب تحولات اجتماعی دوره نوین ایران به چشم می‌خورد. در دوره مشروطه میرزا آقاخان کرمانی می‌گوید: «هزار سال است که زنان ایران مانند زنده بگوران تازیان در زیر پرده حجاب و کفن چلیاب مستور و در خانه‌ها همچون کور محبوب و مهجور گشته‌اند.» در مقابل او شیخ فضل‌الله نوری (ملقب به



«شیخ شهید» از سوی طرفدارانش و «گاو مجسم» از سوی آخوند ملاکاظم خراسانی) قرار دارد که «افتتاح مدارس تربیت نسوان و دبستان دوشیزگان» را هم وزن «اشاعه فاحشه‌خانه»ها می‌دانست.

در دوره متأخرتر نویسنده‌ای چون آل‌احمد معتقد بود که «زن را که حافظ خون و نسل است به کوچه کشانیده شده و بزرگ و دوزک فرصتی برای ارائه شخصیت اجتماعی نگذاشته است.» نویسندگان دیگری چون محمود دولت‌آبادی یا صادق چوبک زن آرمانی را در زن دهاتی و ایلیاتی دیده‌اند که پا به پای مرد کار می‌کند و بار زندگی را بر دوش دارد و در عین حال گوهر زنانگی خویش را حفظ کرده است. در این میان ادیبانه‌ترین و هنرمندانه‌ترین توصیف ذهنی دوگانگی زن ایرانی را صادق هدایت در بوف کور آورده که اصولاً «زن اثیری» و «لکاته» را از قالب یک موجود درآورده و در واقع نشان داده که مرد ایرانی در قالب سنت متداول زمان از رویارویی با کلیت وجود زن ناتوان است و ناچار باید شخصیت زن را به بدهای مختلف تجزیه کند. به عبارت دیگر «زن اثیری» به محض فرود از قله آسمانی عصمت به واقعیت عشق خاکی تبدیل به «لکاته» می‌شود که تنها ملمبه‌ای برای هوس‌جویی است و در نتیجه از شخصیت انسانی و اجتماعی تهی است.

اغلب این متفکران که اصولاً نمایندگان و قشرهای مختلف جامعه ایرانی هستند با وجود نظرگاههای متفاوت در یک نکته با هم شریکند، و آن این که: با وجود آن که زن سنتی یا مدرن را تخطئه کرده‌اند ولی قالب تازه و قابل قبولی ارائه نکرده‌اند. در مقابل این گروه دسته معدودی از متفکران در طول ۳۵ سال گذشته هم بیماری را تشخیص داده‌اند و هم به جستجوی چاره برآمده‌اند.

مهمترین و موثرترین زن آرمانی معاصر، زنی است که علی شریعتی در کتاب «فاطمه فاطمه است» به معرفی شخصیت او می‌پردازد. فاطمه علی شریعتی در مقابل دو زن قد علم کرده، یکی زن سنتی که «کارخانه بچه و اشک» است و دیگر «زن اروپایی مونتاز ایران» که «حیوان خرید» است.

فاطمه، کوچکترین دختر پیامبر اسلام است در اجتماعی که دختر بودن و دختر داشتن تنگ است و باعث آبروریزی، آن هم در خانواده‌ای که مادر پیر شده است. همه به انتظار آخرین فرزندند که باید پسر و وارث افتخارات پدر باشد. سالهای کودکی فاطمه با نخستین سالهای بعثت و سختیها و شکنجه‌های رسالت توأم است؛ و فاطمه از همه فرزندان پیامبر «برای تحمل سخت‌ترین مصیبتها و کشیدن بار سختیایی

که رسالت بر دوش پدر نهاده است شایسته‌تر است». «سالهای گرسنگی و تبعید و مبارزه» است و سختیها و مصائب هجرت؛ تا فاطمه همراه پدر به مکه بر می‌گردد و با جمیزیه‌ای اندک (یک کاسه چوبی و یک زیلو) به همسری علی (ع) در می‌آید.

اما زندگی در خانه شوهر که جز به «جهاد و اندیشه خدا و مردم نمی‌اندیشید» از زندگی محقر خانه پدر هم دشوارتر است. «نه علی مردی است که به این خانه شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمیهای روزمرگی ببخشد و نه فاطمه کسی که شوق و شغفهای عادی آغاز زندگی و نوعروسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند.» اما آیا بعد از گذشت روزگار سخت هجرت حالا که اسلام در مکه پیروز شده و دین جدید قوام گرفته، محمد (ص) پدر فاطمه به تیمار و مراقبت دختر خردسال تازه عروسی می‌پردازد؟ به گفته شریعتی «پیغمبر بر فاطمه دختر محبوبش بسیار سخت می‌گرفت. او این رفتار را از خدا آموخته بود.» «عشق و ایمان، در اوج پروازش، از سطح ستایشها می‌گذرد و معشوق در انتهای صمودش در چشم عاشق سراپا غرقه سرزنش می‌شود.»

برای اثبات این ادعا، شریعتی پرده‌ای را شرح می‌دهد: روزی فاطمه که از سختیهای کودکی ضعیف شده است و بنیه کارهای سخت خانه علی را ندارد، نزد پدر می‌رود تا تقاضای یکی از خدمتکارانی را بکند که از اسرای جنگی مسلمین بوده‌اند. پدر تقاضای او را رد می‌کند و او را دست خالی به خانه می‌فرستد. اما پیامبر همان شب به خانه فقیرانه دخترش می‌رود، شب سرد است و علی (ع) و فاطمه (ع) پانجه نازکی به روی خود کشیده‌اند که چون بر سرشان می‌کشند پاها بیرون می‌ماند و چون پاها را می‌پوشانند سرهانشان. پیامبر برای جبران واقعه صبح آمده است می‌گوید به شما چیزی می‌دهم که از آنچه از من درخواست کرده‌اید بهتر است و آن کلماتی است که جبرئیل به من آموخت: «پس از هر نماز ده بار الله را تسبیح کنید، و ده بار حمد و ده بار تکبیر و چون به بسترتان آرام گرفتید، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح...»

بخش سوم زندگی فاطمه با فوت پیامبر شروع می‌شود و حق‌کشی که در مورد شوهرش علی (ع) در امر جانشینی محمد (ص) اعمال می‌شود.

نخستین عمل حاکمان جدید «مصادره فدک»، مرزعه‌ای است که پیامبر در اختیار دختر گرامی‌اش گذاشته بود. اما فاطمه از پا نمی‌نشیند و در دو جبهه مبارزه می‌کند یکی طرح مسأله بازگیری «فدک» به عنوان «یک مسأله سیاسی و وسیله مبارزه تا حکومت را

محکوم کند» و دیگر شرکت در مجالس شبانه انصار همراه همسر گرامیش تا «حقانیت علی را ثابت کند و نشان بدهد، و بطلان انتخاباتی را که شده اثبات نماید.» بدین ترتیب دوران آخر عمر فاطمه با خانه‌نشینی اجباری شوهر ارجمندش علی (ع) و تلمیض و حق‌کشی و ستمی که حاکمان جدید مکه در مورد او و خانواده‌اش اعمال می‌کنند می‌گذرانده و فاطمه دل‌شکسته و مأیوس از آینده نهضت چشم از جهان فرو می‌بندد به این ترتیب شریعتی قالب زن مسلمان یعنی فاطمه را می‌ریزد: «فاطمه زنی آن‌چنان که اسلام می‌خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر خود رسم کرده بود و او را در کوره‌های سختی و فقر و مبارزه و آموزشهای عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.»

در قالب «زن مسلمان» شریعتی زنی چون خدیجه (اولین زن مسلمان جهان) جایی ندارد. زنی کاردان، موفق و مقدر بر سرنوشت اقتصادی خویش که مردی با شخصیت چون پیامبر در جوانی از کارکنان او بود. در قالب خشن «زن مسلمان» زنی چون سکینه (دختر امام حسین) نیز که مجلسش مجلس شعر و موسیقی و هنر زمان خود بود البته جایی ندارد.

فاطمه علی شریعتی موجودی است که نفس فقر و محرومیت را به صورت ارزشهای فهرمانانه در می‌آورد، بدون آن که در پس این مرارتها و سختیها هدف خاصی را دنبال کند. برای این زن البته زندگی بهتر، تربیت فرزندان، خوشبختی و خوشحالی اطرافیان با کارهای اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی هدفهای کوچک و حقیری هستند که در شأن او نمی‌گنجد. برای چنین زنی مبارزه تخریبی و کور و بدون هدف حد اعلای شخصیت و تعالی است. قالبی که دکتر شریعتی برای زن مسلمان ساخت دقیقاً همان قالبی بود که دختران انقلاب ایران را از آن سکه زدند. دخترانی که در جامعه‌ای نسبتاً مرفه ولی بدون زیربنای فلسفی و با حکومتی خوش نیت ولی فاقد حقانیت، به دنیا آمدند و بالیدند و در عتفوان جوانی به سوی اولین جهان بینی ساده‌نگری که بویی از فرهنگ بومی را داشت دویدند. بدین ترتیب نسلی که مادرانشان برای اولین بار در تاریخ ایران به مدرسه و دانشگاه رفتند، معلم، پزشک، وکیل، قاضی، و استاد دانشگاه شدند، به میل و رضای دل زیر پرچم انقلاب اسلامی رفتند.

«زن مسلمان» شریعتی که نابسامانیهای اجتماعی چون فقر و تبعیض را انسان‌ساز و شخصیت‌ساز بداند، البته که به دنبال رهبری خواهد رفت که اقتصاد را «مال خرد» می‌داند. زنی که رنگ و بوی زندگی را با تحمل و تفاخر اشتباه کند و روابط خصوصی

عاطفی از قبیل روابط پدر و دختر یا زن و شوهر را تحت الشعاع مبارزه و جهاد بگذارد، البته که فرزند و شوهر خطاکار و ضد نهضت و التقاطی را تحویل دژخیم می دهد و با افتخار مصاحبه تلویزیونی هم می کند، چنین زنی با گذشت دوره اولیه انقلاب یا به نظم موجود نمی پیوندد و یا جزء گشت نازالله و خواهران زینب می شود تا دخترکان دوازده ساله بدحجاب را تعزیر کند، یا اگر نظم موجود به اندازه کافی انقلابی نباشد به آسانی به سوی دیگر جبهه می رود و ژنرال پنج ستاره سازمان مجاهدین خلق می شود.

اما این زن مسخ شده نوین به مناسبت ماهیت غیر عقلاتی و طبع هتاک خود جایی واقعی دریافت اجتماع ایران نیافته است. در مقابل تصویر چنین زنی است که وقتی به طور اتفاقی از دختر جوانی در یک مصاحبه تلویزیونی سؤال می شود که آیا حضرت فاطمه زهرا نمونه و ایده آل اوست جواب می شنود که خیر نمونه برای من «اوشین» (ستاره زاپنی یکی از سریالهای تلویزیونی) است و توضیح می دهد که «اوشین» با واقعیت زندگی او نزدیکتر است. به این ترقیب شریعتی در مقابل الگوی سنتی زن چشم و گوش بسته و الگوی وارداتی («فاطمه سلطان فی فی شده») قالب زنی را می ریزد که او را فقط می توان «زینب کماندو» خواند.

\*\*\*

اما سعیدی سیرجانی در زمانی «سیمای دو زن» را نوشت که نه تنها قالب زن سنتی منقرض شده بود و زن شبه مدرن هم یا به مهاجرت رفته، یا به زیر مانتوی آلامد اسلامی خزیده بود؛ بلکه زن مد روز یعنی «زینب کماندو» نیز از سکه افتاده و برای نسل جوان ایران سؤال قدیمی «کدام زن آرمانی» دوباره مطرح شده بود.

«سیمای دو زن» در ظاهر تفسیر و شرحی است از دو داستان منظوم خمسة نظامی گنجوی یعنی خسرو و شیرین و لیلی و مجنون، با مقدمه‌ای مفصل که در واقع جان کتاب است. در سیمای دو زن شیرین نمونه درخشان زن ایرانی است که در مقابل ضد قهرمان پژمرده و حقیری چون «لیلی» ایستاده است. اما شیرین یک زن ایدئولوژیک از نوع ژاندارک فرانسویان یا «فاطمه» ساخته شده شریعتی یا حتی «قره‌العین» نهضت باب نیست. شیرین نه هدف اجتماعی و سیاسی خاصی دارد، نه کار قهرمانانه خاصی می کند و نه قصد دارد جهان را تغییر دهد.

«شیرین دختر تربیت شده طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیت اجتماعی و شرایط سنی خویش. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است و با شنیدن توصیف خسرو پرویز میل خاطرش به دیدن او می کشد.» شیرین نه فداکاری

خاصی می کند، نه تقوای بی حد و حصر دارد، نه زحمت و سختی زیاد می کشد و نه علامه دهر است. صفت مشخص شیرین در درجه اول استقلال رأی و شخصیت قائم به ذات اوست:

«شیرین دخترک مغرور و لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجه سرنوشت می اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون خسرو پرویز همه استعدادها و امکانات خود را به کار می گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مریم و شکر را از صحنه می راند و از موجود هوسبازی چون خسرو انسانی والا می سازد». مشخصه دیگر شیرین همانا شور و نشاط و عشق به زندگی بدون هرزه گری و افراط و تفریط است:

«در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست و پسران و دختران با هم می نشینند و با هم به گردش و شکار می روند و با هم در جشنها و مهمانیها شرکت می کنند و عجیباً که در عین آزادی معاشرت، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است که به جای ترس از پدر و بیم بدگویان، تجنسی در درون خود دارند و حرمتی برای خویش قائلند.» در مجلس خسرو و شیرین مردان و زنان با هم جوگان بازی می کنند، به بزمهای بارید و نکیسا می روند، با یکدیگر کلیله و دمنه می خوانند و ممکن است عاشق یکدیگر شوند. اما عشق دنیای شیرین رابطه ای بین دو انسان برابر است که از تمام جنبه های وجود یکدیگر لذت می برند، چنین عشقی عشق منفی آلوده به تمصب یکجانبه یا عشق زاهدانه و پر آه و سوز نیست.

در کتاب «سیمای دو زن» زن دیگری هم وجود دارد: «لیلی دختری در فضای لبریز از تمصب و بدگمانیها قدم به عرصه هستی می گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق پیشه شوریده احوالی عاشقش شده است، از مکتب می گیرند و در خانه زندانیش می کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دل بستگی اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می شنوند؛ چنین روزی در همچو فضایی لیلی طبعاً از طبیعی ترین جنس مسلم خویش نیز محروم است. او حق ندارد همسر آینده اش را انتخاب کند. این همسر آینده است که او را انتخاب می کند.»

لیلی در درجه اول نماد زن سنتی ایرانی است که اسیر حرمسرای پدر و محیط پر حقارت و پر ستم خویش است. اما از نظر دیگر «لیلی» با «فاطمه» شریعتی خصوصیات مشترکی از قبیل ستایش سوز و آه و دوری از نشاط و زندگی مثبت دارد. شباهت فضا و حال و هوای دنیای «لیلی» با دنیای «فاطمه» مخلوق شریعتی نیز در خور

توجه است. در هر دو «حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه شمشیر بسته است.» در هر دو مضامینی چون توطئه، آزار و شکنجه تعصب آلود و پنهان کاری و فریب موج می زند.

در «سیمای دوزن» سعیدی به دنبال آن نبوده است تا مدل و قالب خاصی از یک زن بیافریند و قهرمان سازی بکند، چنانچه وی شخصیت رقیب آشتی ناپذیر شیرین چون «مریم» یا حتی «شکر اصفهانی»، زن صاحب عشرتکده‌ای که درمقابل خسرو پرویز از خود شخصیت نشان می دهد، را می ستاید. آنچه سعیدی کرده نمایاندن روابط سالم بین زن و مرد در یک اجتماع با منطق و دور از تعصب است و اثر کلی آن بر دیگر روابط «شیرین» سعیدی در واقع تولد دوباره زن ایرانی در کلیت شخصیت انسانی خود است. در وجود شیرین است که سرانجام «زن اثیری» و «لگانه»، که پاره‌های تن مثله شده زن ایرانی بوده‌اند، با یکدیگر پیوند می‌خورند تا یک زن واقعی با نیازها، امیدها، موفقیتها و شکستهای واقعی به وجود آورند. وجود شیرین که ملموس و قابل درک است، در حقیقت نقطه پایانی است به تصویر ذهنی زن مخلوق جامعه مردسالار.

\*\*\*

دو شخصیت آرمانی «فاطمه» و «شیرین» در پس خود دو نویسنده مرد دارند که در عین بعضی شباهتها، مظهر دو ینش متفاوت و در واقع دو نقطه «تحول شخصیت» روشنفکر ایرانی هستند. هر دو نویسنده محصول دوره محمدرضا شاه هستند، هر دو از شهرستانهای کوچک ایران برخاسته‌اند و در رویارویی فرهنگ بومی خود با فرهنگ غرب به زمینه‌های ملیت خود نظر کرده‌اند. هر دو نویسنده در محیطی مذهبی رشد کرده‌اند و ساختار فکری اولیه و نظام ارزشی فردی‌شان مبتنی بر اسلام بوده است. اما در زمانی که شریعتی برای تحصیل به خارج از کشور فرستاده شد، و ظاهراً در محضر سارتر و گوروچ به ادعای خود تحصیل جامعه‌شناسی کرد، سعیدی با امثال مجتبی مینوی و پرویز ناتل خانلری در کار تحقیق و تصحیح متون کهن فارسی کار کرد. تفاوت اصلی ینش این دو از همین جا آغاز شد. شریعتی مطابق روشهای جامعه‌شناسی غربی ابتدا جامعه را تجزیه و تحلیل اقتصادی و سیاسی کرد و برای مبارزه با «استعمار - استبداد - استعمار» که به زعم او ریشه اساسی درد بود به کار ایجاد مکتب بومی مبارزه افتاد. مکتب سیاسی شریعتی تدوین فرهنگ سیاسی و ایدئولوژی انقلابی بر اساس اسطوره‌های مذهبی بود.

نگاه سعیدی سیرجانی به جامعه ایران دیدی سنتی است بر پایه معیارهای کهن

ادبی ایران، در چنین جهان بینی فضائل اخلاقی چون آزادی و ستم ستیزی، شجاعت و رک‌گویی و وارستگی نه در خدمت ساخت ایدئولوژی که در خدمت تأسیس یک فرهنگ اجتماعی و تفکر فلسفی صد در صد ایرانی است. هدف سعیدی بت‌سازی و اسطوره‌پروری برای عوام نیست، هدف او ساختن یک ایدئولوژی ساده‌نگر و جهان‌شمول، که برای هر چیزی جوابی آماده در آستین دارد، نیست. کوشش سعیدی در «سیمای دوزن» آن است که روشنفکر ایرانی را از چهارچوب بسته ایدئولوژیها در مورد «زن» رها کند و نوع زن فرهنگی را بدانها معرفی نماید.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۱۰، اسفند ۱۳۷۳)



علی اکبر حسینی سیرجانی



۳

درباره زندگی و مرگ علی اکبر سعیدی

## قتل یک نویسنده

سعیدی سیرجانی، نویسنده، محقق و مورخ نامدار ایرانی سرانجام دچار همان سرنوشتی شد که در نوشته‌ها و گفته‌هایش پیش‌بینی می‌کرد. علت مرگ او از طرف رژیم «حمله قلبی» اعلام شد، ولی رژیم نگفت در این چند ماهی که از دستگیری او می‌گذشت، بر او چه رفت.

نویسنده بزرگ ایرانی را نزدیک ده ماه تمام از خانواده‌اش دور نگاه داشتند. نه او می‌دانست که بر خانواده‌اش چه می‌گذرد، نه اعضای خانواده‌اش از حال و روز او باخبر بودند. او را از زندانی به زندان دیگر، از بازداشتگاهی به بازداشتگاه دیگر بردند. سیل اتهامهای گوناگون را در حالی بر او جاری کردند که هیچ فرصت دفاعی از خود نداشت. اما سعیدی سیرجانی پیشاپیش همه آنچه را که دفاع از خود لازم می‌دانست گفته بود. حمله او به رژیمی که زمامدارانش بیاله «در آستین مرقع» پنهان می‌کنند، حمله او به «کوته‌آستینان درازدست»، اشاره او به «ضحاک ماردوش» — اینها همه گویاتر و صریحتر از آن بود که زمامداران رژیم ندانند مخاطب کیست.

رسانه‌های رژیم نوشتند سعیدی سیرجانی به حمله قلبی ناگهان درگذشت؛ ولی این مرگ پیشاپیش و در طول ماهها تدارک دیده شده بود. زمامداران رژیم قتل او را، چه به صراحت چه به تلویح، واجب شمرده بودند. روزنامه‌نویسان رژیم نیز، چنان که می‌دانیم، با نشر دروغ و دشنام این قتل را تدارک می‌دیدند. مرگ سعیدی سیرجانی نه ناگهانی بود و نه طبیعی. این قتل بود که به دقت تدارک دیده شده بود و پیش از هر کسی خود سعیدی سیرجانی انتظارش را می‌کشید. بیهوده نبود که در یکی از نوشته‌هایش آرزو کرده بود که انسان هرگز گرفتار ستمی نشود «که برای نجات از آن به استقبال اجل»

رود.

این یک رسم متداول شده است که رژیم می‌کوشد روزگار را بر نویسندگان کشور، این منادیان آزادی بیان، چنان تنگ کند که مرگ را رهایی تلقی کنند. اکنون بر همه ایرانیان است که یاد سعیدی سیرجانی را به حرکتی برای مقابله با ستمگریهای رژیم مبدل کنند. ما همه اهل اندیشه و قلم را فرا می‌خوانیم که در این تلاش بزرگ ملی و انسانی فعالانه شرکت کنند. من و همکارانم همه امکاناتی را که داریم، در اختیار چنین تلاشی خواهیم گذاشت و از همه همکاران مطبوعاتی می‌خواهیم که در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکنند.

(نقل از کیهان لندن، شماره ۵۳۴، ۱۰ آذر ۱۳۷۳)

## آیت‌الله عطا بخش خطا پوش

آیت‌الله محمد یزدی، رئیس قوه قضائیه جمهوری اسلامی، در اوایل سال نو پیام مفصلی به ایرانیان مقیم خارج، به منظور دعوت آنان به مراجعت به کشور، فرستاد که ضمن آن، بعد از شرحی درباره تأمین و تضمین حقوق مردم ایران، آدرس پستی و شماره فکس خود را برای اطلاع و استفاده کسانی که درباره وضع خود سؤالی و شور و مشورتی داشته باشند اعلام کرد. البته این اولین دعوت نیست. آقایان علمای اعلام حاکم بر جمهوری اسلامی، از وقتی که به تجربه و به بهای سنگینی دانسته‌اند که نظریه ابراز شده از طرف آیت‌الله خمینی، مبنی بر این که «اقتصاد مال خراست» پایه و اساس معقولی ندارد، به فکر بازگرداندن کارگزاران صنعت و تجارت و کارشناسانی افتاده‌اند که آیت‌الله مرحوم، در آغاز انقلاب درباره آنها به لحن حقارت گفت: «بروند گم شوند، من طلبه‌های حوزه را جای آنها می‌گذارم». و در این سودا، در سالهای اخیر هر چندگاه یک بار، یکی از مشولان مملکتی بمناسبتی، بعد از شرحی در باب دلسوزی نسبت به غم غربی و غربت ایرانیان مقیم خارج، آنها را به بازگشت به آغوش مام میهن ترغیب نموده‌اند.

تفاوت عمده دعوت اخیر رئیس قوه قضائیه با دعوت‌های پیشین، گذشته از تازگیها و آسان‌گیری‌هایی نظیر «درون زندگی افراد مربوط به خودشان است اما باید ظواهر اسلامی را در خارج خانه حفظ کرد»، وسعت و عمق بی‌سابقه دایره گذشت و خطا پوشی است که تقریباً شامل حال تمام ایرانیان مهاجر می‌شود:

مهاجران از کوه و دشت گریخته — فراریان از خدمت نظام — مقامات رژیم گذشته — حتی متجاوزان به حقوق دولت و مردم بشرط جبران خسارت — می‌توانند با کمال اطمینان نسبت به امنیت مالی و جانی به کشور برگردند و زندگی کنند و هر چند بار بخواهند به خارج سفر کنند.

اما آنچه در پیام رئیس قوه قضائیه کاملاً تازگی دارد، تذکری است که در مورد نویسندگان و روزنامه‌نگاران خاطی داده است. درباره این جماعت یعنی نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که علیه حکومت اسلامی در نشریات مخالف مطالبی نوشته‌اند، می‌گوید: «این کار مجازات سنگینی دربر ندارد. کسی که در حد انتقاد از حکومت ایران مطلب نوشته مسئله‌ای ندارد. چون انتقاد در رسانه‌های خودمان هم دیده می‌شود.» این معامله‌ای است که به ایرانیان مقیم خارج پیشنهاد شده است. چیزی می‌خواهند و در عوض آن چیزی می‌دهند:

از آنها می‌خواهند که برگردند و تخصص و کاردانی خود را در خدمت حکومت بگذارند. یا اگر شوق خدمتگزاری به وطن ندارند، بمصداق «آسته بیا آسته برو که گریه ساخت نزنه»، چون و چرایی درباره رژیم ولایت فقیه نکنند. در عوض، از حق ادامه حیات در خاک وطن و آزادی سفر به خارج برخوردار شوند.

در این میان اشاره به وضع نویسندگان و روزنامه‌نگاران که سابقه نشان می‌دهد به وجود فصول و مزاحم آنها در کشور به هیچ وجه نیازی نیست، باعث تعجب است. پیداست که آقای رئیس قوه قضائیه وقتی ضمن این دعوت نوید می‌دهد که انتقاد از حکومت اسلامی «مجازات سنگینی» ندارد، یا بعلم مسائل و مشکلات اقتصادی اخیر کشور، ماجرای نویسنده متقد، سعیدی سیرجانی را فراموش کرده است و یا، می‌پندارد که ایرانیان مقیم خارج، از جمله نویسندگان و روزنامه‌نگاران براحتی قصه‌ای را که مقامات جمهوری اسلامی درباره اتهامات و اعترافات سعیدی و تحولات روحی او در نتیجه دلداری و دلبندی مأموران امنیتی، نقل کرده‌اند، چشم و گوش بسته پذیرفته و باین زودی از یاد برده‌اند. در هر حال در این دوران عفو و بخشایش و خطاپوشی، برای کمک احتمالی به حافظه دعوت‌کننده، و نیز تجدید خاطره نویسندگان و روزنامه‌نگاران مدعو، به وقایع چندماهه آخر حیات سعیدی، اتهامات و اعترافات او و تحولات افکار و عقایدش در دوران حیات و بعد از آن، نظری می‌اندازیم، شاید بتوانیم به نظریه آیت‌الله که معتقد است انتقاد از حکومت اسلامی «مجازات سنگینی ندارد»، نزدیک شویم.

#### ۱ - در زمان حیات

سعیدی سیرجانی در اسفندماه ۱۳۷۲ در معیت نیاز کرمانی، هنگامی که در چاپخانه مشغول واریسی فورم چاپی یکی از کتابهایش بود، بازداشت شد. همزمان، مأمورین در نیاب‌وی در جستجوی مدارک جرم به خانه‌اش ریختند. اعلام شد که بازداشت او باتهام

اعتیاد و استعمال مواد مخدر و مشروبات الکلی بوده و به دادگاه مبارزه با منکرات اعزام شده است.

اتهام استعمال مواد مخدر در چاپخانه؟ استعمال مواد مخدر — اگر بوده — در خانه صورت گرفته است. زیرا پهن کردن بساط منقل و وافور و سماور و مخلفات آن، در میان سر و صدای جهنمی ماشینهای روغن آلود چاپخانه متصور نیست و حتی صرف مشروبات الکلی هم که قابل حمل و نقل است، در محیط چاپخانه علتی جز ابتلای به بیماری روانی خودآزاری نمی تواند داشته باشد و اتهام استعمال مواد مخدر در صورتی تحقق می یابد که متهم حین استعمال دستگیر شده باشد. از این جزئیات بگذریم.

مردم از این بازداشت و اتهام ناگهانی متحیر بودند: سال پانزدهم حکومت اسلامی است و سعیدی پرآوازه، اگر به مواد مخدر و مشروبات الکلی اعتیاد داشته و استعمال می کرده، این اعتیاد و استعمال سابقه دارد و یک شبه شروع نشده است! پس از این حیرت بیرون نیامده بودند که چند روز بعد اعلام شد موارد اتهام تغییر کرده است: ارتباط با ساواک — استعمال و ساخت و توزیع مواد مخدر و مشروبات الکلی — همجنس بازی — ارتباط با شبکه افسران مرتبط با کودتای نوزده و بمب گذاری — جاسوسی.

برای مقابله با سر و صدای اعتراض مردم در داخل و خارج کشور، که این تغییر و تشدید اتهام را بهانه ای برای حذف نویسنده می دیدند، وزارت اطلاعات و امنیت کشور (واواک) یک مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داد. آقای موسوی نژاد، مدیرکل امنیت داخلی این وزارتخانه گفت که پرونده سعیدی از دادگاه مبارزه با منکرات به واواک منتقل شده و علت انتقال پرونده «استعلامی بوده که از سوابق این افراد از وزارت اطلاعات شده است».

و از این تاریخ، یعنی از آغاز سال ۷۳ تا آذرماه ۷۳، که مرگ سعیدی اعلام شد، یعنی به مدت ۹ ماه سعیدی — بموجب سندی که فعلاً آن را «مقاله کذایی» می خوانیم — در دست مأموران واواک بوده است. چرا؟ این سؤالی است که آقای رئیس قوه قضائیه که از تأمین و تضمین حقوق مردم سخن می گوید، باید به آن جواب بدهد.

مدیرکل امنیت داخلی واواک در مصاحبه خود بجای ارائه هرگونه دلیل و مدرکی، «اعتراف» متهمان را عنوان می کند و می گوید:

«ارتباط با سرویس اطلاعاتی بیگانه در سوابق وی بوده و ارتباطش را پس از پیروزی انقلاب با ضد انقلابیون ادامه داده است. مدتها نیز مقارن کشف یک

شبکه کودتا زندگی مخفی داشته و با انجام تحقیقات بیشتر متهمین به موارد زیر اعتراف کرده‌اند:

- اعتراف به حمل و نقل و توزیع و استعمال موارد مخدر ...
- اعتراف به ساخت و نگهداری و توزیع مشروبات الکلی
- اعتراف به فعالیتهای شنیع اخلاقی و همجنس‌بازی ...
- اعتراف به ارتباط با شبکه‌ای از افسران ساواکی مرتبط با کودتای نوزده و فعالیتهای بمب‌گذاری
- اعتراف به ارتباط با شبکه‌های چاسوسی در امریکا
- اعتراف به دریافت مبالغ قابل توجهی ارز از شبکه‌های ضد انقلابی در اروپا و امریکا»

بنا به اظهارات این آقای مدیر کل امنیت، «ارتباط با سرویس اطلاعاتی بیگانه در سوابق وی بوده» ولی این پنج مورد اعتراف نتیجه «انجام تحقیقات بیشتر» در چند روزه تحویل متهمین به واواک است.

بعد از این همه اعتراف، در آغاز بازداشت آیا نباید پرونده برای صدور یک قرار قانونی بنظر یک بازپرس میرسیده است؟ حتی قبل از آن، آیا مأمورین اعتراف‌گیری جمهوری اسلامی مکلف نبوده‌اند که بموجب اصل سی و دوم همان قانون اساسی خودشان، «حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی را به مراجع صالحه قضایی ارسال» نمایند؟ بگذریم.

روزها و هفته‌ها می‌گذرد. مقامات دولت جمهوری اسلامی در برابر اعتراض همصدای ایرانیان پراکنده در سراسر دنیا و تشکیل کمیته‌های دفاع از سعیدی، سکوت می‌کنند. ولی می‌دانند که اظهارات آقای موسوی‌نژاد مدیر کل امنیت داخلی واواک مبنی بر اعتراف متهم به جرایم چندگانه برای توجیه بازداشت و حبس بدون حق ملاقات یک نویسنده سرشناس کافی نیست. در ماه دوم بازداشت روزنامه‌های دولتی نامه‌ای به خط سعیدی خطاب به «بازجوی عزیز»، منتشر می‌کنند که آن را اعتراف‌نامه سعیدی و کافی برای بستن دهان معترضان می‌دانند.

سعیدی در این نلمه یا به عبارت دیگر، اعتراف نامه، به بهانه جوابگویی به بازجو، هوشمندانه، موارد واقعی اتهام خود را به خواننده می‌رساند. باین ترتیب که علاوه بر ملامت خود نسبت به ارتکاب جرائمی که در واواک باو نسبت داده شده از گناهای نیز که در فهرست اتهامات رسمی او نبوده، از قبیل: «وراجی‌های کوچک شده نابخردانه» یا

«القاء یأس از ادامه حرکت انقلاب» یا «جبهه گیر ضد انقلابی بوسیله داستان شیخ صنمان» یا «دیدار با افرادی مثل دکتر یارشاطر»، ابراز پشیمانی و استغفار می‌کند. به این وسیله، به دنیای خارج از زندان که از هرگونه ارتباطی با آن مطلقاً محروم است، می‌رساند که اتهام واقعی او از چه مقوله است.

به هر حال مقامات جمهوری اسلامی که در مدت بازداشت و چند ماهی که تا امروز از مرگ سعیدی می‌گذرد نتوانسته‌اند بجز اعتراف، حتی یک مدرک یا دلیل و قرینه‌ای بر اتهاماتی که به او وارد آوردند در معرض قضاوت افکار عمومی بگذارند و این نکته بدنامی تازه را که بر دامنشان نشسته است بزدایند، تمام قدرت تبلیغاتی خود را برای قبولاندن «اعتراف» بجای مدرک و دلیل بکار گرفتند و بطوری که در «مقاله کذایی» مورد بحث خواهیم دید، برای محکم کاری، مکرر تأکید کردند که از اعترافات سعیدی فیلمبرداری شده است. اما حاکمان جمهوری اسلامی، هر قدر محبوس در دنیای سرآمده خود، نمی‌توانند حکایت رسوایی «اعترافات» در قرن حاضر را ندانند. ولی ظاهراً چون دستشان کاملاً خالی بوده، ناگزیر به این شیوه آبروریز توسل جسته‌اند.

تراژدی «اعترافات» که با تصفیه خونین استالین و محاکمات مسکو از سال ۱۹۳۶ در شوروی آغاز شد، تا مرگ استالین در این کشور و اتمامش ادامه یافت. بعد از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی که زمانها باز شد و پشت صحنه و شیوه «اعتراف گیری» در معرض تماشا قرار گرفت و بخصوص بعد از کتاب معروف «اعتراف» نوشته آرتور لوندن، معاون سابق وزارت خارجه چکسلواکی، که خود عذاب منجر به اعتراف را تجربه کرده بود - عنوان کردن «اعتراف» برای اثبات اتهام مجرمین با آنچنان ناباوری و حتی احساس نفرتی در افکار عمومی جهانیان قرین شده که حتی پل پوت کامبوجی و ایدی امین دادای اوگاندایی برای محکوم کردن مخالفان خود به آن متوسل نشدند.

تصفیه خونین استالین در سال ۱۹۳۶ با محاکمه ۱۶ تن از رجال شوروی از جمله کامنف و زینویف رهبران معروف و معزول حزب کمونیست شوروی آغاز شد. در تمام محاکمات مسکو که تا آستانه جنگ دوم جهانی ادامه یافت، ویشینسکی، دادستان، هیچگاه لازم ندید و لازم نشد که علیه متهمان دلیل و مدرکی ارائه کند. همه آنها در دادگاه بی‌درنگ به تمام اتهامات خود اعتراف می‌کردند.

کامنف در دادگاه، بعد از اعتراف به جرایمی چون خیانت به انقلاب، توطئه برای قتل استالین و سایر رهبران شوروی، برنامه‌ریزی برای تسلیم شوروی به آلمان نازی و غیره، در پایان سخنان خود گفت:



«این گونه بود که ما به فاشیسم خدمت کردیم. این بود راه تنگین ما، این بود چاه شنیخ خیانت و دناستی که ما در آن فرو رفته بودیم.»  
سپس، خطاب به فرزندان خود گفت:

«فرزندانم، به عقب نگاه نکنید، به راه خود ادامه بدهید، از استالین پیروی کنید.»  
زینوویف که سابقه بلشویکی اش به سال ۱۹۰۱ میرسید، در پایان اعترافات خود گفت:  
«بلشویسم ناقص من با پا در میانی تروتسکی ابتدا به ضد بلشویسم و بعد به فاشیسم مبدل شد.»

محاكمه مثل معمول، با فریاد دادستان، ویشینسکی: «بکشید تمام این سگهای هار را!»  
با پایان گرفت و تمام متهمان به اعدام محکوم و بلافاصله تیرباران شدند.  
در غرب، محققین تا مدتها برای توجیه اینگونه اعترافات فرضیه‌های مختلفی، از جمله تزریق داروهای مخصوص را عنوان می کردند. ولی بعد از پس رفتن پرده ابهام دانسته شد که شیوه‌های ساده عذاب کارسازتر از هر داروی مخدري است:

بازجویی‌های چهل و هشت ساعته بلاانقطاع — پاسخگویی ایستاده بدون حق نشستن و خوابیدن — گرسنگی مداوم — محرومیت از داروهای ضروری، و در اوج ضعف جسمی و روحی، حاصل این بازجویی‌ها، تهدید خانواده و مخصوصاً اطفال، متهم را به نقطه‌ای میرساند که مرگ را بعنوان تنها راه نجات آرزو می‌کند و چون می‌داند که اعتراف مساوی اعدام فوری و پایان عذاب است، آن را با اشتیاق پذیرا می‌شود و به‌هرحال در میان آدمیان کسی را نمیتوان یافت که شکنجه بی‌اتنها را تاب بیاورد.

در باب بیرحمی‌های ژوزف استالین آمده است که هنگام محاکمه کامنف و زینوویف، شخصاً و روز به روز جریان تدارک محاکمه بوسیله سازمان NKVD را دنبال می‌کرد. روزی که میرونف، یکی از معاونان این سازمان گزارش داد که کامنف در مقابل همه فشارهایی که به او وارد آمده مقاومت کرده و حاضر نیست به جرایم خود اعتراف کند، بمیان حرف او دوید و پرسید:

«می‌دانی که کشور ما با تمام کارخانه‌هایش، ماشین‌هایش، ارتشش، سلاح‌هایش و کشتی‌هایش چقدر وزن دارد؟»

و خودش بدون اینکه منتظر جواب او بشود، گفت:

«آیا انسانی پیدا می‌شود که فشار چنین وزنه سنگینی را تحمل کند؟ پس نیا بگو که کامنف یا یک زندانی دیگر میتواند طاقت تحمل این فشار را بیاورد!»

آدمهایی هم هستند که در مورد آنها فشاری به این حد ضرورت ندارد. تصور صحنه تسلیم

و تمکین سعیدی کار مشکلی نیست. برای مثال می‌دانیم که او دخترش را می‌پرستید، دنیا و مافیها را برای او می‌خواست. کافی است که مأمورینی که پدر را در چاپخانه به اتهام استعمال مواد مخدر بازداشت کرده‌اند، دختر را در کتابخانه، به اتهامی به همان اندازه زشت و ناسازگار با محل، بازداشت کنند و آن‌گاه خبر را به سعیدی، در اوج درد و عذاب جسمانی نتیجه محرومیت از داروهای ضروری‌اش، برسانند و هر اعترافی می‌خواهند بگیرند.

در باب اعتراف، مسئله مهم دیگری هم هست که شاید آقای رئیس قوه قضائیه بتواند به حل آن کمک کند. طبق اظهار مدیرکل امنیت واواک، جرایم سعیدی مرکب از دو سری مشخص بوده است: یک سری جرایمی مثل جاسوسی و ارتباط با کودتا که «در سوابق وی بوده» و یک سری جرایمی که «با انجام تحقیقات بیشتر» به آنها اعتراف شده است.

مسئله اینست که چرا جرایمی مثل جاسوسی و مشارکت در کودتا که مدارک آنها «در سوابق وی بوده» و مهمترین جرایم متبیه با مجازات اعدام هستند، به مدت ۱۴ سال بعد از انقلاب تا بازداشت او با اتهام استعمال مواد مخدر و استعمال سوابق از واواک، بدون تعقیب مانده است؟ آیا تعقیب جاسوسی موکول به اعتراف به همجنس‌بازی یا استعمال مواد مخدر است؟

#### ۲ - پس از مرگ

متبیهی که، به گفته مقام رسمی، به تمام جرایم انتسابی — و چنان‌که دیدیم حتی بیش از آن — اعتراف کرده بود، به مدت ۹ ماه در بازداشت امنیتی باقی ماند. نه با کسی توانست دیدار کند، نه آزادش کردند و نه پرونده‌اش را برای محاکمه به دادگاه فرستادند. تا روزی در آغاز آذرماه ۷۳، اعلام کردند که بر اثر حمله قلبی در گذشته است و قبل از آنکه فرصتی برای تحقیق درباره چگونگی مرگ غیر منتظره او باشد، جسدش را به خاک سپردند و از انجام مراسم یادبود بوسیله خانواده‌اش جلوگیری کردند.

اما مقامات حکومت اسلامی، که در باب حقوق بشر بار بدنامی سنگینی را بدوش می‌کشند، نمی‌توانستند با سکوت در برابر اعتراض همصدا و سراسری خارج و فریاد بی‌صدای داخل، بر سوءظن موجود بیفزایند. پاسخ آنان به صورت مقاله‌ای بقلم یک مأمور بازجویی سعیدی — که از آن به‌عنوان «مقاله کذایی» یاد کردیم — در جراید منتشر شد. در این مقاله و دنباله آن — ضمن دفاع سربسته از حقانیت رژیم در معامله‌ای که با سعیدی شده — برای التیام زخم قلم نویسنده فقید در دل ولایت فقیه، بر تصویر او

تا آنجا که مقدورشان بود لجن پاشیدند.

اما شیوه حمله حکومت به یک فرد، بصورت نامه یا مقاله وارده در جراید، کسی را نمی‌فریبد. حکومت را خفیف میکند و حیثیت فرد مورد حمله را گناه بالا میبرد. هجوم حکومت گذشته، بصورت مقاله احمد رشیدی مطلق، به آیت‌الله خمینی نه تنها به ضرر او تمام نشد بلکه ...

البته این بار بزرگان قوم این زرتنگی را، بخيال خود، کرده‌اند که هجوم و حمله را زیر ظاهر سوگ سعیدی و دفاع از او در مقابل عناصر منمصب حزب‌الله، پنهان ساخته‌اند.

باری، به‌عصارت این مقاله‌ها که قاعدتاً و بنا بر سنت، بدستور صادره از بالا، به قلم یکی از قلمزنان دولتی — چه بسا همان نویسنده نامه رشیدی مطلق — تحریر شده، بپردازیم و برای سهولت بررسی، مطلب را حاصل فکر و ابتکار خود نویسنده که همان بازجوی هزیز واواک است، فرض کنیم.

عنوان مقاله اول — که در اطلاعات بین‌المللی شماره ۹ آذر ۷۳ درج شده، چنین است: «در سوگ سعیدی باید گریست» و امضای «یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی» را دارد. مقاله دوم که ظاهراً در جواب انتقاد یک حزب‌اللهی از این «سوگنامه» است در شماره ۲ دی ۷۳ اطلاعات بین‌المللی با عنوان «لطف عتاب آلود» درج شده است.

علت وجودی مقاله دوم را خواننده از اولین عبارتها درمی‌یابد: مقاله اول برای خالی کردن دق دل ارباب قدرت از نیش قلم سعیدی به حکومت خفقان کافی نبوده است. احتمالاً ایراد کرده‌اند که اولاً مطلب بحد کافی کوبنده نبوده و ثانیاً از رسیدن به حساب روشنفکران و صاحبان فرهنگ طاغوتی و مدافعان آزادی قلم که بعد از بازداشت و مرگ سعیدی در داخل و خارج های و هوی راه انداختند، غفلت شده است.

در نتیجه، مقاله دوم دو رسالت دارد. اولاً مکمل توجیه حقانیت مجازات سعیدی است ثانیاً حساب مدافعان فضول آزادی اندیشه و قلم و معترضین به بازداشت سعیدی را رسیده است.

مقانه اول اینطور شروع میشود:

«بهتر است اول بگویم کیستم و بعد به شرح این موضوع بپردازم که چرا در سوگ علی‌اکبر سعیدی سیرجانی باید گریست. مرحوم سعیدی در مواقعی که رسمی برخورد میکرد مرا دستیار مقام بازجویی می‌نامید. در حال عادی هم سید یا

سیدجان صدا میکرد. اسم چه فرقی می‌کند، آنهم برای سربازی گمنام، که گمنامی اسم و رسم اوست. بله، من یکی از پرسنل وزارت اطلاعات هستم که از زمان تحویل آقای سعیدی به وزارت اطلاعات تا لحظه‌ای که دارفانی را وداع گفت در کنارش بودم.»

از عبارت پردازیهایی مقاله این «سرباز گمنام» یا «بازجوی عزیز» واواک با انشاء زیاده از حد ادبی‌اش که — به قرینه درج در روزنامه اطلاعات بین‌المللی — به‌خصوص به‌منظور جلب قلوب ایرانیان خارج از کشور تنظیم شده و ادعای بوجود آمدن علائق دوستی صمیمانه بین سعیدی زندانی و بازجویش را دارد، می‌گذریم. عمده فشار بخش اول مقاله روی این نکته است که اعترافات سعیدی خودخواسته و آزاد و نتیجه تحولات روانی او بعد از فقط دو روز برخورد با بازجویان واواک معرفی شود و در نتیجه او را مستحق سوگواری بدانند. البته سوگواری بازجوی واواک نه سوگواری خانواده و دوستان و علاقه‌مندانش که از برگزاری مجلس یادبود هم محروم شدند!

«روز سوم تحویل سعیدی به وزارت اطلاعات بود که وی هنوز در بازداشتگاه بسر می‌برد و دوران بازجویی را می‌گذراند. نگهبان به من خبر داد که سعیدی می‌گوید می‌خواهم با آقایانی که مرا بازجویی میکردند صحبت کنم. من نزد او رفتم. گفت می‌خواهم صادقانه همه حرفهایم را بزنم و حاضریم از من فیلم بگیرند. او قبل از شروع فیلمبرداری از اعترافاتش، اسم مرا پرسید. گفتم: سید. گفت میخواهم وضو بگیرم و دو رکعت نماز بخوانم و بعد فیلم بگیرید و انصافاً در مدت فیلمبرداری صادقانه سخن گفت و به موارد اتهامش اعتراف کرد.»

تاکید بیش از این نمی‌شود کرد: ای مترضین به اعترافات سعیدی، ببینید که اعترافات او نه تنها ضمن جلسه بازجویی نبوده که بتوانید به آن وصله شکنجه و عذاب بچسبانید، بلکه خودش پیغام داده که علاقه‌مندم اعتراف کنم. من به‌خواهش او نزدش رفتم. خودش گفت از اعترافات من فیلمبرداری کنید و ملاحظه می‌کنید که چه صادقانه و راحت به‌تمام جرایمش اعتراف کرد!

یکی نبوده به این آقای بازجوی واواک که اصرار دارد ثابت کند که چون از اعترافات سعیدی فیلمبرداری شده اعترافات به ضرب و زور نیست — بگوید و یادآوری کند که اگر سعیدی در حضور فیلمبردار واواک اعتراف کرده، قربانیان محاکمات استالینی در حضور صدها تماشاچی و خبرنگار و دیپلمات خارجی اعتراف می‌کردند. خلاصه کلام بازجوی عزیز اینست که سعیدی در نتیجه «مواجهه انسانی تأثیر

گذار» آنچنان متحول شده بود که همه ما مقامات و اوک، جوش سلامتی اش را می زدیم. او را در خانه ای در شمال شهر — بقول خودش خانه طاغوتی — منزل داده بودیم و اگر دست اجل گریبانش را نمی گرفت چه ها که نمی کرد:

«در راهی افتاده بود که اگر اجل مهلت می داد همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی می تابد و ارزشهای حزب الله را با زبانی نو بیان می کرد»

البته قبل از دورتر رفتن، احتیاط لازم را معمول می دارد:

«اگر دشمنان انقلاب، برای حفظ چهره کبری خود، نور سعیدی را در پس ابرهای دغلبازی پنهان نسازند جای تمجیب است ولی برای او مهم نبود چون عاقبت بخیری تنها خواست هر تائیبی است»

و بعد به قلب تحول می رسند، آنجایی که سعیدی چشمش به مرقد مطهر امام می افتد، آنچنان منقلب می شود که فی البداهه شعری می سراید:

اینجا که مطاف مردم آگاه است      اینجا که پر فرشته فرش راه است  
ز بهار بجای پا، سر شوق نهی      کاین مرقد جسم پاک روح الله است

اما اندیشمندان این مقاله ها آنجایی تیر خلاص را به مغز سعیدی جان سپرده شلیک می کنند که گزارش می دهند سعیدی بعد از آنکه در روز سوم بازداشت وضو گرفت و نماز خواند و به گناهان شش گانه بلکه هفت گانه اش اعتراف کرد، بر اثر «مواجهه انسانی تأثیر گذار» با مأموران حزب اللهی زواک، آن همه آزادگی و عشق به آزادی را که در آتازس فریاد کرده بود، به نهر آب زندان اوین سپرد و از صمیم قلب به ولایت فقیه ایمان آورد. ایمان عمیقی که ملهم او در سرودن قصیده ای در مدح ولی فقیه، آقای خامنه، شد.

«یادم می آید روزی که شعری در مورد مقام معظم رهبری گفته بود از او پرسیدم آقای سعیدی آیا این اعتقاد قلبی شماست یا برای خوش آمد ما گفته ای؟ گفت از روز اول گفتم قلمم فروشی نیست. شعر باید از دل بیرون بیاید»

و به همان شیوه چاپ اعترافات به خط سعیدی، مقداری از قصیده مضحکی را به خط او کلیشه کرده اند که دو بیت از آن را، با پوزش از روان پاک سعیدی، نقل می کنیم:

ای زبده سادات جهان رهبر ایران      ای حامی دین مرد یقین اسوه ایمان  
ای وارث شایسته پیری که برافکند      با هیبت طاغوت شکن شوکت شاهان

اما جعل ایمان آوردن سعیدی به ولایت فقیه آن قدر دور از واقعیت می نمود که مأموران

اعتراف گیر و اعتراف ساز رژیم، با وجود این که دستنوشته قصیده را داشتند و قادر بودند اعترافنامه صریحی هم در این زمینه از او بگیرند، معبداً، ادعای این تشرف را، تا او زنده بود مصلحت ندیدند.

در کنار جعل ایمان آوردن، انتساب چنین اشعار سستی به آدم لطیف طبع سخن شناسی چون سعیدی — هر چند به قلم او — مثنی گُل ولای اضافی است که بر جهره او می باشد.

نکته دیگری که «بازجوی عزیز» واواک سعی دارد با تظاهر به بی‌اعتنایی به عنوان یک موضوع بی‌اهمیت جنبی در مقاله بگنجانند، مربوط به آثار سعیدی است. می‌خواهد بقولاند که انتقادات او از تاهنجاریهای حکومت اسلامی نقشی در عذابش نداشته است. در نقل محاورانش با او، مینویسد:

«گفت... شما انتظار دارید قلم بطلان روی نوشته‌هایم بکشم؟ گفتم کسی کار به نوشته‌های شما ندارد، موارد اتهام شما معلوم است، اعتراف هم کرده‌اید، نوشته‌ها را هم برای خودت نگاه دار.»

ولی به رغم این بی‌اعتنایی، گاه ظاهراً تحت تأثیر سرکشی قلم منشیانه یا حسابگری خاصی، از آثاری که می‌گوید نقشی در عذابش نداشته، مثل ضحاک ماردوش، بیچاره اسفندیار، شیخ صنمان، بعنوان عوارض انحراف سعیدی سخن می‌گوید و حتی از ویراستاری تألیفات تاریخی مثل تاریخ بیداری ایرانیان ناظم الاسلام و راپرت‌های خفیه نویسان انگلیس، به لحن ادبی، به عنوان دلائل جاسوسی سعیدی، یاد می‌کند.

در این باب، نویسنده که نمی‌خواهد از شیوه انشاء ادبی دور شود، گناه نوشته‌های سعیدی را هم، به زبان شعر و ادب همراه با شاهد مثال مکرر جا و بیجا از حافظ، ملامت می‌کند. و گفتنی است که چنین اسراف در کار برد اشعار حافظ (سیرزه بار) در بیان حقانیت به بند کشیدن یک نویسنده و شاعر، به مقاله، به خلاف انتظار نویسنده، حال و هوای دل‌آزایی می‌دهد.

ولی گفته او، ولو ادیبانه و مشحون از شعر حافظ، همان چیزی است که مطبوعات جمهوری اسلامی مقارن بازداشت سعیدی درباره او گفته‌اند. فراموش نمی‌کنیم که روزنامه‌های تهران مقارن با بازداشت سعیدی، چون هنوز نمی‌دانستند چه اتهامی باید به او وارد شود، علی‌الحساب گناه او را علاوه بر «ضدیت با فرهنگ ولایت فقیه» «باستان‌گرایی» و «شیفتگی به آیین‌های خسروانی» نوشتند.

مثلاً روزنامه کیهان هوایی در شماره مورخ ۲۵ اسفند ۱۳۷۲ — مقارن با بازداشت

سعیدی — می نویسد:

«با مروری گذرا بر نوشته‌های علی اکبر سعیدی سیرجانی نفی تفکر دینی، ضدیت با فرهنگ مردم، شیفتگی به آیین‌های خسروانی و فرهنگ غرب که از تمهیدش به ساواک نشئت می‌گیرد در تمامی مکتوبات وی به وضوح و آشکارا قابل رؤیت است»

کیهان هوایی بدنبال آن، این عبارت از کتاب «در آستین مرقع» نوشته سعیدی را نقل می‌کند:

«آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشته ما را یک سر محکوم می‌کنند و داغ باطله استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آن هم نه گذشته مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشته مربوط به دو هزار و پانصد سال را، میدانند چه می‌گویند؟ آیا سیل انقلاب سد تعقل را درهم شکسته است؟»

کیهان هوایی سپس نتیجه می‌گیرد:

«این چنین است ماهیت همه نوشته‌ها و آثار مکتوب این باصطلاح اهل قلم مدافع باستان‌گرایی و شیفته غرب و دلبسته رژیم شاهنشاهی!»

و روزنامه جمهوری اسلامی آقای خامنه‌ای، بعد از بازداشت سعیدی در شماره ۶ اردیبهشت ۱۳۷۳، در مقاله‌ای تحت عنوان «ضحاک مار دوش و آستین بلند» بعد از مقداری ناسزا نسبت به روشنفکران لائیک، درباره نویسنده زندانی می‌نویسد:

«سیرجانی معتقد به ناسیونالیسم ایرانی با گوشه چشمی به کیش‌های ایرانیان پیش از اسلام است که در سودای زنده کردن امپراتوری افسانه‌ای جمشیدشاه است و این مهم بدست نمی‌آید مگر آن که فرهنگ و تجسم فیزیکی ضحاک مار دوش از میان برده شود و ایران از حضور فرهنگ اجنبی پاک گردد.»

به نویسنده سوگنامه سعیدی برگردیم که در پایان مقاله می‌نویسد:

«سعیدی رفت خدا رختمش کناد. ولی هنوز هستند کسانی که می‌توان آنها از لشکر ظلمت به جمع رهروان نور خواند»

بمناسبت این پیش‌بینی، برای اینکه اگر مورد دیگری پیش آمد که از قضا نویسنده‌ای بنا بدعوت آیت‌الله یزدی، به آغوش مادر وطن بازگشت و از قضا، «بازجوی عزیز» و او را ازو لشکر ظلمت به جمع رهروان نور خواند، و از قضا بعد از اعتراف بر اثر حمله قلبی درگذشت، در سوگنامه‌اش پای حافظ را به میان نکشد. ناچار به یک «افشاگری» درباره این شاعر ساحر مبادرت می‌کنم:

حافظ هم از قضا همان گناه سعیدی را، هفتصد سال پیش از او، مرتکب شده است. باین معنی که بسیار به باستان‌گرایی و آیین‌های خسروانی دلبسته بوده و حتی بیشتر از سعیدی گوشه چشمی به ایران باستان داشته است، دلائلش فراوان است. همین‌قدر بس، که می‌بینیم بیش از هفتاد بار از قهرمانان و وقایع افسانه‌ای یا تاریخی شاهنامه یاد می‌کند. بخصوص در بیان بی‌وفایی زمانه و بدعهدی ایام، شواهد مثالش در سراسر دیوان منحصرأ از گذشتگانی چون جمشید، کاوس، فریدون، دارا، بهمن، بهرام، قباد و پرویز است و لحن او در این یادآوریه‌ها به روشنی گویای افسوس و دریغ و نوستالژی روزگاران مجد و عظمت سرآمده است. از جمله:

سپهر برشده پرویزی است خون افشان	که نظره‌اش سر کسری و تاج پرویز است
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیش	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

یا در ساقی‌نامه

بده ساقی آن می که عکسش ز جام	به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تابگویم به آواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی

و در معنی‌نامه

مغنی نوانی به گلبانگ رود	بگوی و بزنی خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از بارید یاد کن

که سی و چند مورد مشابه میتوان برشمرد.

و از این بدتر، آنچنان هم دلبسته ایران باستان و آیین‌های خسروانی است که انگار هفتصد سال تاریخ بعد از حمله عرب را نمی‌شناسد. در این مقوله، حتی یک بار از شاهان با کبرو فر این دوران یاد نمی‌کند. ملکشاه سلجوقی که به او بسیار نزدیکتر است و شاهی است که از حد چین تا ساحل مدیترانه بنامش خطبه می‌خوانند به چشمش نمی‌آید. حالی که همان اختر شبگردی که تاج کاوس و کمر کیخسرو را ربوده، تاج ملکشاه را نیز به یغما برده است و کاسه سر او نیز در ترکیب قدح نقشی داشته است، حافظ همچنان از حشمت پرویز قصه می‌خواند. با وجود این حتی دوران حکومت امیرمبارزالدین خونریز را از سر می‌گذرانند، عمر طبیعی میکند و بدرگ طبیعی درمی‌گذرد. و به همجنس‌بازی و جاسوسی برای مثلاً احمد شیخ اویس حسن اینلخانی متهم نمیشود.

اما درباره تسویه حساب با نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که کمیته‌های دفاع از



سعیدی تشکیل دادند و فریاد اعتراض به بازداشت و عذاب او را بلند کردند، بازجوی عزیز، بعد از آنکه عناوینی چون «موجب بگبران قلم بدست - پاکشان سلطنت - قلم به دستان صهیونیست - و نوکران قلم بمزد سیا، را بمنوان پیش غذایی، به خورد آنها می دهد، پدنبال حکایت تحول سعیدی بر اثر «مواجهه انسانی تأثیرگذار» می نویسد:

«آن وقتی که از جلسه مقاله رشیدی مطلق در منزل دشتی سخن می گفت و کف افسوس برهم کوبید و برای اثبات پشیمانیش پرده از فجایع ضد انقلاب فرهنگی از ابتدای انقلاب تا زمان به دام افتادن برداشت، فهمیدم که چرا عده ای پس از دستگیری وی هراسان در پی آزادیش افتادند و سپس چون دریافتند که کار از کار گذشته و خیانتها برملا شده، با امضاء کاغذپاره ای چند تنی ناآگاه را نیز با خود همساز نمودند و در لاک اهل کتابت فرو رفتند. تا به خیال خود دستاویزی داشته باشند در مقابل این نسیب که ای کومه آستینان تا کی درازدستی؟»

و این اظهار التفات، فقط چند هفته قبل از دعوت اخیر از نویسندگان و روزنامه نگاران مقیم خارج از سوی آیت الله محمد یزدی، رئیس قوه قضاییه جمهوری اسلامی است. و مدعورین دقیقاً همان هایی هستند که «با امضای کاغذپاره ای در لاک کتابت فرو رفتند».

پاریس، تیرماه ۱۳۶۴

(نقل از مجله علم و جامعه، شماره ۱۲۹، واشنگتن)

## بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

قتل همگنانه سعیدی سیرجانی در تهران ای بسا قلمها را که به گریستن و خواهد داشت، چرا که حال، زیان آتشین او در جان شعور مردم در گرفته و آنها با احترام به مردی می‌اندیشند که تپه دست و آزاده یگانه ایستاد و مبارزه کرد و جان بر سر این کار نهاد.

تحسین از سعیدی در جایی متوقف خواهد شد و نگاه کردن همیقتر به او و کار بزرگش از همان جا آغاز می‌گردد. سلامت و سادگی سعیدی سبب شد که در ایام زندان همه مردان و زنان آزاده ایران بی‌اعتنا به مشارب فکری خود دنبال این مرد سیاسی غیر حزبی به راه افتادند و حالا وقت آن است که بزرگان و جوانان و کودکان ما از زندگی و کار او بیاموزند و مبالغه‌های روزهای سوگواری را به اندیشه‌های پخته‌تر بدل کنند و سعیدی را آن‌چنان که خود بود و می‌خواست باشد بشناسند و از او بیاموزند.

این یادداشتها ادای احترامی است شتابزده به مردی که من در این ده ماه آخر با او بسیار زیسته‌ام.  
برکلی - کالیفرنیا - اول دسامبر ۸۴

(۱)

سعیدی از همان روزهای اول انقلاب که شیخ صنعان را منتشر کرد، سنگ خود را با جمهوری اسلامی واکنده. شیخ صنعان او حکایت مکرر در هوش‌ریای قدرت بود و شیفتگان جادوی این دژ.

سعیدی در این تمثیل بی‌مثال به رهبری که می‌خواست طلبه‌ای خاک‌نشین در حجره قم باشد و ناگهان در جنبه جادویی قدرت گرفتار آمد اشاره دارد و نشان می‌دهد که چگونه او برای وصل «قدرت خانم» با بر سر نام و تنگ می‌نهد و آن‌گاه خود چگونه در چنگ قدرت نرمتر از موم می‌شود.

شیخ صنعان سعیدی چنان رسواکننده و افشاگر بود که گویا مجله‌ای را بر باد داد و مدیرش را آواره کرد. اما خود سعیدی برجاماند تا با شیخ و قلندران خانقاه در آویزد و به همه آنها نشان بدهد که عاشق قدرت شدن طاعت صد ساله و زهد را آسان به باد تواند داد و بدنامی این عاشقی چنان است که شیخ صنعان خرقة در رهن خانه خماری می‌گذارد و می‌گذرد. شیخ صنعان سعیدی چنان داغی بر دل اطرافیان شیخ می‌گذارد که شانزده سال

پس از انتشار آن بازجوی عزیز سعیدی در اولین مصاحبه مکتوب تحت الحفظ او نخستین خطایش را نوشتن شیخ صنمان می‌داند و سعیدی «قبول» می‌کند که اولین لغزش او با نوشتن شیخ صنمان آغاز شد. شیخ صنمان سعیدی داستان دلیریهای قدرت و سرفرود آوردنهای طاعت در پیش قدرت است. سعیدی این وسوسه را خوب می‌شناخت و سر پیش هیچ قدرتی خم نکرد و با هیچ قدرتی هم خوابه نشد.

### از سعیدی پیاموزیم پایداری در برابر قدرت را

(۲)

آمده بود لس‌انجلس. خسته و ملول با کوله باری از آرزوهای رنگارنگ. تک و تنها بود. مثل تک درختهای ولایت پر خاک و آفتابش. فکر می‌کرد می‌تواند به تنهایی دم گرمش را در آهن سرد مردم این سوی دنیا تأثیر دهد. در چندجا صحبت کرد که ایران وطن همه ماست نمی‌توان آن را به دست اجامر و اوباش رها کرد و حیث است که چنین عزیزنگینی به دست اهرمنان باشد.

ناگهان ابر و باد شد و دهنهای پاره به ملامت او دریده‌تر گشت که این مأمور جمهوری اسلامی است. آمده تبلیغ کند که جمعی را به ایران ببرد و به دست جلادان تهران بسپارد. باز از این فراتر رفتند که او مأمور سازمان اطلاعات و امنیت آنجاست و به حرانهایش فریب بخورید.

مرد حکیم با خنده قیاس‌سوخته‌ای این همه را می‌شنید و دم نمی‌زد و دم از گفتار فرو نمی‌بست. در مذمت حاکمان تهران شجاعتی ترس آور داشت و دهان‌دریده‌ها می‌گفتند که پشتش به حکومت تهران است و آقای رفسنجانی حامی اوست. و او پنهان نمی‌داشت که در میان سران رژیم این هم ولایتی به قول خودش «هوشمند کویری» را بیشتر می‌پسندد و شاید به او بیشتر دل بسته است. اما بر این انکار بود که با «آقای رئیس جمهوری» دستش در یک کاسه است و سری از سرها سوا دارد. حتی روزهای اول که او را گرفتند دهن‌پاره‌ها می‌گفتند که این مانور رژیم است و رفسنجانی می‌خواهد در پی این توقیف بی‌سبب با خلاصی او قدرت‌نمایی کند که دیدیم مرد کوسه ریش دست از آستین عبای بیرون نکرد. اما سعیدی در لس‌انجلس وقتی به او گفتند که در برابر این همه تیر طعن چیزی بگو تلخ‌خنده‌ای کرد و گفت:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن  
وقتی به تهران رفت، روزنامه دهن‌دریده کیهان با او درآویخت که عضو حزب توده



احمدان پارتھو و علی کبر تنیدی سیرجانی

بوده، با پیشه‌وری شراب خورده، با ساواک همکاری داشته، زمین موقوفه را بالا کشیده، اهل متقل و وافور بوده و کتابهایش پر است از کفر و الحاد و زندق و فکرش همه در بی ویرانی اسلام و ایران است. کیهان دهن دریده در مورد او نوشت:

«سیرجانی خود بهتر از هر کسی می‌داند که با نثر عقب عقب و ترکمانا نعل را وارونه زن چه تیرهای جفایی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم به ایران و دین و زبان و فرهنگ و ... رها نکرده است... در مورد زندق و کفر و الحاد وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای این روزنامه‌نگار از رده خارج نمی‌توان یافت که در آن بی‌ربط و با ربط به‌نحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می‌خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردان در تاریخ از قوس جزیه می‌داند.» سعیدی به همه این اتهامات در نامه‌ای به تاریخ فروردین ماه ۱۳۷۲ پاسخ داد و باز هم زندانه و هوشیار و باز وقتی در این طرف دهن پاره‌های دیگر این نامه‌نویسی‌ها را «شگرد دستگاه تهران» قلمداد کردند صبوری و خلق با حوصله را کنار گذاشت و گفت:

خوش بود گر محک تجربه آید به‌میان تا سپ روی شود هرکه در او غش باشد

از سعیدی پیام‌وزیم، از محک تجربه بی‌غش بیرون آمدن را

(۳)

سعیدی در همه سالهای عمر مثل یک پژوهشگر واقعی با حوصله و دقتی که شایسته تپه دستی آزاده است به کار تحقیق مشغول بود. حاصل چهل سال زحمت او مجموعه‌ای از کتابهایی است که هیچ ربطی به چند کتاب پر سر و صدای آخرش ندارد. و باید آنها را در این جا برشمارم تا سینمای دانشمند او را بهتر بشناسید. بسیاری از این کتابها نسخه خطی بود که او به‌دقت یا در تصحیح و تحشیه آنها کوشیده - تفسیر سوراآبادی - یا با چاپ عکسی آن و نوشتن مقدمه بر آن چاپ باعث شده که این سند از صورت انحصاری به شکل جامع و کامل درآید و بماند - ذخیره خوارزمشاهی - صورت کامل این دسته از کتابهای سعیدی به‌قرار زیر است:

۱ - شیرین سخنان گمنام ۲ - لنت‌نامه دهخدا حرف ن در ۱۱ جلد ۳ - تاریخ بیداری ایرانیان ۴ - بدایع الوقایع واصفی هروی ۵ - خسرو و شیرین نظامی ۶ - واژه‌نامک عبدالحسین نوشین ۷ - لیلی و مجنون نظامی ۸ - ذخیره خوارزمشاهی ۹ - وقایع اتفاقیه ۱۰ -

یادداشت‌های صدرالدین عینی ۱۱ - تفسیر سورآبادی در ۶ جلد.

هرکدام از این کتابها را که بازکنی و به دقت در آن بنگری، نظم، امانت، دقت در تصحیح، حوصله در توضیح و استقامت یک محقق را در آن می‌توان یافت. سعیدی در تمام این کارها کوشیده است که محقق کامل باشد و به روزگار ما که بسیاری از علمای فاضل‌نحیر از تحریر یک جزوه عاجزند و اگر هم به فضل و خرد و فلسفه طاق باشند در عمل به کتاب لب طاق می‌مانند این دسته از آثار سعیدی نشانه باور او به دانش و باوروی درخت دانش است و نیز این که او چون درخت وجودش بار دانش گرفت توانست به زیر آورد چرخ نیلوفری را

از سعیدی بیاموزیم، امانت، دقت، پشتکار و باور به دانش راستین را

(۴)

سعیدی در مقالاتش زبانی را به کار می‌گرفت که بی‌شک یکی از غنی‌ترین نمونه‌های نثر کتابی فارسی معاصر است. نثری که نشان می‌دهد نویسنده چه دست‌درازی در ادب کهن فارسی دارد و چگونه فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و همه دیگران را در آینه ذهن خود زنده و جاندار نگه داشته است و هرگاه که در تنگنای بیان مقصودی قرار می‌گیرد، مصرعی، بی‌بی، اشاره‌ای را از گذشته به حال می‌آورد و با طلافت بیان خود به آن حالی دیگر می‌دهد و در اختیار ما می‌گذارد. کمتر کسی را در معاصران سراغ دارم که این چنین با فراست سوار بر فرس زبان فارسی باشد و در میدان ارادت گوی فصاحت به‌جوگان قلم بزند. خود او راز این توفیق را در خواندن قرآن و حافظ و مولانا و سعدی در ایام صباوت در محضر پدر می‌داند و سر این که چگونه با این زبان پر پیچ و خم آشنا شده را این‌گونه شرح می‌دهد:

«و این نخستین پله آشنایی من بود با زبان عهد اخنتاق و حکومت چماق. بی‌بردم که در دیار جباران و حکومت خون و وحشت مردم زبانی خاص خود دارند. زبان چند پهلوئی لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی و مزیت، فهم این زبان هم منحصرأ نصیب مردمی است که در جوین حال و هوایی زندگی کرده‌اند و به عبارت ره‌شن‌تر جان‌کنده‌اند و خون دل خورده‌اند و خاموش نشسته‌اند. با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمایید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت‌گیرنده‌ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن و حال آن‌که واقعیت به‌خلاف این است در سلطه وحشت و اخنتاق قلم بر کاغذ راندن و پیامی و گرجه نائفص به‌گوش خلابی رساندن هم دشوار است و هم

خطرناک. نازکی طبع - البته لطیف - رژیم استبدادی به حدی است که ناله آهسته را هم تحمل نمی‌کند و می‌زند و می‌کوبد و می‌گوید بخند. و بشکن بزن و شعار بده. در حکومت وحشت حساسیت مأموران معذور به مراتب بیش از بت اعظم است. مگر ماجرای بخشیدن خان و غضب شیخ‌ملی‌خان را نشنیده‌اید و داستان تکراری سر به جای کلاه آوردن را؟

رژیم استبدادی جز عمال خویش همه نویسندگان را خائن می‌شمارد و منحرف. خواه این نویسنده موجود جاه‌طلب باجگیر ماجراجویی باشد که به سودای سهم بیشتری عربده سر داده است و به اشاره فلان سفارت اجنبی قلم بر کاغذ نهاده است و حدیث سند رسمی و داغ باطله بر جبین نامه اعمالش دارد یا متفکر وارسته اصلاح‌طلبی که نه هرگز سر ارادت به درگاه اجانب سوده و نه کمترین تقاضایی از مقامات دولتی کرده و نه حتی در بند رد و قبول عامه بوده است.»

سعیدی با این صافی و شفافیت و با آن درازدستی در جان ادب فارسی، شهسواری شجاع است و برخی از متون او را با آن که به ظاهر سهل است باید در زمره شیوه‌های متنوع نوشتن فارسی برشمرد. او با این شیوه یعنی بار گرفتن از درخت کهن ادب فارسی راهی را در نثر معاصر دنبال کرده است که از جهت روشنی و رسایی منظور کم‌مانند است. بر فهرست کتابهای تحقیقی او فهرست کتب مقالاتش را هم به این صورت بیافزاییم: ۱ - آشوب یادها ۲ - در آستین مرقع ۳ - کوه آستینان ۴ - سیمای دوزن ۵ - ضحاک ماردوش ۶ - ته بساط ۷ - بیچاره اسفندبار. در همه این کتابها پشت سعیدی به کوه آند ادب کهن فارسی است.

از سعیدی سیامورزیم، تکیه زدن بر میراث کهن زبان فارسی را

(۵)

از وقتی کمیته دفاع از سعیدی سیرجان تشکیل شد، معجزه‌ای بزرگ هم به وقوع پیوست. ما به هر کس مراجعه کردیم که برای دفاع از او فراخوان کمیته را امضا کند بی‌چون و چرا پذیرفت و امضای خود را پای آن گذاشت. این معجزه شخص سعیدی بود. تجربه اعلامیه‌های خارج از ایران نشان داده بود که تا هم سلیقه‌های سیاسی آنها بعد از زد و خوردها و گفت و شنودهای بسیار بسیار در کار نباشد کسان در کنار هم نمی‌نشینند و نامها از هم فرار می‌کنند.

حرکت خودجوش و بی‌رنگ و ریای نجات سعیدی امضاها را کنار هم نهاد. قریب

دو هزار و صد و اندی امضا از همه جور آدم و همه فرقه. حکومت جمهوری اسلامی از این موج برخاسته که حمایت سازمانهای بین‌المللی را هم به دنبال داشت هراسید. اما راز این همبستگی در چه بود؟ در غیر وابستگی سعیدی. سعیدی در تمام مقالات و آثار رونامه‌ای‌اش یک انسان صد در صد سیاسی است. یک انسان سیاسی آگاه به مسائل پیرامونش و در عین حال بدون وابستگی به جریانه‌ها و گروههای سیاسی که به اقتضای شرایط روز رنگ عوض می‌کنند. فرق سعیدی که انسان سیاسی بود با جانوران سیاسی به قول فرنگی‌ها در این بود که برای رسیدن به مسند قدرت حرفهای قشنگ نمی‌زد. یک مرد تنها بود که به تنهایی قیام کرده بود با استبداد و جهل مبارزه می‌کرد و در این مبارزه در پی به دست آوردن وجهه ملی و محبوبیت سیاسی نبود. پیامبر تنهایی بود که خود به تنهایی زبور بیداری را زمزمه می‌کرد و بر فراز تپه عزلت، کبکشان‌رهای را نشان می‌داد. او از راه پرمخاطره‌ای که در پیش گرفته بود به خوبی آگاه بود. سنگینی چماق تکفیر را چون عین القضاات همدانی بر بر و دوشش احساس می‌کرد و با این همه یک انسان مبارز بود یک انسان سیاسی مبارز.

#### از سعیدی بیاموزیم، انسان سیاسی بودن را

(۶)

خدا در چشم شما به چه صورت است؟ آیا نه مرکب بود و جسم و نه مری و محل؟ آیا باید دستکش بوسید و پابکش مالید؟ آیا باید او را در جبهه صتم بزرگ آزر بت‌تراش دید؟

سؤال جاودانه خدا چگونه است، هنوز فکر اول هر انسانی است که از نگاه کردن به پشت پرده هیچ در هراس است. متولیان خدا در طول قرن‌ها این صورت بی‌صورت معشوقه را هر کدام به هر صورت که خواسته‌اند کشیده‌اند و هر وقت کسی گفته:

آنها که طلبکار خدایید. خدایید بیرون ز شما نیست بیاید بیاید

مقدمات آتش و نفت و بوریا را برایش فراهم کرده‌اند و سیم روز خاکسترش به دجله ریخته‌اند زیرا که صورت خدای مویز نیاز متولیان خدا! از دور و دیر تراشیده و حاضر شده است آن خدا به موسی فرمان می‌دهد که از آتش منقل فرعون به دهان بگذارد و عیسی را می‌فرماید که سوی دیگر گونه‌ات را برای سیلی آماده کن. آن خدا با چشم عمس وارش در پی تست و دفتری دارد هولناکتر از پرونده‌های سازمانهای پرونده‌ساز. آن خدا مواظف است که تو به دکه میفروشی عزیز نروی و دل به زلف ماهرویی نسپاری. جهنمی دارد که



در آن تو از وحشت عقربها به مار غاشیه پناه می‌بری و بهشتی دارد که حوریانش هر شب دوباره باکره می‌شوند و بر روی غلماش هرگز موی نمی‌روید. آن خدا واسطه‌ای دارد که در پشت معجری هر هفته از تو اعتراف می‌گیرد یا دیواری دارد که تو باید به ندبه سر بر آن بکوبی و با شیطان خردوری دارد که تو باید او را رجم کنی. سعیدی این خدا را نه دوست دارد و نه می‌شناسد. او در شعر خداناشناسش واسطه خدا را برای دفاع از او مسخره کرده است. سعیدی معتقد است همان‌طور که روز ورود خمینی به نوفل لوشاتو به دیوارخانه‌اش نوشتند آیت‌الله نماینده و سخنگو ندارد خدا هم نماینده و سخنگو ندارد.

از سعیدی بیاموزیم، شناختن خدا را.

(نقل از هفته‌نامه خاوران، ۲۵ آذر ۱۳۷۳، کالیفرنیا)

## علی اکبر سعیدی سیرجانی نماد آزادی

حدود دو هفته پیش از نوروز ۱۳۷۳ علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده سرشناس در تهران ناپدید شد. یک هفته بعد دولت جمهوری اسلامی اعلام کرد که او را به اتهام حمل مواد مخدر بازداشت نموده است و روز ۲۵ آوریل (۶ هفته پس از بازداشت) یک مقام امنیتی رژیم به نام آقای موسوی نژاد اتهامات زیر را بر او وارد نمود:

- \* دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج،
  - \* همکاری با افسرانی که در رژیم شاه عضو سازمان پلیس سیاسی (ساواک) بوده‌اند،
  - \* عضویت در یک شبکه قاچاق مواد مخدر،
  - \* مباشرت در تهیه مشروبات الکلی
  - \* ارتکاب عمل لواط.
- آقای موسوی نژاد همچنین مدعی شد سعیدی سیرجانی به کلیه اتهامات وارده اعتراف نموده است.

بنا به گزارش خبرگزاریها به نقل از مقامات حکومت اسلامی، حجت الاسلام خامنه‌ای ولی فقیه جمهوری اسلامی نیز اظهار داشته است سعیدی سیرجانی شخص فاسدی است که باید مجازات شود.

\*\*\*

حقوق انسانی و اساسی سعیدی سیرجانی بر طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، از سوی مجریان این قانون نادیده گرفته شده و ضایع گردیده است. ابتدا به اصول زیر از قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران توجه فرمایید:

اصل ۲۲:

«حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند.»

اصل ۳۲:

هیچ کس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تقسیم شود و حداکثر ظرف مدت ۲۴ ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود.»

اصل ۳۷:

«اصل برائت است و هیچ کس از نظر قانون مجرم شناخته نمی‌شود، مگر این که جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد.»

اصل ۳۹:

هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی، و یا تبعید شده به هر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است.»

بر خلاف اصل ۳۲ نه تنها موضوع اتهامات چندین بار عوض شده است، بلکه هنوز معلوم نیست نویسنده در کجا نگهداری می‌شود؟

بر خلاف اصل ۳۵ نیز هنوز اجازه داده نشده است تا متهم وکیل داشته باشد؛ برخلاف اصل ۲۲ که حیثیت و جان و مال و ... اشخاص را مصون از تعرض می‌داند؛ مقامات جمهوری اسلامی پس از بازداشت نویسنده در خارج از محل اقامتش، به خانه او رفته و هر آنچه را که خواسته‌اند برده‌اند؛

برخلاف اصل ۳۷ که اساساً برائت می‌داند، مقامات جمهوری اسلامی قبل از تشکیل هرگونه دادگاهی، سر خود و بی‌توجه به قانون اقدام به هتک حرمت و حیثیت نویسنده نموده‌اند.

در حالی که قانون‌گذار حفظ حیثیت اشخاص را مقدم بر حفظ جان آنان دانسته است، حجت‌الاسلام خامنه‌ای که رهبر روحانی حکومت هم به شمار می‌رود، و ظاهراً باید حرمت قانون را بیش از دیگران پس دارد، شخصاً به هتک حرمت او پرداخته که بر اساس قانون اساسی جمهوری اسلامی قابل مجازات است. بگذریم که رهبر روحانی جمهوری اسلامی، بر اساس اصل ۱۰۹، قانون اساسی، می‌باید شخص با تقوایی دم باشد و این عمل ایشان، یعنی مفسد شناختن نویسنده قبل از هرگونه محاکمه، حتی از یک

شخص مؤمن مسلمان معمولی هم قبیح است تا چه رسد به شخصی که او را «رهبر مسلمانان جهان» هم دانسته‌اند.

قانون اساسی جمهوری اسلامی حتی هتک حیثیت از محکومین و زندانیانی را که جرمشان به اثبات رسیده ممنوع و موجب مجازات می‌داند و معلوم نیست چگونه است که این اصل اصیل درباره سعیدی سیرجانی که هنوز در هیچ دادگاهی محاکمه نشده مسکوت گذارده شده است.

آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی که مسؤلیت اجرای قانون اساسی را بر عهده دارد و سوگند خورده است که همه استعداد و صلاحیت خود را در «خدمت به مردم کشور، ترویج دین و اخلاق، پشتیبانی از حق و گسترش عدالت» نماید و «از آزادی و حرمت اشخاص و حقوقی که قانون اساسی برای ملت» شناخته حمایت کند، تا کنون درباره نقض اصول قانون اساسی درباره یکی از آحاد ملت سکوت اختیار کرده و ظاهراً قادر یا مایل نیست در این مورد خاص از اختیارات قانونی خود برای احقاق حق و مجازات مفتریان و نقض کنندگان قانون اساسی اقدام نماید.

به نظر می‌آید آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس جمهوری اسلامی ایران، متأسفانه از یک شخصیت استوار و ثابتی برخوردار نیست و حفظ مقام خود را — حتی اگر به صورت مهربانانه استیسی سوء استفاده کنندگان و بی‌حرمت کنندگان قانون اساسی هم درآید — بر حفظ حقوق و حیثیت انسانی شهروندان ایران ارجح می‌داند.

به آقای رئیس جمهوری اسلامی ایران خاطر نشان می‌شود که ایشان بر اساس اصل ۱۲۲ قانون اساسی «در حدود اختیارات و وظایف خویش برابر ملت مسؤول است»؛ اگر نمی‌تواند و توانایی و شایستگی ایستادگی در برابر طرفداران زور و قلدری و بی‌قانونی را ندارد؛ اگر نمی‌تواند متوسلان به فحش و تهمت و ناسزا را برای قبضه قدرت و تمدید اختناق و سرکوب، با استناد به قانون بر سر جایشان بنشانند؛ بهتر است صاف و ساده از مقام خود استعفا دهد تا تکلیف مردم نیز روشن گردد.

\*\*\*

مسئولان امنیتی جمهوری اسلامی گفته‌اند که سعیدی سیرجانی به اتهامات وارده «اعتراف» کرده است. همچنین ممکن است نمایشی تلویزیونی از «اعترافات» او تهیه کرده باشند و اقدام به پخش آن بنمایند.

بر اساس اصل ۳۸ قانون اساسی هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخص به شهادت، اقرار یا سوگند مجاز نیست و چنین

شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است.

بر این گونه اعترافات از نظر مردم ایران و جهان کمترین ارزش حقوقی و اجتماعی مترتب نیست و ذره‌ای از حیثیت انسانی و اجتماعی سعیدی سیرجانی نمی‌کاهد. علی اکبر سعیدی سیرجانی هیچ گناهی جز خردداری از «خودسانسوری» و بیان شجاعانه نظراتش ندارد. اگر جمهوری اسلامی مدعی است که اتهامات وارده بر او پایه و اساسی دارد، باید او را در دادگاهی صالح و علنی با حضور نمایندگان رسانه‌های جهانی محاکمه کند.

علی اکبر سعیدی سیرجانی امروز نماد شجاعت و آزادی انسان ایرانی در برابر ظلم و زور و برپا دارنده آتشی است که همواره قلب دوستداران راستی را روشن نگهداشته است.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۱، خرداد ۱۳۷۳، واشنگتن)



علی اکبر سیدی و زودست کاشف

## در ستم سوخت که با ستم نسازد

جمهوری اسلامی همه قدرت خود را برای درهم شکستن و از پای درآوردن سعیدی سیرجانی بکار برد. بنا بر گفته وکیل مدافع او حمید مصدق او روزانه در زیر شکنجه بود. اکنون با اطمینان کامل می‌توان گفت که آنان در این راه توفیقی نیافتند. مرگ سعیدی سیرجانی تاوان پایداری جانانه او بود. مرگ او گواه روشن شکست تنگین سردمداران رژیم مذهبی ایران است. سعیدی سیرجانی از همان هنگام که فاش‌گوئی را تنها راه چاره دید و به انتشار نامه‌های سرگشاده دست زد، دقیقاً می‌دانست که در چه راهی گام گذارده و فرجامش چیست.

او در دومین نامه‌ای که در آذر ماه ۱۳۶۹ - دقیقاً چهار سال پیش از مرگش - نوشت، چنین اشاره می‌کند: «اگر روزی صغیر گلوله‌ای سینه‌ام را شکافت یا جسد بیجانم فرش خیابانی شد...» او در همان نامه خطاب به آقای خامنه‌ای دارنده مؤسسه کیهان، تلاش «شایعه‌سازان البته متدین و جوانمرد» را که «خروارها کاغذ مؤسسه کیهان و خبرنامه را تلف کردند» اقدامی پرخرج و بی‌حاصل می‌خواند و می‌گوید که آنها «می‌توانستند با کشف یک لوله تریاک یا مصرف دو مثقال سرب... بهتر به مقصود برسند». و دیدیم که سزای انجام چنین کردند. سعیدی آن نامه را با این بیت پایان می‌دهد:

به نزدیک من در ستم سوختن گوارتر از با ستم ساختن  
سعیدی سیرجانی در نامه دیگری خطاب به مردم، ضمن دعا در حق آنان آرزو می‌کند «هرگز گرفتار ستم نشوند که برای نجات از آن به استقبال اجل روند». و باز در دعای دیگری طی نامه‌ای دیگر به هموطنانش می‌نویسد «الهی صدای چکمه فاشیسم به نحوی گوش نازنین را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری

ملت به استقبال اجل محترم رود».

با چنین اشاراتی که از تصمیمی قاطعانه و امری آگاهانه برمی‌خیزد به روشنی می‌توان گفت که سعیدی سیرجانی از شمار کسانی نبود که به صورتی غافلگیر در دام افتاده باشد. واقعیت مرگ او بیانگر آن است که او دانسته در این راه گام نهاده بود و ذات بی‌شفقت نظام را به خوبی می‌شناخت. او کسی نبود که برای حفظ جان به مصاحبه تن در دهد و پس از آن در پی توجیه آن برآید، بر گذشته خود خط بطلان کشد و همه باورهایش را زیر پا گذارد و یاران و همراهان پیشین خود را لجن‌مال کند. بی‌شک اگر سعیدی از آن قماش بود به‌چنین مرگ زودرسی دچار نمی‌شد.

(نقل از هفته‌نامه خاوران، شماره ۱۹۱، ۲۳ دی ۱۳۷۳، کالیفرنیا)



## «پیر ما»

### به یاد حقیقت‌گویی و اعتراض

«... اما به یک نکته اعتقاد دارم و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی. و اکنون که نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است و صلای راحت بخش ارجعی بر شوق وصالم افزوده، امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم بمانم.»

(سعیدی سیرجانی - ته بساط - صفحه ۱۹ - پائیز ۱۳۷۰)

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم  
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود  
حافظ

خبر این بود که سعیدی سیرجانی نویسنده، محقق، شاعر و طنز نویس برجسته ایران بعد از نزدیک به هشت ماه و نیم اسارت در زندان جمهوری اسلامی به قتل رسیده است. شاید قتل سعیدی از آن رو تکان‌دهنده و غیر قابل انتظار باشد که او خود را هرگز «مخالف» جمهوری اسلامی نمی‌دانست؛ وگرنه داستان جنایات نظامی باغی و بی‌قانون تکرار مکررات و صفحه‌ای دیگر از تاریخ سیاه معاصر ماست. سعیدی سیرجانی بارها و آگاهانه و به تاکید، از مقام «مخالف» نظام فاصله می‌گرفت و می‌گفت: «ما مخالف نیستیم بدین معنی که بگوییم آقای خلخالی شما از مسند قدرت پایین بیایید تا کسی را که ما در نظر داریم بر قدرت بنشیند، ما معترض به سیاستهای این نظام هستیم.» واقعیت آن است که پیرمرد پیهوده بر این کلمات تکیه نمی‌کرد. کلمات «دیگراندیش» و «اعتراض» امروز ادبیات جنبش غیرخسوت‌آمیز مردم ایران برای

استقرار نظام قانون و دموکراسی است. «مخالف» با «مبارزه مسلحانه یا خشونت آمیز» در پی کسب قدرت است و «دیگر اندیش» با «اعتراض» در پی تحول فرهنگ جامعه و پی افکندن شالوده نظامی دموکراتیک. تاریخ مقاومت و اعتراض روشنفکران ما در نظام جمهوری اسلامی با اعمال خشونت بر همین دیگراندیشان نوشته می شود.

پیش از سعیدی حداقل سه اندیشمند و معترض مهم دیگر در داخل ایران قربانی این سیاست شده بودند. علی دشتی و مظفر بقایی و کاظم سامی، هیچ یک با اسلحه و مبارزه مسلحانه و خشونت آمیز انس و الفتی نداشتند و هراس نظام از هر سه نفر به خاطر فکر و اندیشه و قلم ایشان بود. از این سه نفر، سعیدی به دو نفر اول یعنی علی دشتی و مظفر بقایی عشق و ارادتی خاص داشت و سرنوشتی مشابه آنان نیز یافت. من فکر می کنم برای یافتن تصویر روشن تری از سعیدی سیرجانی و آخرین دغدغه ها و نگرانیهایش بی فایده نخواهد بود اگر نگاهی به متن نوشته های او درباره این دو تن و اسارتشان بیاندازیم.

در مقدمه کتاب افسانه ها، سعیدی گفتگویی با خویش دارد. از زبان دوستی که در مکالمه خود با سعیدی از او می خواهد به خاطر شرایط سیاسی مقدمه ای را که درباره دکتر بقایی کرمانی نوشته است حذف کند. سعیدی جواب می دهد: «ابدأ، ابدأ. ابدأ. حق نداری یک کلمه از مقدمه را حذف کنی آنچه نوشته ام اولاً عین واقعیت بوده و ثانیاً به حکم دلم نوشته ام نه به اقتضای سیاستی و مصلحتی که بشود هر چندی یک بار عوضش کرد. مرد، به نظر من از ناشناخته های روزگار ما بود. کاری به درگیریها و اشتباهات سیاسی اش ندارم. من نه عضو حزبش بودم و نه اعتقادی به کاربرد شیوه عملش در جامعه خودمان داشتم. اما آشنایی چهل ساله و قریب سی سال دوستی مداوم و مصاحبت دست کم هفته ای یک بار به من این حق را می دهد که او را از اخلاقی ترین رجال سیاسی روزگارمان بدانم.» و در جای دیگر در ادامه دفاع شجاعانه اش از دکتر بقایی می نویسد: «بین من در سفر بودم که خبر آخرین گرفتاری مرد را شنیدم و بلافاصله به چند نفری که در اتاقم نشسته بودند گفتم کارش تمام شد. و با قاطعیت برایشان استدلال کردم که مردی که من می شناسم از این هردمیلهایی نیست که بشود گرمش کرد و پشت تلویزیون آوردش و به خوردم نخوردمش انداخت. او شاگرد مکتب سقراط است و یقین دارم مثل سقراط مرد مردانه به استقبال اجل خواهد رفت. دیدی پیش بینی من درست بود. دیدی مرد با شوکرانی که به رغبت نوشید مهر تاییدی گذاشت بر سند صداقت و اخلاق و شجاعتش. آن وقت تو می خواهی مقدمه ای را که مربوط به همچو

مردی است از کتاب من حذف کنی که فلان وامانده سیاسی خوشش می آید یا بدش. من که اهل حزب و سیاست نیستم تا نگران تایید و تکذیب این و آن باشم. رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار.»

در لابلای کلمات و خطوط این مقدمه تحسین و تمجید سعیدی به راحتی به چشم می خورد. در مورد بقایی نه افکار سیاسی او بلکه اخلاق، صداقت و شجاعت اوست که سعیدی را مجذوب می کند. از همین رو خود سعی می کند در زندگی بر این «اصول اخلاقی» پافشاری کند و بیخود نیست که در مقابله با قدرت تمام خواه سرنوشتی مشابه می یابد. چرا که سعیدی نیز از آن هردمیلهایی نیست که بشود گریمش کرد. او نیز شاگرد مکتب سقراط است و شوکران می نوشد.

نکته دیگر این که سعیدی خود را «سیاسی» و سیاستمدار نمی داند. نه تنها این جا که از قول حافظ می گوید رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار، بلکه همه جا در کتابهایش بر سیاسی نبودن خود تکیه می کند. در مقاله دیگری درباره بقایی می نویسد: «من هیچ آشنایی و الفتی با حزب و تشکیلات سیاسی مرحوم بقایی نداشته ام. دوستی مان خارج از مسائل سیاسی بوده است که هرگز دلم نخواستہ آلوده سیاست شوم.» دلیل این اصرار چیست؟ در حالی که امروز خواننده می داند سعیدی یکی از سیاسی ترین چهره های فرهنگ و ادبیات ماست؛ نامه های سرگشاده اش را پیش رو دارد و لکه های خورش بر دستارهای جنایتکاران هنوز خشک نشده است. دلیل این اصرار مکرر را باید در پیش سعیدی و تعریف او از سیاست و مرد سیاسی جستجو کرد. سعیدی می خواهد بین سیاست برای سلطه و سیاست اخلاقی تفاوت بگذارد. با کلام کنایی مخصوص به خود می نویسد: «سیاستمدار موفق در کشور ما کسی است که چون به قدرت رسد و دستش به عرب و عجمی بند شود خود و کسانش را به نوایی برساند، انحصار توزیع فلان کالا را به نورچشمی بدهد، معامله اسلحه را به پسر عمه اش بسپارد، صادرات فلان محصول را به فلان خویشاوند منحصر کند.» و باز در جای دیگر می نویسد: «دیار ما سرزمین مرغان یکپا است. مرد بزرگ آن کسی است که اگر به ساقه شهوت ریاست، مملکتی را به آب و آتش کشید، و میلیونها خانواده را به عزاداری و نکبت، نه هرگز به خطایش اعتراف کند و نه به کسی رخصت دهد با زیر سؤال بردن اعمالش مرتکب معصیت کبیره شود...» و در جایی دیگر: «در کشوری که هر قانونی، حتی قوانین الهی را می توان به بهانه رعایت مصلحت، آنهم مصلحتی از دید صاحب قدرت، درهم شکست چه خوشباور و ناکامند آنان که می خواهند به شیوه سقراط حکیم جام

شوکران را بر لب نهند که رای مردم قانون است. در کشوری که برای رسیدن به هدفی مطلوب استفاده از هر شیوه نامعقول نامشروع خلاف دیانت و تقوایی مجاز است چه بیچاره‌اند مردمی که نمی‌خواهند، و به عبارتی بهتر نمی‌توانند، از مرزهای اخلاقی سرسوزنی تجاوز کنند.» آن‌گاه در مقاله‌اش درباره دکتر صدیقی و دکتر بقایی با همان کلام کنایی و دویلهو و غیر مستقیم معروف خود می‌نویسد: «این دو بنده خدا به کلی «عوضی» بودند. چنان وحشی از دروغ داشتند که گویی استخوان دارد گلویشان را می‌گیرد و این اولین رمز شکستشان بود در صحنه سیاست مشرق زمینی. یکی نبود به این دو بزرگوار بگوید: آقایان محترم، شما که دل و جراتش را ندارید روی یک خشت هزارتا دروغ تحویل خلق الله بدهید و داغ هزاران جنایات ناکرده و خیانت نداشته بر پیشانی بخت حریفان و مخالفان نهید کار بسیار بدی کردید که وارد گود سیاست شدید.»

این‌گونه است که سعیدی نه تنها بین این «سیاست معمول و متداول» با سیاست اخلاقی مرز می‌کشد بلکه پایه‌های سیاست اخلاقی مورد نظرش را نیز مشخص می‌کند و آن «حقیقت‌گویی» است، «رعایت قانون» و دست زدن به خشونت. سعیدی در مقاله زیبایش درباره علی دشتی با عنوان «پیر ما»، نکته‌های دیگری از بینش روشنفکری «حقیقت‌گویی و اعتراض» را در قالب سوگنامه‌ای زیبا می‌ریزد. می‌نویسد: «مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته است بهره‌گیری و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز و پروایی داشت.» در این مقاله نیز سعیدی علاوه بر گفتن از دشتی، از اصولی سخن می‌گوید که برای خود او تا واپسین دم حیات اهمیت داشتند: «گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود اما عشق والاتر و پرشورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همه وجودش عاشق حقیقت‌جویی بود و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد حقیقت‌گویی. مرد به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود.»

نکته مهم دیگری که در نوشته‌های سعیدی و همین متن نیز می‌توان دید اعتقادش به اعتراض و دفاع از حیثیت انسان و مبارزه با خرافات و تعصب بود. در این اعتراض بر ظلم و حکومت خرافات و تعصب قصد او پیروزی و در دست گرفتن قدرت نیست. سعیدی از آغاز به نوعی یأس فلسفی و هستی‌شناسانه رسیده و در فجایع کوچک دنیای سنتی اطرافش، دنیای حقیری که از نوک بینی مشرعیان متعصب و خودبین و ریاکار فراتر نمی‌رود، محدود نمی‌ماند. او تراژدی بزرگتر را، تراژدی سرنوشت انسانی را، چون هر

هرمند بزرگ دیگر به خوبی می بیند. اما برای او داستان به همین جا خاتمه نمی پذیرد. می نویسد: «(دشتی) از پس به جای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه داران تصوف افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. در این مرحله مرد به آستانه نود سالگی رسیده مرا به یاد دوسالگی دخترم صهبا می انداخت که در اثنای بازیهای کودکانه سرش به دیوار خورد و جیب و دادرش به هوا رفت و وقتی که اجازه تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد با پنجه های ظریف و مشت های کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت که به دیوار سرد و سنگین می نواخت دلش خنک می شد، اگر چه درد دست و پنجه بی تابش کرده بود... جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفته های هیجان انگیز و بی حاصل تا واپسین سالهای زندگی اش ادامه یافت و به حیات پیرانه سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی می نشست و اعتنایی به دست و پنجه آسیب دیده خود نداشت. در نظر بسیاری پیرمرد شوالیه از جان گذشته ای بود که در جنگل اوهام با دیوان افسانه ای می جنگید و در نظر من حقیقتش را بخواهید دن کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیابهای بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن بانوان خویش نصیبی نداشت که نقش مار در چشم بسیاری مقبول تر از کلمه مار است و انگهی در کارخانه ای که ره عقل و فهم نیست... اما پیرمرد می جنگید و دلیرانه می جنگید که خون جوانی در عروقش جریان داشت و از اول عمر جنگیده بود و خون جنگیدن در طبیعتی که نشست...»

پیر ما در پی پیروزی و کسب قدرت نبود. در جنگ با شیخان ریاکار تراژدی بزرگتر را به خوبی می دید. اما خون جوانی در عروقش جریان داشت. پیرمرد عاقبت کار خویش را به روشنی دیده بود و از کینه جویی و قساوت رفیقان خبر داشت. درباره زندان دوگانه دشتی نوشته بود: «دو سفر اجباری اخیر پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد و از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت. شکوه اش از توهین نابجایی بود که به او و پسر خوانده اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را به کلی در هم شکسته بود. حقیقت را بخواهید به عنوان جسد بی جان بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. پیرمرد از سفر دوم شکایتها داشت که «معنی بهشت و جهنم را تازه فهمیدم، در مسافرت دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است.» گویا زاهد پسندیده خوبی به دادرش رسیده و از جنگ انتقامجویی رفیقان بازش رها شده بود. اما مرد

از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جویی و قساوتشان هم.»

اما پیر ما شجاعانه بر قدرت تاخته بود. قدرت و قساوت رفیقان را به هیچ گرفته بود. نوشته بود: «مرگ در راه دفاع از حق شهادت است و ما مرگ شهادت از خدا خواسته‌ایم.» نوشته بود: «بی هیچ ملاحظه و پروایی عرض کنم بسیاری از اعمال سران حکومت خلاف تقواست.» دلیرانه چون شیر گرفتار در قفس غریبه بود و فریاد اعتراض سر داده بود: «آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلیلش همین نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران. بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.»

در سوگ دشتی گفته بود: «بعد از آن که پیکر استخوانی در کفن پیچیده او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستم و تکیه به دیواری دادم، در حالی که می‌کوشیدم صفحه آشفته ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی کنم و دقایقی از خلاء محض از یاد هستی و نیستی بر هم. اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه بی یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس زاهش را بسته است و عریده سر داده که نمی‌گذارم جسد این شیعه رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید و جنازه به دوشان حیرت‌زده و ترسان از جمعیت سنگ در مشت می‌خواهند که نمی‌شناختیش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است. حنک وزیر را می‌دیدم که بر چوبه دار می‌رقصد و به ریش خلیفه قرمطی کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبلی تو هم می‌زنی؟» عطار را می‌دیدم که مغول خنجر بر کف کف بر لب را به ریشخند گرفته است تا غضبش بیشتر شیخ‌کارش را سریعتر انجام دهد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. و عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌قاقد و به هم می‌چسباند. و سرانجام او را می‌دیدم که از تخت خوابش فرو می‌آید، عینکش را از میز کنار دستش بر می‌دارد و برچشم می‌گذارد... کمر بند قبایش را محکم می‌کند، دم پایبایش را می‌پوشد و به طرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می‌کند و با خنده شیرین معنی‌داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به گذشته پر افتخار ما فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ دوستی داریم، می‌بینی چه...» که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم زده و خاموش امامزاده

عبدالله باز می گرداند دو برادر — و به قول پیرمرد — دو فرشته نازنین — دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده اند تا با یار دیرینه پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن سوتر زیر درخت خزان زده ای دکتر رهدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس.»

پیر ما سوگنامه اش را خودش و در زمان حیاتش نوشته است. او در صداقت با خویش و دیگران و در شهادت اعتراض بر ظلم و تباهی آن سان غرق گشته بود که از کدورتها و ناخالصیهایی که اغلب روان آدمیزاده را اسیر خویش می کنند رهایی یافته بود. زلال و آینه وار خود و دیگران و آینده خویش را می نمود:

«این شاید آخرین نامه من باشد که گوش جانم مشتاق طنین رهایی بخش الرحمن است و مزه ای در جهان نمی بینم. یا بفرمایید مرا بگیرند و به پاداش جرایمی که به سائقه طبع بزرگواری پرهیزگارشان براریم تراشیده اند بکشند یا به دادخواهی ام رسیدگی کنند و علت توقیف کتابهایم را اعلام. راه پیشوای آزادگان جهان حسین بن علی که در انحصار قشر و طبقه خاصی نیست.»

پیش بینی ما درست بود. مرد با شوکرانی که به رغبت نوشید مهر تأییدی گذاشت بر سند صداقت و اخلاق و شجاعتش. پیش بینی ما درست بود. مرد شاگرد مکتب سقراط است و مثل سقراط به استقبال اجل رفت. حقیقت گویی و اعتراض، آقای تحقیق و فلسفه و ادبیات، آقای شاهنامه و شعر. آقای آزادی و عدالت. به تو نگاه می کنیم. پیکر نجیب آن دهقان طوس را از دروازه رزان بیرون می برند. می گویند رافضی است. تو از ضحاک ماردوش من گویی، از گشتاسب خدیو شریعت پناه و قتل اسفندیار. شرمشانی، پادشاهان پاهای حسنگ پس از ده قرن جلوی چشمان ما آویزان است. تو خلیفه قرمطی کشتی عباسی را به مسخره می گیری. به تو نگاه می کنیم. آقای آزادی، آقای اعتراض، آقای مبارزه با خرافات و ریاکاری. زیر ضربه های خنجر تمصب سماع صوفیانه ای داری. بالای پیکر خویش ایستاده ای. کتابهایت، پاره های تنت را امضا می کنی و به خواننده می دهی تا یک پارچه در خانه های تک تک ما حضور پیدا کنی. آقای عشق به ایران، آقای عشق به ایرانی. آقای سعیدی سیرجانی، به سوی ما می آیی. پیکر نحیف و شکننده ات را در آغوش می گیرم. لای موهای سپیدت دست می کشم. دستت را می بوسم. قلمت را می بوسم. بگذار به یادت قلم را بر کاغذ بگریلیم. بگذار با دختر صهبا مثل کودکان زاری کنیم و بر این دیوار سرد و سنگین مشت بکوبیم که درد، درد، بی تابمان کرده است. می گویی نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است. می گویی زندگی آدمیزاده در مقابل آزادی و آزادگی بی ارزش است. می گویی: در حفظ

این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم ماندم. می گویم: میدانم...  
امروز باز به سوگی دیگر گردهم می آییم. سوگوار توایم و از دست دادنت. اما تو  
حی و حاضری. و این آخرین کنایه تو نیست. تو در قلبها، در فرهنگ زنده و گسترده  
ایران مکانی دور از دست یافته ای. و ما این جا زیر درختان خزان زده ایستاده ایم. مبهوت  
و غمگین.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۸، دی ۱۳۷۳، واشنگتن)



طیار گمر سہیل و جینتہ اکرمی



سعیدی

## یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات

گفتم که روزهای جدایی را  
با سنگ صبر و حوصله سرکوبم.  
گفتم که انتظار تو را ای دوست  
چون چشم انتظار به در کوبم.

گفتم بیاید آن که به مشتاقی  
بار دگر بیایم و در کوبم.  
خاکم به سر که سوگ تو را امشب  
گاهی به سینه گاه به سر کوبم.

با خود می گفتم این بار اگر بیاید هرطور شده می روم و می بینمش. از گذشته می گویم و از حال می پرسم که خبر گرفتاریش را شنیدم. شگفت نیاوردم زیرا دوست سیه چرده لانگر اندامک دوره دانشجویی یک تته به میدان درآمده بود، اما نه به طمع ربودن گوی توفیق و سعادت. با خود می رفت به پیش روی و پی روی. چشم به راه خضر فرخ پی ننشسته بود. می دانست که این همه، کرامات لابلای کتابها و داستانهاست. آب حیوان تا بوده تیره گون بوده. تا بوده از شاخ گل خون چکیده. تا بوده حق دوستی زایل. حق ناشناسان بر قدرت و ستم سوار و شهر یاران در چه شد و چه نشد گرفتار. نعره تاریخ گوشش را برد. زهره اش را آب نکرد. پور جهان پهلوان را یدک نکشید. بر گرده رخس هم سواری نخورد. منتهی دهان گشاده، تماشا گرش شدند.

البرز در گست.  
 دماوند در خلیج فرورفت و آب شد.  
 هفت آسمان درید  
 زمین از زمان برید.  
 طوفان نوح، آنچه جماد و نبات بود.  
 در کام درکشید.  
 آتش گرفت بستر سبز سپیدرود  
 «کفارة شرابخوریهای بیحساب»  
 سیل گران خون شد و اطفال را ربود

و این سرشت ستم‌گرای شهریاران و خوی ستم‌پذیرای خاک مهربانان است که عندلیبان را بلعید، هزاران را در قفس سر برید و در آن حکومت، در این حکومت و در هر حکومت، زیرا دست‌گرفتن ندانستیم. خانه آراستن نیاموختیم. سینه‌هامان تنگ، گوشه‌هایمان خراب و سازهایمان دروغا چه ناخوش‌آهنگ، زیونی و خواری بر خود پسندیدن به سودی که در پیش آید، دشت و دریا، کوه و بیابان، فلات و کویر و آسمان و زمین سرزمینی را به سوداگری درباختن چهره روانی و مسموم قبیله ماست. چه شد چه نشد غم مخور غم بخور عتیقه پر مشتری گنج بانان و گنجینه ربا بان.

با جماعت یاران، به شهرت عیاران، هم‌کاروان کعبه و ترکستان، به زیارت و تجارت درنیفتاد. خانه خدا یان پشت دیوارهای بیخ‌زده، درهای هراسناک به کلون و زنجیر دست و پای بسته، دلاور آفرینان دست بر آتش داشته از کجا تا به کجا را به معرکه نظلید که معرکه گیر نبود. به باور «جان در ستم سوختن» به میدان درآمد و به سعی باد و باران اعتنا نکرد. بانگ مرغان بیمار را کفایت ندانست پادزهر نفس بر را در شیشه جاناش ریخت و نفس کشید به کوتاهی عمر و بلندی نام.

یاری از یاران دیرین آخرین خبرش را داد. باز هم شگفت نیاوردم. لحظه‌ای سکوت کردم، که دوست سربلند من از دیرزمان جان برکف گرفته کف برلب آورده بود. بغضش را تلخ و سنگین در گلو فشردم تلخی سینه‌سوز نبودنش را همانند تلخی جدایش به صبر و حوصله احمقانه و ابلهانه سرکوفتم.

ندانستم چگونه با علی‌اکبر سعیدی سیرجانی آشنا شدم زمانی دانستم که آشنایی به دوستی و انس و الفتی سنگین گراییده بود. ما یاران موافق، سعیدی، عباس حکیم، امیر شاهرکی، منوچهر کاشف در کنار هم و با دیدار هم خوش بودیم. و جز امیر و

سعیدی هیچ کدام با هم همکلاس نبودیم که سرسپردگی به عشق و محبت و پاکیزگی در دوستی مکان معین، شخص مشخص و کلاس و دانشکده جداگانه نمی‌شناسد. من و عباس حکیم دانشجوی رشته ادبیات فارسی بودیم و حکیم یک سال بعد از من به دانشکده آمده بود. امیر شاهپرکی و علی اکبر سعیدی دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی، منوچهر کاشف زیان و ادبیات انگلیسی. صبح پیش از شروع کلاسها، غروب بعد از تعطیل کلاسها و هرگاه فرصتی بود در فاصله بین کلاسهای صبح و بعدازظهر گرد هم می‌آمدیم. حکیم نثر زیبا می‌نوشت. از مشهد آمده بود. نقاشی می‌کرد. شعر هم می‌گفت و تا بخواهی عجول و شتابزده و احساساتی بود و من فکر می‌کردم کوره آتش است. دکتر خانلری او را به نوشتن تشویق و ترش را در مجله سخن چاپ می‌کرد. ای کاش می‌دانستم کجاست. امیر شاهپرکی دلپایخته شعر و ادب فارسی، بلندبالا، آرام، خوش پوش و پاکیزه پوش که صبر و حوصله‌ای فراوان داشت و طپش دلش را هرگز عیان نساخت. منوچهر کاشف چهره‌ای مشخص، شعر و سخن فراوان در دل اندوخته با حافظه‌ای توانا، تیررس کماندوهای در خدمت کودتای ۲۸ مرداد که غروبی آن بیچارگان را چندین دور دور دانشکده چرخاند و ما نگران این چرخیدن و چرخاندن که مانند توب از دورگاه برخاسته به پشت در اطاق رئیس دانشکده پرتاب و گرفتار شد.

سعیدی سه‌چرده باریک‌اندام که از همان دوران دانشجویی سیگار می‌کشید و من سیگار کشیدن را بر او عیب می‌دانستم و دلم می‌خواست نکشد ولی دوستی ما آن‌چنان بود که به‌خواستهای شخصی نمی‌پرداختیم. متون ادب فارسی را مطالعه می‌کرد شعر می‌گفت و سکوت مخصوص خودش را داشت. بالاخره خود من با یک سر و هزار سودا با این آدمهای خوب انس گرفته بودم و به شوق دیدارشان عازم دانشکده گل‌وبلبلی می‌شدم. اجتماع ما بیشتر کنار دیوار بلند کتابخانه دانشکده بود و سعیدی همیشه به این دیوار تکیه می‌داد و من هرگز ندیدم رو به دیوار ایستاده باشد. این دور هم جمع شدنهای دانشکده کفایت نکرد و فرار شبهای شعر را گذاشتیم، می‌خواستیم در خلوتی دور از آمد و شد، شعرهایمان را بخوانیم حرفهایمان را بزنیم و عشق و عاشقی بچه‌های دانشکده را ارزیابی کنیم. این شد که هر شب جمعه در خانه پامناز ما این شب شعر برگزار می‌شد. خانه‌ای که در بن بست کوچه صدیق‌الدوله بود و گویا نارنجستان صدیق‌الدوله بوده. خانه‌ای قدیمی با درختهای سر بر آسمان کشیده و زیرزمینهای آجر بهمنی خنک حوض بزرگی که آب چشمه حاج علیرضا در آن جاری بود و نیلوفر آبی در سطح آن موج می‌خورد و آقارضای میراب که در کنار حوض چپق می‌کشید و پوست و استخوانی بیش

نبود و ستاره خانم که به کار و بارها می پرداخت و مرا به همه آدمهای خوب شوهر می داد می گفت این آقا رضا تریاک هم می کشد و هم او بود که فرزندان مرا نیز نگهداری کرد. سرافراخته و سرشار از غرور جوانی در آن خانه به جزوه ها و آموختنیها می پرداختم و به وجود دو همسایه دیوار به دیوار می بالیدم. یک طرف دیوار دکتر صدیقی وزیر کشور مصدق بود، طرف دیگر صدیقی رئیس دفترش. ممکن نبود کسی به خانه ما بیاید و من به معرفی این دو همسایه نپردازم و کلی به خود نبالم و کلی حسرت بر دل طرف نشانم. خانه ای که برای نخستین بار در آنجا با برد و باخت عشق، سیاست و اجتماع روبرو شدم. خانه ای که خاطرات کودکی و جوانیم را بر آجرهای کهنه و قدیمیش و بر گلبرگهای گلهای کاغذی بی نظیرش نوشتم.

در اطاق کوچک من جمع می شدیم و از گفتن و شنیدن لذت می بردیم. عمه ام که با او می زیستم هر چند گاه نگران می شد و با آن همه روشن بینیش خوش نداشت یک دختر با چهار پسر بگوید و بشنود، ولی تکرار این جمع شدنها از اهمیت آن کاست و کاری شد طبیعی و عادی. سعیدی یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات افشوده چهره و تنگ حوصله قنادی نوبخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنار بود. تا این جا همه چیز به روش طبیعی پیش می رفت و ما در کنار هم خوش بودیم. صبحی که به دانشکده رفتم امیر شاهپرکی آمده بود با هم کناری نشستیم گفت می دانی؟ پرسیدم چه چیز را؟ گفت راجع به سعیدی. گفتیم مگر چه شده؟ گفت سعیدی عاشق شده. زدم زیر خنده. سعیدی آن قدر خشک و بی تفاوت بود که غمش را از شادیش نمی شد تشخیص داد و من همیشه فکر می کردم او دخترها را به نظر بازی و عشق و عاشقی نمی گیرد. پرسیدم عاشق کی؟ گفت عاشقِ هما درویش. تعجب صد چندان شد. زیرا که این دو از هیچ روی با هم نمی خواندند. سعیدی بچه کرمان با سکوت و ترش رویی طبیعی و بی اعتنائیش به دخترها. هما دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی و همکلاس سعیدی بود. دختر تازه از تعطیلات تابستانی فرنگ برگشته با اندام پیچیده و نه چندان باریک با دامن کولی وار چین در چین و کمر بند زنجیری اش که تازه مد شده بود و او آن را از اروپا آورده بود و در دانشکده به کمر می بست و گویا سعیدی بیش از حد معمول به این کمر بند و دیگر بند و بساطها توجه کرده بود. بعد از رو شدن عشق سعیدی، هر وقت هما در دانشکده ظاهر می شد همگی به سعیدی نگاه می کردیم و او نگاههای مزاحم ما را با همان سکوت و بی اعتنائیش تحمل می کرد و ندیدم و نشنیدم که از معشوقش سخنی بگوید یا درد دلی بکند. گویا گاهی با امیر شاهپرکی حرف می زد تا قبض پیش فروش

کتابش یعنی نخستین مجموعه شعرش به نام سوز و ساز در دانشکده پخش شد و منوچهر کاشف و خود هما هم از فروشندگان آن بودند و هما خبری از گفتگوی داخل کتاب نداشت. من اکنون که از سعیدی و خاطرات خودم می گویم این کتاب را در دسترس ندارم تا از آن همه شعرهای روزگاران بیخبری و خوش باوری شعری نقل بکنم. این کتاب را به کسی دادم تا بخواند و پس بیاورد خیلی پیش از این حوادث اخیر. هنوز که هنوز است باید پس بیاورد. امیدوارم آن که کتاب را از من امانت گرفته اگر این خاطرات را می خواند که مشکل می داند کتاب را بازگرداند زیرا از بد حادثه نام طرف هم دیگر یاد نیست. سوز و ساز منتشر و در دانشکده توزیع شد و همه از محتوای آن آگاهی یافتند. عاشق جوان و تنگ حوصله با معشوق درافتاده بود و طنز شاعرانه و عاشقانه اش را نثار می کرد. سعیدی در این جا که نخستین جا بگاه شهرتش می توانست باشد رد پای حمیدی شیرازی را دنبال کرده بود در اشک معشوق. ولی سر و صدا و غوغای این عشق با انتشار سوز و ساز در دانشکده برخاست و در دانشکده هم به خاموشی گرا بید و زمانش نیز بسیار کوتاه بود و این می توانست ناشی از دو علت باشد یکی این که حمیدی شهرت را در شهرستان یعنی در محیطی کوچکتر کسب کرد و در تهران به معرفی و حراستش پرداخت به هر طریق با تکرار و یادآوری داستان، و دیگر این که حمیدی با عشق سوخت و آن داستان جاودانه ماند. حمیدی جوانی را بر سر آن عشق به کینسالی برد و در کینسالی آن را از بد نید و معشوقی حمیدی ب. بی نظر و بیگانه سید. او بعد که آتش در خاکستر افسرده می افروخت. ولی عشق و نخستین طپش دن سعیدی من بدستم از چه قماش بود. او عاشق شده بود و کوششی برای نرم کردن و رام کردن دل معشوق به کار نمی برد. حاصل این عشق ناگهانی کتاب شعری ناگهانی بود که معشوق را به جای رام کردن رمانده بود. هما عشق در کتاب آمده سعیدی را نیز برفته بود. این شد که انتشار سوز و ساز و زبانزد شدن «کمر زنجیر» در دانشکده برای هما گران آمد و شکایت پیش رئیس دانشکده برد، و این، باز می توانست به شهرت سعیدی بیفزاید ولی آن چنان نشد. در این گیر و دار دکتر بینا رئیس دانشکده تصمیم گرفت وساطت کند. سعیدی و هما را به دفتر خود خواند پس از یک ساعت گفتگو هر دو بر آن گرفت که سعیدی دیگر درباره هما شعر نگوید و کاری به کار کمر زنجیر و غیره نداشته باشد و هما هم از شکایت و ادعای خود درگذرد. برای دانستن نتیجه جلسه دانشکده را ترک نکرده بودیم که طرفین خرم و راضی از دفتر دانشکده بیرون آمدند و هر کدام به ظاهر بر سر کار خود رفتند. ولی فردای آن روز سعیدی دوباره شعری ساخته و پرداخته در دانشکده پخش کرد و در آن

رئیس دانشکده را سپاس می‌گفت که به بهانه آشتی توانسته بود دمی در کنار معشوق بایستد و تماشاگرش باشد. شعر در یادم نیست ولی شعری نبود که دکتر بینا و هما را شادمان کند. پیچ و خم زیاد داشت و کلامش مطبوع، و همین باز در دانشکده موضوع صحبت روز بود که آن هم به خامشی گرایید. این نخستین برخورد سعیدی با شهرت و کنارکشیدن و رهاکردنش بود، هر چند بعدها نیز در آثار منظومش گهگاه به نام هما اشارتی دارد. دکتر بینا خبردار شد که سعیدی نه تنها به قول خود وفادار نمانده، یک روز هم وانداده و دوباره با هما درافتاده است. پس خواست که شورایی تشکیل شود و با رای آن شورا سعیدی از دانشکده اخراج گردد. دو تن از استادان شرکت کننده در شورا دکتر صورتگر و استاد فروزانفر با اخراج سعیدی مخالف بودند. دکتر بینا مطرح می‌کند که سعیدی می‌خواهد دستش را در کمر دختر حلقه بکند و این در شعرش هست که می‌گوید: «دست من نرمتر از حلقه زنجیر بود / گر اجازت بدهی حلقه کنم در کمرت» و در آخر هم می‌گوید: «مادرت بچه نزا بیده، بلا زاییده / سوختم از غم عشقت که بسوزد پدرت» (این غزل در کتاب سوز و ساز هست). دکتر صورتگر با خلق و خوی زیبایی‌پسندی و ملاحظتی که با دخترهای زیباروی داشت به هواداری برمی‌خیزد و می‌گوید این که حرف بدی نیست. اولاً که اجازه خواسته، ثانیاً دست من و او نرم است و می‌شود در کمر حلقه کرد، اگر دست شما نرم نیست این به خودتان مربوط است. سعیدی شعر زیبای دیگری در آن کتاب دارد که می‌گوید:

صحن دانشرا سرای دل است  
جای عشق است و عقل پا بگِل است  
زیر هر شاخ سرو و کاج نگر  
محضر عقد و ازدواج نگر  
عشق اگر نیست جای آن عمل است  
چه توان کرد کار کار دل است

این سخنان لطیف و حقایق زیبای زندگی به غیرت دکتر بینا برمی‌خورد و گویا ایشان خوش نداشته بود که در دوران ریاستش، دانشکده محضر عقد و ازدواج باشد با طلاق بیشتر موافق بوده. دکتر بینا این شعر را دلیل دیگری بر اخراج سعیدی دانسته و آن را در شورا مطرح می‌کند ولی در خواندن مطلع غزل دچار اشتباه بزرگی می‌شود و می‌خواند: «جای عشق است و عقل پا بگِل است»، که فروزانفر خروش برمی‌آورد «پا به گِل» است آقا «پا به گِل» است، پای گِل یعنی چه. شگفتنا که اسناد فروزانفر بعد از کودتای

۲۸ مرداد، خود مظاهر مصفا را که قصیده سرا و یکی از دانشجویان پرمایه و سخت کوش ادبیات فارسی بود به مدت دو سال از دو امتحان درس خود در دوره دکتری محروم کرد. فروزانفر وقتی وارد کلاس می شد هرگاه سر حال بود، می خواست کسی شعری بخواند و آن روز هم حالی داشت و از مصفا خواست شعر بخواند. غافل از این که شعرها در آن روزها آتشین و کوبنده بود و می توانست دانشکده ای را درهم بکوبد. مصفا در تمام مدت محاکمه دکتر مصدق به «دادگاه» می رفت و همچون دیگر دانشجویان همدل و همزبان خود خشمگین بود. برخاست و آمد جلوی کلاس روپروی دانشجویان استاد و قصیده ای را که برای دادگاه مصدق سروده بود شروع به خواندن کرد:

رفتم به دادگاه مصدق دیدم جلال و جاه مصدق...

فروزانفر که در آن زمان سناتور شده بود یا باید سناتور می شد، سخت برآشفته و با صدای نازک و در حالی که دست تمام باز کوچکش را به طرف مصفا گرفته بود فریاد می زد بس است آقا بس است، آقا. ولی مصفا اعتنا نمی کرد و کلاس پر جمعیت مشتاق شنیدن، مصفا تا پایان قصیده را خواند و اگر حافظه ام درست یاری می کند فروزانفر در اواسط کار کلاس را ترک کرد و این شد که مصفا از آخرین دو امتحان دوره دکتری دو سال محروم شد. شگفتا رئیس دانشکده ای دانشجوی جوانی را که سری پر شور و طبعی پربار دارد و امروز نام بلندش در دفتر دانشکده ها جاودانه ثبت می شود از دانشکده اخراج می کند، و باز درینا و شگفتا استادی که با کلام کوبنده اش به تفسیر و توضیح غزلهای حافظ و ابیات مثنوی می پردازد از آن همه سالوس و ریا، دام تزویر، خرقه زهد، نخوت توانگر، خودفروشان اندر بند جاه و مال، آزادی از رنگ تعلق، آبروی فقر و قناعت، قلندران حقیقت، جهان سست نهاد، خوابگه آخر، دولت فقر، و قبای اطلس آن کس که از هنر عاری ست سخن می گوید، می خواهد به حق و حقیقت پیوندد و در این میانه به کوره آتش تبدیل می شود و تب می کند و دانشجو را به دوار سر مبتلا، دوره مرتبت دنیایی را به قیمت تباهی دو سال وقت گرانبهای برترین دانشجویش به جرم حق پرستی و حقیقت دوستی یعنی آنچه که خود بدو آموخته است می خرد و بر دریافت «فضایل منحصر به مناصب و مناصب هم در گرو زبان چاپلوسی» (سعیدی سیرجانی، ته بساط، ص ۲۵) مهر تأیید می زند.

رئیس دانشکده در تصمیم خود سرسخت بود و به هر روی می خواست سعیدی را اخراج کند بنا بر این دستور داد سعیدی در دانشکده آفتابی نشود ولی سعیدی گوشش بدهکار این حکم محکومیت نبود به دانشکده و دوستان سر می زد.



زمان، زمان ملی شدن صنعت نفت بود و در هر جا و همه جا سخن از بزرگمردی به نام مصدق. بعد از کودتای ۲۸ مرداد غروبی خبر رسید که سربازها و کماندوها به دانشکده سرازیر خواهند شد. همه دانشجویان با عجله به طرف کتابخانه هجوم آوردند به طوری که روی هر نیمکت چهار نفری هفت تا هشت نفر نشسته بودند. آقای پراور مدیر کتابخانه بود از اهالی کرمان و یار و یاور دانشجویان. در وقت فرار به کتابخانه، سعیدی هم بود، ولی هنوز جا به جا نشده برخاست و در حال، غیث زده. گویا دکتر بینا خبر یافته بود که سعیدی در دانشکده است، فرصت غنیمت شمرده به مأمورین اطلاع داده بود که سعیدی را بازداشت کنند. بعد از چند لحظه دو نفر با لباس معمولی که پراور هم همراهشان بود به کتابخانه وارد شدند و دنبال سعیدی می گشتند و با صدای بلند می پرسیدند سعیدی کیه؟ از دیگران می خواستند که سعیدی را نشان شان بدهند. خون به صورتم دویده بود و احساس می کردم گونه هایم سرخ شده است. نفسم بند آمده بود و خیلی ترسیده بودم و هنوز که هنوز است رنگ خاکستری کت و شلوار آن آدمهای بد یادم نرفته، ولی به یک اشاره سعیدی را پرواز داده بودند و از کتابخانه بیرون کشیده. چند روز در دانشکده از سعیدی خبری نبود تا اوضاع کم کم آرامش یافت و دوباره پندایش شد. اما بالاخره گویا شش ماه سعیدی را اخراج کردند و سعیدی به سیرجان رفت و در گیلو دار بگیر و بندها هما هم شوهر کرد و گویا درسش را هم تمام نکرد و عازم فرنگ شد. دوست عزیزم منوچهر کاشف که به قدرت حافظه اش کوچکترین اتفاق را به خاطر دارد یاد آورم شد که سعیدی پس از آن همه چون و چرای گزنده، شعری سرود به مطلع: «یاد آن کور ذوق «بینا» نام...».

نمی دانم در آن سالها در دانشکده چه شور و شوقی بود که همه عاشق بودند. همه هم خوب درس می خواندند و هم خوب عاشق می شدند. گویی یکی از شرایط ورود به دانشکده ادبیات عاشق شدن هم بود. در این میان دخترها نصیب بیشتری می بردند هم مورد توجه استادان شان بودند و هم معشوق دانشجویان و کار آنها که با شعر سر و کار داشتند رونق بیشتری داشت و در گرم بازار قهر و آشتیها دانشکده و دانشسرا هم، از خشم زودگذر شاعران در امان نمی ماند. و این چند بیت از آن قماش است و از قطعه ای به نام عشق فروشی که در آن زمان سرودم:

کبر و جلالش را بین خوی و خصالش را بین  
آن دد به، آن کوبه، کردارهایش را بین  
دنبال خود انداخته آن نوجه طلاب ادب

درستش ببین، بخشش ببین، اطوارهایش را ببین

خواهد که بنشیند به جای اوستادان کهن  
آن مرد نیرنگ و ربا آن مرد غافل از خدا  
تا چون تو دانشیار بر کرسی دانش بر شود  
ای تف بر آن دانشکده ای تف بر آن دانشسرا

در روزهایی که می‌رفت کودتای ۲۸ مرداد را پی‌ریزی کند، سعیدی از ما گسسته و به‌دار و دسته بقایی هم‌سیاست و همبازی کاشانی پیوسته بود و ما این را فهمیده بودیم و به‌رویش نمی‌آوردیم و حرمت دوستی را نگاه می‌داشتیم و به‌حرمت همین دوستی از بحث و جدل دوری می‌گرفتیم مبدا حرفمان بشود و دلمان بشکند در بحثهای کوتاه که صحبت به بقایی می‌کشید این شکاف و جدایی را به زیان آن پدیده بزرگ تاریخی می‌دانستیم و سعیدی تکیه به دیوار کتابخانه داده به ما نگاه می‌کرد همچنان نگه کردن عاقل اندر سفيه. به سعیدی امروز می‌نگرم و از خود می‌پرسم آن گرایش و اعتقاد به بقایی که دکتر مصدق را در حساس‌ترین موقع نیازش به یاران، آسان رها کرده بود و ناشکیبا چشم بر سرنگونیش دوخته، به خاطر نفوذ کلام استاد بود در شاگرد هم‌ولایتش، یا فریفتگی شاگرد بود در استاد هم‌ولایتی؟

اقامت درازمدت من در اروپا، انجمن خانه پامنا را درهم ریخت. آخرین بار سعیدی را در «کنگره تحقیقات ایرانی» در دانشگاه آذربادگان دیدم و سپس در کرمان. همان سعیدی بود. زیاد سیگار می‌کشید و من دلم می‌خواست نکشد. سعیدی یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات، افشرده چهره تنگ حوصله قنادی نویخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنا، دانشجوی سیه چرده باریک‌اندام رشته فلسفه، جستجوگر ادبیات فارسی، آوازه بر فلک تاخته، خلاق به طنز گزنده‌اش جان باخته و صاحب سبک پر اعتبار در تاریخ ادبیات به‌نویسندگان صادق و با خرد پرداخته. انقلاب اسلامی آن فرصت و آن موقعیت گمنامه را برای سعیدی فراهم آورد تا بتواند در تاریخ سیاسی و ادبی ایران نام خود را جاودانه به‌ثبیت برساند.

شیر سودای خروشیدن داشت

لیک شلاق زن شرزه نداشت

یادش گرامی باد.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

## واهمه از سعیدی

...اول (سعیدی) کارش شاعری بود. یعنی کار و فعالیت ادبی‌اش را با شعر شروع کرد و بعد کم کم از شعر منصرف شد... و در نشریات آن دوره مثل خوشه و خواندنیها نوشته‌های او نقل می‌شد... ولی خیلی زود با حبیب یغمایی و مجله یغما حشر و نشر پیدا کرد و کم کم نوشته‌هایش رنگ ادبی به خود گرفت. یعنی شروع کرد به نوشتن مطالب ادبی... در این مطالب سلیقه مخصوص سعیدی به خصوص نیشها و کنایه‌های بسیار جالبش توجه دوستان را به خود جلب کرد. طنز بسیار گزنده و نیشدار جالب توجهی داشت... سعیدی به تدریج روزنامه‌نویسی را گذاشت کنار و کم کم پرداخت به مسائل ادبی. اما حالات عیاری و جوانمردپیشگی که در او وجود داشت هر وقت که لازم بود چیزی در مطبوعات بنویسد باز مضایقه‌ای نمی‌کرد... سعیدی اگر حتی از کسی بر ذمه خودش احساس می‌کرد همیشه کوشش می‌کرد که این حق‌گزاری و حق‌شناسی را بکند و همیشه کرده و در بعضی موارد حتی موجب خطر هم بوده. یکی از این موارد را می‌توانم بگویم. در کتاب «در آستین مرقع»... در مقاله «پیر ما» که مقاله بسیار موثر و زیبایی است در رفا و در تجلیل از علی دشتی و این را بعد از انقلاب نوشته و بعد از انقلاب چاپ کرده. با این که می‌دانید که دستگاه حکومت علی دشتی را به هیچ وجه دوست نداشت... ولی سعیدی ملاحظه این مطالب را نکرد و آنچه در دل داشت در کمال شجاعت روی کاغذ آورد و بسیار مطالب دیگر. اگر چیزی ذهنش را می‌آزرد و فکرش را اذیت می‌کرد، هیچ دریغ نداشت از این که نظرش را در نهایت شدت و صراحت ابراز کند و منتظر عواقبش که بعد چطور می‌شود اصلاً نبود. از آغاز کار، تا همین نزدیکیهای پایان کار، سعیدی همیشه از سیاست پرهیز داشت. هیچ وقت عضو هیچ حزب و گروه و دسته‌ای نشد. سعی هم می‌کرد که در کار سیاست دخالت نکند. شغل شاغلش همکاری با

بنیاد فرهنگ ایران بود... کار دیگرش همکاری در مجله سخن بود... و به سیاست اغلب نمی پرداخت. اما با این که دوستان زیادی داشت با افرادی از هر دو جبهه، یعنی هم با افرادی که در دستگاه بودند مثل دکتر خاننری.. یا دشنی... و هم چنین با چهره‌های برجسته اپوزیسیون مثل دکتر مظفر بقایی و دکتر صدیقی... با این حال دوستی را با اینها نگاه می داشت بدون این که خودش را آلوده جریانات سیاسی بکند... اما یکی از تغییرات بعد از انقلاب هم این بود که سعیدی یواش یواش کشیده شد به صحنه سیاست و با همان جسارت و با همان آتشین مزاجی که خاص او بود شروع کرده بود...

... بعد از انقلاب خیلی زود فکر کرد که آنچه او می خواسته صورت نگرفته. جزئیات مطلب را دیگر بنده در قید ذکرش نیستم و همه شما این جزئیات و این مطالب را می دانید. خیلی زود برگشت... بر خورده بود به این ماجرا که آنچه او می خواست نیست ولی می دانید و بسیار شنیده اید که یک عده از مبارزان و کسانی که در این تلاشها هستند، اینها وقتی شکست می خورند بسیاری از آنها دچار یأس می شوند... می روند دنبال کسب و کار... ولی سعیدی این آدم نبود. وقتی که متوجه شد آن ناراحتیهایی که کشیده به نتیجه مطلوب نرسیده با همان شجاعت از تلاش خود باز نایستاد و در نتیجه نوشته های او کم کم رنگ سیاسی به خودش گرفت. یعنی سعیدی در جنب و جوش انقلاب... در حقیقت آدم دیگری شد. اولاً رفت در سیاست و دوم این که در جبهه مخالف دولت سوم این که با قلم نیشدار گزنده... و بعد این آدمی که ادیب بود و کار انتقاد ادبی می کرد رفته رفته تبدیل شد به یک نویسنده. نویسنده ای با سبک مشخص. سبکی که به گمان بنده قابل تقلید هم نیست. یعنی بنده اگر بخواهم الان بنشینم و مقاله ای بنویسم با آن روشی که سعیدی می نوشت، نمی توانم. این مخصوص خودش بود. دیگر این که به علت بصیرتی که در کار ادب و این مسائل داشت و مطالعه ای که داشت (و البته هیچ وقت هم اینها را جدی نمی گرفت و همیشه می گفت من حوصله تحقیق ندارم...) و با این که لیسانسیه فلسفه بود... در پژوهشکده ای که دکتر خاننری برای تربیت بالاتر از لیسانس تأسیس کرده بود درس می داد و نتیجه و حاصل این درس دادنها این بود که چیزهایی می دید که دیگران نمی دیدند. اولین داستانی که او را به شهرت رسانید داستان «شیخ صنمان» بود... ایشان این داستان را از زبان سید مصطفی روضه خوان محله خودشان در سیرجان نقل می کند. این قصه اصلاً چیز دیگری می شود یعنی شیخ صنمان اصلاً می شود چیز دیگری و آن دوشیزه ربیای مسیحی هم می شود

«قدرت خانم» و شیخ صنعان هم می‌شود دلناخته قدرت خانم... و بقیه داستان. کتاب دیگری از او منتشر شد که ظاهراً از مقایسه دو زن که هر دو در داستانهای نظامی آمده‌اند... یکی «لیلی» و یکی «شیرین». کتاب «سیمای دو زن» سعیدی قضیه شیرین را به صورتی بر می‌گرداند و با موثرترین صورتی و گزنده‌ترین طنزی و در حقیقت به شدیدترین لحنی قضیه را برمی‌گرداند به صورتی که آدم (با تعجب) می‌گوید خسرو و شیرین نظامی این بود که ما اصلاً ندیده بودیم... قضیه ضحاک ماردوش (هم همین طوز)... البته اسطوره قابل انطباق با اوضاع و احوالات مختلف هست... آن ضحاک و آن مطالب دیگر جریانات فردوسی نبود و اصلاً چیز دیگری شده بود و مطلب دیگری شده بود برای آن روزگار و آن مقاومت. یعنی سعیدی در حقیقت ضحاک را و شیرین را و بعد از او اسفندیار را استخدام کرده بود برای گفتن حرفهای خودش و این کار به هیچ وجه کار آسانی نیست... او مطلب دیگری را دنبال می‌کرد که غیر از داستان ضحاک و وضع لیلی و شیرین و این مسائل بوده و استقبالی که مردم کردند و رزی که آوردند به کار سعیدی آن هم موجب شده بود که در حقیقت کم کم ارزش واهمه کنند...

(به نقل از هفته‌نامه خاوران، شماره ۱۶۱، کالیفرنیا)

(برگرفته از سخنرانی دکتر محبوب در مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی در برکلی - کالیفرنیا)

## سعیدی سیرجانی: آئینه افروزی عبرت آموز

سعیدی سیرجانی در اسارت جمهوری اسلامی جان باخت، و اکنون ما مانده ایم و آئینه این واقعه. در هر آنچه درباره آن مرد و اینگونه مرگ گفته می‌شود، تصویری رانیز می‌توان دید از گوینده آن سخن، و بدین سان است که می‌توان سعیدی دیگر ساخت و بر او به درود و بدرود یا به شمر و سرود نوحه کرد، یا با هر گفته‌ای یا نوشته‌ای، او را اندکی به سمت خط سیاسی خود کشید. یا برعکس، اگر اندیشه و آثار او با آن ما نمی‌خواند، می‌توان در معنا و اهمیت آن تردید روا داشت، یا به لطایف الحیل راه او را نادرست خواند. می‌توان حتی با دوری گزیدن از او، و از کسانی که نامشان با نام او عجین شده است، به جمهوری اسلامی تقرب جست، یا به شیوه‌های دیگری، یاد و نام او را وجه المصالحة مطامع و منافع خود ساخت. همه این راه‌ها را می‌توان در پیش گرفت، ولی از برابر آئینه‌ای که این مرگ و آن زندگی در برابر ما گرفته است نمی‌توان گذشت و چهره‌ای از خود را در آن به نظاره همگان نگذاشت.

بلی، می‌توان همچون جمهوری اسلامی از سعیدی سیرجانی توأبی ساخت که، گرچه تریاک کشیده، لواط کرده و با ضد انقلاب ارتباطات پنهانی و آشکار داشته است، اما چه مردی! به محض آن که برادران، دقایقی چند حقایق اسلام محمدی و جمهوری او را بر زمین در گوشش خواندند، چنان منقلب و متنبه شد که ای کاش زنده می‌ماند و گوهر نویافته هستی خود را بر همگان می‌نمود. حال هم دور و دیر نیست که یادداشت‌هایی که آن مرحوم پس از باز زاده شدن در کسوت مسلمان مجاهد راه انقلاب اسلامی نوشته بوده است به چاب رسد تا همگان بدانند که آن مرد چگونه به راه راست

هدایت شد. به راستی، کیست که در این گونه سخنان، جبهه فریبکار نظام اندیشه‌کشی را نبیند که بر نقش قربانیان نوحه‌سرای می‌کند؟

می‌توان، از سوی دیگر، هم صدا با بعضی روشنفکران ایرانی که شیوه رویارویی‌شان با قدرت‌های حاکم در خلال نیم قرن و بیش عبارت بوده است از سخن گفتن در لفاظ انواع اشارات و کنایات و نمادها و نشانه‌های نخبه‌ها، سعیدی را شبیدی تصادفی قلمداد کرد، گویی جمهوری اسلامی می‌بایست ایشان را دستگیر می‌کرده و به راهنمایی چشم آحول خویش مزاحم سعیدی شده است. دوستی می‌گفت یکی از روشنفکران ضمن ابراز شگفتی از این که جمهوری اسلامی سعیدی آدمی را خار راه ادامه حکومت خود یافته و نه چون او بی را، گفته است: «وگرنه نوشته‌های سعیدی سیرجانی چیزی نبود!» و باز کیست که در چنین سختی، نقشی از آدمیانی خودبین و خود بزرگ بین را نبیند که شیوه خود را تنها شیوه مبارزه و برخورد از اعتباری ابدی می‌پندارند، با همان واژگانی که با شاه و ساواک سخن می‌گفتند با رهبر مسلمین و مجلس اسلامی و برادران پاسدار و خواهران زینب سخن می‌گویند، و بنای کارشان هم بر ابراز ترس و نومیدی و پراکندن یأس و بدبینی است.

و سرانجام، می‌توان همانند بعضی شخصیت‌ها و گروه‌های ریز و درشت مخالف جمهوری اسلامی در خارج از مرزهای ایران رفتار کرد. اینان در اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های خود هر یک سعیدی سیرجانی را مبلغ و مروج مرام خود شمرده، و آماده‌اند پس از مرگ، او را به مقام مرشد و مراد نیز ارتقاء دهند تا ثابت شود که نه تنها آن مرد همچون ایشان می‌اندیشیده بلکه خود سرچشمه الهام و مبدع افکار آنان بوده است، و بدین سان است که سعیدی پس از مرگ از سوی یار غار، کورش کبیر و هوشتر شهید می‌شود، و از سوی دیگر، شیخ دست در دست رئیس جمهور آزادخواه ایران، در برابر رهبر جزم‌اندیش انقلاب، بر بام ایشان ظاهر می‌شود تا ضرورت حمایت از آن یک را در مبارزه با این یک به ایشان گوشزد کند. و باز کیست که در این گونه تحلیل‌های راحت‌الصدر، نقشی از تنگ‌نظری‌های سیاسی یا امیدهای واهی را نبیند، و عجز آن گروه‌ها و این تحلیلگران را از درک شخصیت کسی که زندگی خود را بر اصولی ثابت پایه می‌گذارد، و اگر ضرور آمد در عین شوق به زیستن و بیزاری از مرگ، آماده است به زندگی نیز وداع کند و مرگ را پذیرا گردد، ولی از اصولی که بر آغاز و انجام اندیشه و پنهان و آشکار کار خود حاکم کرده است دست نکشد...

(نقل از فصل‌نامه ره‌آورد، شماره ۳۷، کالیفرنیا)

## حباب دروغ

در رابطه با دستگیری و کشته شدن سعیدی سیرجانی آنچه بیش از بیش خود را نشان داد فریبگری جمهوری اسلامی بود. مردم بار دیگر دریافتند که با چه هیولائی از دروغ و تزویر درگیرند. حباب دروغی که از بطن جمهوری اسلامی برخاسته هر روز بزرگ و بزرگتر میشود و امید آنست که این حباب دروغ بزودی بر چهره حکومتهای پترکد تا تزویر و ریاشان هرچه بیشتر بر دنیا آشکارتر گردد. نمونه‌ای از این دروغ بزرگ را که در نامه‌ای که سه تن از اعضای هیئت مدیره انجمن بین‌المللی نویسندگان، «پن»، مرکز امریکا به روزنامه نیویورک تایمز نوشته‌اند می‌بینیم.

ادوارد آلبی، نماینده نویسنده، آلن گینزبرگ، شاعر و جان ابروینگ، رمان نویس امریکائی در نامه‌ای به نیویورک تایمز که در شماره یکشنبه چهارم دسامبر ۱۹۹۴ بچاپ رسیده چنین می‌نویسد:

«اعلامیه دولت ایران در این مورد که نویسنده و هجونیویس برجسته سعیدی سیرجانی در اثر حمله قلبی درگذشته به توضیح بیشتری نیاز دارد.»

«بمحض آنکه آقای سیرجانی در چهارم ماه مارس دستگیر شد «پن» شروع به نوشتن نامه‌های اعتراض در مورد بازداشت ایشان به اولیای امور در ایران نمود. اولین پاسخ بامضای سعید رجائی خراسانی، دبیر کمیته حقوق بشر در مجلس و رئیس سابق کمیته امور خارجی، در هفتم ژوئن بدست ما رسید. این نامه «پن» را مطمئن میساخت که آقای سعیدی سیرجانی بگونه‌ای عادلانه و در دادگاهی آزاد، با حضور نمایندگان کمیته حقوق بشر مجلس و روزنامه‌نویسان محاکمه خواهد شد.»

«نامه دیگری بتاريخ سوم ژوئیه ادعا داشت که حال آقای سیرجانی خوب است و



ایشان در خانه‌ای مشغول نوشتن خاطرات خود هستند. آخرین نامه آقای خراسانی به «پن» بتاريخ پانزدهم اوت مبنی بر این بود که آقای سیرجانی سلامت بوده و نگرانی «پن» درباره ایشان بی‌مورد است. او (خراسانی) منابع اطلاعاتی «پن» را مورد حمله قرار داده و اضافه نموده بود که «پن» برای اهداف سیاسی برخی از مردم در ایران مورد استفاده قرار گرفته است.»

«بنا بر گفته فامیل آقای سیرجانی، ایشان در هنگام بازداشت از سلامت کامل برخوردار بوده‌اند، دولت از تحویل دادن جسد ایشان به فامیل یا از دادن اجازه برای معاینه پزشکی آزاد خودداری کرده است. تا وقتی که دولت ایران پرده ابهام از مرگ آقای سعیدی سیرجانی برندارند اظهارات این دولت مبنی بر اینکه ایشان بعقل طبیعی در گذشته‌اند سؤال‌انگیز باقی خواهد ماند.»

این نامه خود سند محکمی است از دروغ بزرگی که تمام ارکان جمهوری اسلامی را در بر گرفته و در هر گوشه‌ای از آن ریشه دوانیده است. در حالیکه سعیدی سیرجانی در زیر شکنجه روحی و بدنی قرار داشته تا بر اتهامات واهی که جمهوری اسلامی بر او بسته بود صحنه گذارد. دبیر کمیته حقوق بشر در مجلس شورای اسلامی، رجائی خراسانی، این مرد باصطلاح مسلمان خداشناس و با وجدان، سازمانهای بین‌المللی از جمله «پن» را با دروغ و تزویر می‌فریبد.

(نقل از نشریه روشنائی، شماره ۵، دوره دوم، بهمن ۱۳۷۳، نیویورک)

به یاد سعیدی سیرجانی و بیکار دلورانه اش  
در راه آزادی قلم در سالهای پایانی حیات

## لهیب هراسناک

در پهندشت تب زده ای خشک و چاک چاک  
درگسلخین مهیب و لهیبی هراسناک  
سرکش نهال پر بری از بطن شورمزار  
جوشید و سرکشید و برون شد ز قلب خاک

\* \* \*

ابری نبود تا بسوزد به قطره ای  
کام عطش کشیده و آتش چشیده اش  
با اشک خود بشوید از آن پیکر نحیف  
هرم خیار گرم تن رنجیده اش

\* \* \*

توخ که هرنسیم که از دورها وزید  
آن گرده مذاب زیرامنش. ترفوت  
کامش جز آب چشمه خورشید تر نشد  
شد بارور زخشم و خروشید و برشکفت

\* \* \*

هر غنچه ای که از سر و شاخش شکوفه زد  
اورا بجز شعاع فروزان ثمر نبود  
تا توده مذاب زمین ریشه اش دوید  
قوتش بغیر آذر و شور و شرر نبود

\* \* \*

باشعله های سرکش بار و برش به جهد  
چندی به پای ماند و برآشت و بر فروخت  
دردا که نامید و گرانبار و بی پناه  
در آن کویر خشک ز سر تا به پا بسوخت

\* \* \*

ای باد ها که هیچ قفس نیست جایتان  
آواره در سراسر عالم به چرخشید



آزادست، به چپ:  
منوچهر کاشف، احسان پارتاظر، دینا امین، علی اکبر سمیعی سیرجانی

یادی چرا ز سوخته کامان نمسی کنسید  
برآن کویر خشک چرا سر نمسی کشید

\* \* \*

ای ابرهای گمشده در کوهکشان هجر  
آن قطره‌های روشن باران‌شان کجاست؟  
آن اتحدا و یکدلی پاکشان چه شد؟  
توفان خشم سیل خروشان‌شان کجاست؟

\* \* \*

همره شوید، هملل و همعهد و همزبان  
توفان شوید و حمله برآرید شیرسان  
بر آن خراب خانه بتازید بی امان  
در شاهراه عشق جزاین نیست شارسان

\* \* \*

تا برستاند آب زلال آسمانتان  
سوز و شرار و آتش و هرم کویر را  
تا بیش ازاین فرو نکشد آن زمین خشک  
هر آتشین خیال و تکاور دبیر را

## حال و هوای اوین

.... اگر ما بر همه این نظرات چشم ببوشیم و فرض را بر صحت این «اعتراف» بگذاریم و بپذیریم که این نامه را سعیدی سیرجانی نوشته است، بررسی آن — به عنوان یک سند روشنگر — از جهات گوناگون درخور و شایسته توجه است. نامه با این عبارات شروع می‌شود:

«بازجوی عزیز:

سلام، از این که از وقت و زندگی خود ساعتها صرف من کردید بسیار ممنون و متشکرم. وقتی بر ایام گذشته مروری می‌کنم از خودم بیزار می‌شوم و از این که لجاجتهایی با حقانیت آرمان شما و صداقت همکارانتان کردم، شرمندگی بر من مستولی می‌گردد.

اگر خدا بخواهد با فرصتی که پیش آمد و عهده‌ای که با خدا بستم می‌خواهم همه چیز را اعتراف کنم نه به خاطر این که خوش رقصی نزد شما کرده باشم که من نه اهل آن هستم و نه شما نیازمند آن، بلکه اعتراف می‌کنم تا کسی (و فقط کسی) از عذاب وجدانم کاسته شود و اگر فرصتی پیش آمد جبران لافات.»

این که منتهی اقرارنامه رسمی خود را با عنوان «بازجوی عزیز»، به جای عنوانهای مرسوم خطاب کند، بسیار معنی دارد. ممکن است کسی همسر یا فرزند یا نزدیکان خود را عزیز بخواند، اما عزیز خواندن بازجو و اعتراف‌گیر، گذشته از طنز غریبی که در آن است، نشان از اهمیت زیاد شخص بازجو دارد؛ خاصه این که در عبارت اول نامه از این که بازجو «وقت و زندگی» خود را صرف او کرده است تشکر می‌کند. اگر بازجوی مورد خطاب واقعاً شغل بازجویی داشت که به وظیفه خود پرداخته بود و صرف وقتش موجب مایه گذاشتن از زندگی و مآلاً تشکر منم نمی‌توانست باشد، مگر این که بازجو در واقع به بازجویی اشتغال نداشته باشد و بازجویی در این مورد خاص را به دلیلی بر

عهده گرفته باشد.

آنچه این استنباط را قوی می‌گرداند جمله دوم «اعترافنامه» است که بیزاری نویسنده را از لجاجت با «حقانیت آرمان» بازجو و همکارانش را بازگو می‌کند. «حقانیت آرمان» برای بازجویی که اشتغال دائم به حرفه بازجویی دارد، مثل جلادی که مأمور کیفر قاتل است، چه توفیری می‌تواند در انجام وظیفه‌اش داشته باشد؟ و این که نویسنده نامه خاضعانه می‌گوید بازجو «نیازمند» به «اعتراف» وی نیست و وی قصد خوش‌رقصی برای بازجو را ندارد چه معنی می‌تواند داشته باشد، جز این که «بازجو» در واقع شخصیت اجتماعی مهمی است و بازجوی رسمی و همیشگی دستگاه قضایی نیست؟

ناگفته نماند که عبارت «با فرصتی که پیش آمد»، یعنی با فرصتی که در اثر بازداشت پیش آمده و موجب اقامت نویسنده در زندان گردیده، بیان پوشیده‌ای ادعای مسؤولان جمهوری اسلامی ایران است که می‌گویند: زندانها فرصتی به زندانیان می‌دهند تا با ارزیابی گذشته خود متنبه شوند و از آن ابراز بیزاری کنند. در واقع زندانبای جمهوری اسلامی کارخانه «حزب‌الله» سازی از متهمین و مخالفانی است که در اثر «فرصت تحقیقاتی» و «مطالعاتی» به «حقانیت آرمان» سران و رهبران حکومت «ایمان» آورده‌اند.

حالا اگر عنوان نامه را از «بازجوی عزیز» به «حجة الاسلام خامنه‌ای عزیز، رهبر روحانی جمهوری اسلامی ایران» برگردانید تمام مشکلات و ناهمخوانیهای عبارات این دو جمله نقل شده از «اعترافنامه» سعیدی سیرجانی از بین می‌رود: در این صورت تشکر از بازجو برای صرف وقت وجهی پیدا می‌کند چون رهبر روحانی جمهوری اسلامی که باید زندگی و وقت عزیز خود را صرف تمشیت امور مسلمین کند صرف ارشاد نویسنده کج‌فهمی کرده که گاهی نق و نقی می‌زده و با حقانیت «آرمان رهبر» و «همکاران» او لجاجت می‌نموده است.

اگر بازجوی رسمی برای ادامه شغلش نیاز به اخذ «اعتراف» از متهم دارد، دلیلی ندارد که رهبر روحانی جمهوری اسلامی نیز «نیازمند» اعتراف سعیدی باشد. شأن آقای خامنه‌ای اجل این احتیاجات است چون ایشان با اشرافی که بر همه چیز دارند، حتی قبل از وجود این «اعتراف» او را محکوم نموده‌اند، و «اعتراف» سعیدی سیرجانی نزد ایشان فقط برای رضای خداست و جبرانی لافات.

(نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۲، خرداد ۱۳۷۳، واشنگتن)

## یک نامه خصوصی سرگشاده!

آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی. شما برای مردم ایران فردی ناشناس نیستید. هر اهل قلمی و هر کسی که با خواندن سر و کار داشته باشد شما را می‌شناسد. واگر به تاریخ و مسائل مربوط به آن عشق بورزد لابد تا حال یکی از کتابهای متعدد و شیرین شما را مطالعه کرده است.

یکی از خصوصیات شما آقای دکتر باستانی پاریزی علاقمندیتان به زادگاهتان به آب و خاک کرمان و اهل درد کرمان است. ممکن نیست کسی یا جانی در ایران یا حتی اقصی نقاط جهان پیوندی ولو کوچک و ناچیز، با کرمان شما داشته باشد و این امر از نظر تیزبین شما دور بماند. بقول خودتان شما از چوب هم کرمانی می‌تراشید تا به تعریف و تمجید از آن پردازید. اگر کسی کرمانی هم نباشد، شما وی را بنحوی به کرمان ارتباط می‌دهید و هویتی کرمانی برایش دست و پا می‌کنید. از نظر شما وحشی بافقی هم اهل کرمان بوده است و استدلالتان هم این است که در زمان وحشی، «بافقی» بخشی از کرمان بزرگ محسوب می‌شده، پس وحشی کرمانی، و پروده آن آب و خاک است. بزعم شما شهر Kerman کالیفرنیا را هم کرمانیهای ایران به یاد سرزمین خود ساخته‌اند، هر چند سابقه تاریخی آن شهر، داستانی دیگر داشته باشد. بسیاری از تکیه کلامها و ضرب‌المثل‌هایی که در سراسر ایران مصطلح است، از نظر شما تکیه کلام و ضرب‌المثل‌های «کرمانی» بشمار می‌آیند: «بقول ما کرمانی‌ها... چوب خدا صدا نداره... بقول ما کرمانی‌ها... با دردکشان هر که در افتاد، بر افتاد... و بقول ما کرمانی‌ها...» خلاصه شما به آنچه حال و هوا و رنگ و بوی کرمان را داشته باشد، عشق می‌ورزید و بنوشته خودتان عهد کرده‌اید در هر مجلس و محفلی لب به گفتار و ایراد سخن باز نکنید مگر آن که مطلب و موضوع مورد بحث به‌نحوی به‌زادگاه مورد علاقه شما کرمان و مردم دوست‌داشتنی‌اش ارتباط داشته باشد.

از نظر شما هر کرمانی در بهینه تاریخ و سیاست، ادب و... اگر کار ناسره‌ای هم انجام داده باشد، تنها کرمانی بودنش کافی است که عرق شما را بجوش آورده و از وی دفاع کنید. شما طی مقاله مبسوطی از شیخ‌الملک کرمانی که از اعضای سرشناس فراماسونری بوده است تجلیل کرده‌اید، درحالی‌که همین عضویت در چنین سازمانی از نظر رژیم فعلی ایران می‌تواند نه تنها نقطه ضعفی بزرگ بلکه دلیل بسیار محکمه‌پسندی برای «مهدورالدم» شمردن او بنحساب بیاید. شما به حکم همین عرق هم‌ولایتی بودن حتی آب طهارت بر سر ارشدالدوله کرمانی که قصد داشت بساط مشروطیت تازه پا گرفته را از بین ببرد، ریخته و او را طیب و طاهر به‌خوانندگان خود معرفی کرده‌اید. آنهم مشروطه‌ای که باز به‌تعبیر شما از همان کرمان و مسجد جامش آغاز گردیده و با خون جانبازان فراوانی آبیاری شده است. شما میرزا رضا کرمانی را هم که با «شاه‌شکار» خود شاهکاری آفرید و در دهه‌های گذشته کسی را پروای بردن نام او نبود، در لابلای مقالات خود تکریم و تجلیل کرده‌اید. شما همه جا در خلال نوشته‌هایتان خود را حامی «دردکشان» و «زمین‌خوردگان» و کسانی که «به‌جراغ زرد» برخورده‌اند، معرفی کرده‌اید. شما از ۱۵ خرداد و حادثه آفرینان آن هم در همان روزهای بگیر و ببند، در مقاله‌ای با عنوان «با دردکشان هر که در افتاد...» یاد خیری بعمل آورده‌اید و نیز با نوشتن مقاله‌ای در همد شفاعت آن گروهی برآمده‌اید که قصد کشتن شاه سابق ایران را داشتند... اما استاد، این‌ها همه مسائل گذشته است و مربوط به تاریخ، هر چند شما تاریخ‌نگار هستید، اما اکنون مسئله روز در دور و بر یک هم‌ولایتی شما، یک کرمانی دلسوخته و یک شاعر و نویسنده نامدار دور میزند، آنهم با اتهاماتی که هر یک از آنها به‌تنهایی برای مصرف مشروبات الکلی، داشتن روابط جنسی غیرعادی، ارتباط با کودتای نوزده و... هر یک از این اتهامات کافیت که به‌صورت حکم محکومیت متهم بیانجامد اما... این انسان مبارز یک تته، تلاش کرده است که با انگشانه، حریقی را که در خانه‌اش افتاده و کاشانه او و سایر هم‌میهنانش را تهدید به‌نابودی میکند، خاموش کند.

خانه‌ام آتش گرفتست،

آتشی جانسوز،

هر طرف می‌سوزد این آتش...

من بهر سو میدوم گریان

در لیب آتش پر درد...

خانه‌ام آتش گرفتست،



آتش بیرحم...  
 نقش‌هایی را که من بستم  
 به خون دل بر سر و چشم در و دیوار...  
 وای بر من سوزد و سوزد  
 غنچه‌هایی را که پروردم به دشواری...  
 از فراز بامباشان شاد،  
 دشمنانم موزیانه خنده‌های فتحشان بر لب  
 بر من آتش بجان نازل...  
 من به هر سو میدوم گریان ازین بیداد  
 میکنم فریاد  
 ای فریاد، ای فریاد،  
 وای بر من، همچنان میسوزد این آتش  
 آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان  
 و آنچه دارد منظر و ایوان  
 من بدستان پر از تاول، این طرف را میکنم خاموش،  
 وز لیب آن روم از هوش  
 زان دگر سو شعله برخیزد بگردش دود  
 تا سحرگاهان، که میدانند که بود من شود نابود...

او همان کسی است که در سفر خود به خارج، هموطنان اندیشمند، فرهیخته، تکنوکرات خود را برای بنا کردن ایرانی آباد، به سرزمینش دعوت میکرد و چه اصراری در این دعوت داشت. هر جا نشست با بسوز دل از مادری یاد کرد که آغوش خود را برای فرزندان گریزان خود گشود و در انتظار آنان است و تا آنجا پیش رفت که بسیاری از قلم بدستان این سوی مرز، او را «فرستاده رژیم» خواندند و اطلاق چنین عنوانی در چنین سالهایی، اتهامی است نه خرد و در شمار بزرگترین و دردناک‌ترین تهمت‌ها میباشد. «نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم...»

نی قصه آن شمع جگل بتوان گفت  
 نی حال دل سوخته دل بتوان گفت  
 غم در دل تنگ من از آنست که نیست  
 یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

او شاهد از بین رفتن بند بند سرزمین کهنسال و ناظر انظمه خوردن فرهنگی بود که قرن‌ها با تلاش رودکی‌ها، فردوسی‌ها، مولوی‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها... سنگ بنای آن گذاشته شده بود. اما او ساکت نشست، منصوروار صدای «اناالحق» خود را سر داد و بزرگترین جرم «آن یار»، آن عزیز، نه همکاری با ضد انقلاب بود، نه خرید و فروش و مصرف تریاک و ساختن و مصرف مشروبات الکلی، «جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد.»

اکنون پس از گذشت قرن‌ها وقتی سرنوشت غمبار حسنگ وزیر، ابن مقفع، حسین بن منصور حلاج، عین‌القضات همدانی، سهروردی، مشتاق و... را میخوانیم، برای انسان‌هایی که فراتر از عقاید و اعتقادات حاکم بر عصر خود می‌اندیشیدند و جان بر سر عقیده و ایمان خود می‌باختند، پشت دست بر دندان می‌گزیم و آرزو میکنیم ای کاش اندیشمندان هم‌عصر آنان، با قلمی یا قدمی، از این فرزندانگان زمان خود، دفاع میکردند و لعنت و نفرین میفرستیم بر آن حاکمان جبار کوتاه‌بینی که با چنین اعمالی، ننگی ابدی برای خود و دودمان‌هایشان خریدند که با هیچ آبی ولو آب کوثر پاک نخواهد شد.

آقای دکتر باستانی پاریزی، این به‌عهد شماس است که با آن قلم نافذ، شیرین و پخته خود که می‌دانید آن را چگونه بگردانید، از هم‌ولایتی شجاع خود، از «منصور» زمان خود دفاع کنید.

بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند...

سه ره پیدا است:

نخستین: راه نوش و راحت و شادی.

به‌تنگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی

دو دیگر: راه نیمش تنگ، نیمش نام

اگر سر بر کنی غوغا، وگر دم در کنی آرام

سه دیگر: راه بی‌برگشت، بی‌فرجام...

میتوانید «شلی» بوار کلوخی بیندازید بر پای آن بزرگ که بر دار سربلندی ایستاده است و با تظاهر به جنون، همچون شلی، پای خود را کنار بکشید و جان خود را نجات دهید. اما با عذاب وجدان چگونه کنار خواهید آمد؟ شما میتوانید با بلند کردن صدای خود از طریق همان قلم سحاری که تاکنون میلیون‌ها خواننده را به دنبال خود کشیده است، همچون «امیل زولا»، از مردی دفاع کنید که امروز تنها، اما سرافراز و با قامتی افراشته، در صف طولانی نام‌آوران سربلند تاریخ خونبار ایران ایستاده است و با این

کار، عیار شرف و حیثیت همکاران او را بالا ببرید...  
 خفته‌اند این مهربان همسایگانم، شاد در بستر  
 صبح از من مانده بر جا،  
 مشت خاکستر  
 وای آیا هیچ سر بر میکنند از خواب،  
 مهربان همسایگانم از پی امداد؟  
 سوزدم این آتش بیداد گر بنیاد،  
 میکنم فریاد، ای فریاد، ای فریاد...  
 آقای باستانی پاریزی، امروز روز عمل و اقدام است و گرنه...  
 نه بر مرده، بر زنده باید گریست.

(نقل از ماهنامه روزگارنو، شماره ۱۴۷، پاریس)

## نگاه خرسندی

خبر مرگ سعیدی سیرجانی، با همه تلخی‌اش احساس آرامشی در جان من ریخت که طعم پیروزی داشت و بوی رهایی. یک بار دیگر به رندی او آفرین گفتم. سعیدی پیروز شد، حال چه خودکشی کرده باشد، چه او را کشته باشند. اگر به سکنه هم رفته باشد، توفیق اجباری است که کارش را راحت کرده، وگرنه او وانمی‌داد، اینها هم رهایش نمی‌کردند. باباطاهر گفت: «چه خوش بی‌مهربونی هر دو سر بی»، در این مورد «نامهربانی» هر دو سر بید!

چند ماه پیش در نشریه‌ای از قول سعیدی نوشتم که «تنها وصیت‌ام این است که جنازه‌ام را به خانواده‌ام تحویل ندهید!» پیش بینی سرگوشست او مشکل نبود. طنز نهفته در کلام سعیدی را بازجوها و مصاحبه‌گران در نمی‌یافتند. آخرین حرفها و نوشته‌هایش را همین روزها در این نشریه و نشریات دیگر خواهید خواند که زیر تیغ جلادان چه شیرین کاشته. از آخرین گفته‌های اوست: چون به مسجد! نمی‌روم و عضو حزبی! نیستم، از واقعیت‌های جامعه بی‌خبر مانده‌ام!!

سعیدی سیرجانی در جوانی اشعار طنزش را برای چاپ به روزنامه توفیق می‌داد. در آثارش جابه‌جا، طنزی شیرین، خودنمایی می‌کند. چهار سال پیش او در اولین سخنرانی در لندن، طنزنویسان اصغر آقا را «چابک‌قلم» خواند و این نشریه را مورد محبت قرار داد. شهادت سعیدی فراتر از این نیز نمایان شد. نشانی منزل خود را در تهران داد تا روزنامه را مرتب برایش بفرستیم.

عجبا! اولین خط و نشانی که رژیم برای او کشید و آن، نامه توهین آمیزی بود که رهبر خامنه‌ای برای او نوشته بود، توسط کیومرث صابری، سردبیر «گل آقا» به سعیدی داده شد. سیرجانی در پاسخ خامنه‌ای به شرمندگی قاصد هم اشاره کرد!

خط و نشانی که خامنه‌ای برای او کشید، با سوسه آمدن دیگران، بتدریج کار خود

را کرد. یکی از روزنامه‌چیان (نه روزنامه‌نگاران) مقیم خارج که سالها برای جمهوری اسلامی دم تکان می‌داد، وقتی موفق شد به آغوش رژیم بازگردد تا زمینش را پس بگیرد، از اولین کارهایی که کرد این بود که در «خوشمصاحبه‌گری»های خود با مطبوعات حکومت، پنبه سعیدی سیرجانی را زد و گفت، این دارد در خارج پول جمع می‌کند و آبروی شما را می‌برد! چیزی نگذشت که سعیدی را گرفتند (ای هموطن)!...

... مرگ سعیدی در چنان شرایطی آخرین طنز اوست. طنزی تلخ که زهرخند بر لب آدمی می‌نشانند. چه خودکشی کرده باشد، چه جلادان را به کشتن خود واداشته باشد و چه فرضاً به علت طبیعی رفته باشد، مرگ او طعم پیروزی دارد و بوی رهایی. آزاده‌ای چون او را آن «خانه مجلل» جای زندگی نبود.

ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون او به منزلها رسید و ما هنوز آواره‌ایم  
(نقل از کیهان لندن، شماره ۵۳۴)

هادی خرسندی

## از قلم افتاده

از نامه‌ای که سعیدی سیرجانی نوشته، چند خط آخرش از قلم افتاده که بدینوسیله تصحیح می‌شود:

«... بنابراین این جانب سعیدی سیرجانی سرانجام بعلت عذاب وجدان در یکی از خیابانهای تهران داوطلبانه خود را به مأموران امنیتی رژیم معرفی و تقاضای دستگیری نمودم. قبول نمی‌کردند. بالاخره به اصرار پذیرفتند. در بازداشتگاه تقاضای شکنجه کردم، موافقت نشد. بنابراین بطور پنهانی، وقت و بیوقت خود را با ناخن‌گیری که همراه داشتم شکنجه نمودم تا اینکه یک انبردست پیدا کردم و با آن خود را به سزای اعمال خیانتکارانه خود رساندم و مقامات امنیتی را تهدید کردم که اگر اجازه ندهند هرچه دلم می‌خواهد بنویسم و به مطبوعات بدهم، به شکنجه دادن خویش ادامه خواهم داد.

آنها ابتدا عذر آوردند که کاغذ نداریم و قلم نداریم ولی سرانجام نه تنها به خاطر شخص من، بلکه هم به خاطر رعایت حقوق بشر، چهار ورق کاغذ به من دادند که این نامه را به خط خود نوشتم. از مجریان این برنامه کمال تشکر را دارم و آخرین تقاضایم این است که جنازه مرا به خانواده‌ام تحویل ندهند.

الاحقر الجانی علی الاکبر السعیدی السیرجانی»

(نقل از هفته‌نامه نیمروز، چاپ لندن)

## فردا خیلی دیر است!

... در مورد سعیدی سیرجانی، که کارهایی که ما کردیم و فریادهایی که ما زدیم، کافی و وافی نبود، اولاً که دیر بود، به محض آنکه رژیم کسی را می‌گیرد، منتظریم ببینیم مناسبت این بگیر و ببند و بازداشت چه بوده است، وقتی به کسی اتهام اعتیاد، قاچاق، لواط، مراجعه و مذاکره با سرویس‌های امنیتی کشورهای خارجی و دیگر مسائل می‌زنند دست و بالمان برای حمایت از او، ست می‌شود، حتی اگر این آدم سعیدی سیرجانی باشد و این اتهامات با یک من سریش به او نجسید، بنابراین کسی که با این اتهامات در رژیم اسلامی به زندان رفت باید مدتی صبر کند تا دنیا بیدار بشود که اتهامات بسته شده به او، تا چقدر ابلهانه و کودکانه است. و این زمان، همان فاصله‌ای است که فرصت را می‌کشد و رژیم را در تعیین سرنوشت افراد مخیر و آزاد می‌گذارد.

ما وقتی مطالب و مقالات سعیدی را تا قبل از بازداشت می‌خوانیم می‌بینیم که چگونه او بسان یک پیغمبر از آنچه بر سرش خواهد آمد، با خبر است و پیشاپیش وعده می‌دهد که مرا چنین و چنان خواهند کرد و ایها الناس اگر بعد از من فیلمی دیدید، نمایشی دیدید، مقاله‌ای خواندید یا مصاحبه‌ای شنیدید که در آنها از کارهای گذشته‌ام استغفار کرده‌ام، این کار من نیست، نوشته من نیست، حرف من نیست و آن چیزی است که من زیر شکنجه ناگزیر به بیان آن بوده‌ام.

استاد و دوست من دکتر صدرالدین الهی هفته پیش در مقاله‌ای در نیمروز، سعیدی سیرجانی را هم‌ردیف عین‌القضاة همدانی و حلاج کبیر قلمداد می‌کند و راستی چه توصیف دلپذیری، سعیدی به اعتقاد من، شاید از آنها هم پا را فراتر گذارده و در مسیری که خود انتخاب کرده بود رشادت را به حد اعلا رسانده بود.

## اپوزیسیون باید مسئولیتش را در قتل سعیدی به عهده بگیرد!

امروز دیگر سعیدی سیرجانی در میان ما نیست، و در تولدی دوباره چون افسری درخشان بر تارک مقاومت ملت ایران جاودانه خواهد ماند. اما، اگر سعیدی سیرجانی دستگیر نشده بود، اگر به شکنجه گاه عدل الهی نمی بردندش، اگر جانش را ناجوانمردانه نمی گرفتند، و اگر فرصتی داشت تا بطور طبیعی بمیرد، درخت غرور و غیرت ملی به همت شاخسار حماسه های او، سایه افکنی بیشتری بر تاریخ، فرهنگ و ادبیات ایران داشت.

... و درینا که چنین نشد!

(نقل از نشریه پرتو ایران، سال سوم، شماره ۲۸، کانادا)



سعیدی به تاریخ پیوسته است که در تاریخ ایران نظیر او کم نیستند - پس چه ما می‌خواستیم و چه نمی‌خواستیم، چه فریاد آزادی او را سر می‌دادیم و چه نمی‌دادیم، رژیم از حضور سعیدی سیرجانی در جامعه و وجود او در تاریخ معاصر بشدت خشنه‌گین بود و ناچار بود که به هر حیل، او را از سر راه بردارد. از سوی دیگر، سعیدی هم خود مایل بود که به تاریخ ایران گره بخورد، او نمی‌توانست و نمی‌خواست که فقط به‌عنوان سعیدی سیرجانی، محقق و مولف حدود ۴۰ اثر تحقیقی و تاریخی باشد، او می‌خواست سعیدی سیرجانی آزادی‌خواه و مبارزی در تاریخ ایران باقی بماند که به استبداد و مظاهر آن در زیر بزرگترین توپ‌ها و در برابر قوی‌ترین مسلسلها و شدیدترین آتش‌بارها، جائیکه فریاد مردم به عرش می‌رسد و کسی یارای بیان آن را ندارد، بایستد «نه» بگوید و خود فرمان شلیک را به سینه خود بدهد.

(به نقل از هفته‌نامه نیمروز، ۱۸ آذرماه ۱۳۷۳، لندن)

## تافته‌ای جدا بافته

در سفر دوم سعیدی سیرجانی... که در بازگشتش از آمریکا در لندن توفقی داشت، از او پرسیدم که ظاهراً سخنان شما در ینگه دنیا و دعوت از ایرانیان به بازگشت، عده‌ای را خوش نیامده است. استاد سیرجانی با صراحت پاسخ داد که: «...بعله، عده‌ای هم مرا مأمور جمهوری اسلامی می‌خوانند. حرف من این است که اگر کسی مطمئن است در بازگشت به وطن دچار اشکالی نخواهد شد، بهتر است به کشور بازگردد و به مردم خدمت کند...» او افزود: «حضور مخالفان در کشور می‌تواند به تعطیل یا تعدیل رژیم منتهی شود...»

او بسیار سخن گفت و با لهجه شیرین کرمانی و بیان طنزگونه‌اش و نیز شهامت در ابراز نظرهايش، بسیاری از شنوندگان رادیو را تحت تأثیر قرار داد. اما چند نفری نیز بودند که پس از پایان برنامه رادیو تلفن کردند و به عادت همیشگی به انتقاد و تهمت‌زدن پرداختند.

سعیدی را مأمور جمهوری اسلامی و بنده را مزدور رژیم نامیدند، چرا که با استاد فرزانه‌ای از کشورمان گفتگو کرده و درباره عقاید و نظریاتش از او پرسیده بودم. ... بگذریم، اما از مرگ یا قتل سعیدی سیرجانی نمی‌توان گذشت. سکوت در این هنگام شایسته نیست و باید ندای حق جوی او را به گوش جهانیان رسانید. باید از مرگ مشکوک او که احتمالاً به سبب فشارها و شکنجه‌های جسمی و روحی به سراغش رفت، پرده برداشت و از سازمان‌ها و بنگاه‌های مدافع حقوق بشر خواست که به وضع کنونی ایران توجه نشان دهند.

اما فراموش نکنیم که سعیدی سیرجانی با استقبال از مرگ در واقع راه گشا بود و به شیوه خویش راه مبارزه را نشان داد. و می‌بینیم که عده‌ای از هموطنان هوشیار و شجاع ما در ایران، پیام سعیدی را به‌تیکه دریافته‌اند.

(نقل از هفته نامه تیرروز، شماره ۲۹۴، ۱۸ آذر ۱۳۷۳، لندن)

## نامه به «بازجوی عزیز»

نقل از ماهنامه روزگار نو، پاریس، شماره ۱۶۰، خرداد ۱۳۷۴

علی اکبر سعیدی سیرجانی که چندی پیش در ارتباط با شبکه‌ای از عوامل مواد مخدر دستگیر شد در نامه‌ای به کلیه اتهامات خود در رابطه با ارتباط با شبکه‌های فراماسونری و سیا، مسائل سوء اخلاقی، تمهید به ساواک، تماس با سلطنت‌طلبها و صهیونیستها اعتراف کرد.

بخش خبری: آقای سعیدی سیرجانی از افراد به اصطلاح روشنفکر و وابسته به ساواک و سازمانهای اطلاعاتی کشورهای بیگانه، که اخیراً به جرم اعتیاد و خرید و فروش مواد مخدر دستگیر شده است، طی اعترافات، صریحاً به همکاری و ارتباط خود با دستگاههای جاسوسی و اطلاعاتی و همچنین انجام فعالیتهای نامشروع پرداخته است.

منن بخشی از اعترافات این به اصطلاح روشنفکر و وابسته خطاب به بازجوی خود

در نین می آید:

بازجوی عزیز

سلام از اینکه از وقت و زندگی خود ساعتها صرف من کردید بسیار ممنون و متشکرم وقتی بر ایام گذشته مروی می‌کنم از خودم بیزار می‌شوم و از اینکه لجاجتهایی با حقانیت آرمان شما و صداقت همکارانتان کردم، شرمندگی بر من مستولی می‌گردد. اگر خدا بخواهد با فرصتی که پیش آمد و عهده‌ای که با خدا بستم می‌خواهم همه چیز را اعتراف کنم نه بخاطر اینکه خوش رقصی نزد شما کرده باشم که من نه اهل آن هستم و نه شما نیازمند آن، بلکه اعتراف می‌کنم تا کسی (و فقط کسی) از عذاب وجدانم کاسته شود و اگر فرصتی پیش آمد جیرانی لمانات.

من هرچند بدلیل اعتیاد و نگهداری تریاک و ارتباط با شبکه‌ای از عناصر پلید تریاکی دستگیر شدم و فی‌الواقع در روزهای اول بازجویی هم تصورم این بود که شما به بهانه تریاک قصد برخورد با نوشته‌های مرا دارید، اما دیری نگذشت که متوجه شدم

روزنامه‌های تهران در اسفند ۱۳۷۲ اطلاع دادند که علی اکبر سعیدی سیرجانی روز ۲۲ اسفند توسط ادارهٔ نیروی انتظامی بازداشت شد. روز دوشنبه ۵ اردیبهشت خیرگزاری رویتر و خیرگزاری فرانسه گزارشی از مصاحبهٔ آقای موسوی‌نژاد (یک مقام امنیتی جمهوری اسلامی) منتشر ساختند که در آن سعیدی سیرجانی به ارتکاب جرائم زیر متهم شده بود:

- ۱ - دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج
  - ۲ - همکاری با افسرانی که در رژیم شاه عضو سازمان پلیس سیاسی (ساواک) بوده‌اند
  - ۳ - عضویت در یک شبکهٔ قاچاق مواد مخدر
  - ۴ - مباشرت در تهیهٔ مشروبات الکلی
  - ۵ - ارتکاب عمل لواط
- مقام امنیتی فوق اظهار کرده بود که سعیدی سیرجانی به تمام جرائم فوق «اعتراف» کرده است.

روز ششم آذر ۱۳۷۳ مقامات جمهوری اسلامی اعلام کردند که علی اکبر سعیدی سیرجانی در زندان به «سکتهٔ قلبی» در گذشته است.

در فاصلهٔ بازداشت تا مرگ سعیدی سیرجانی هیچ یک از افراد خانوادهٔ او اجازهٔ تماس با او را نیافت و فقط چند نامه و مصاحبه از سوی او از طرف وزارت اطلاعات و امنیت در مطبوعات کشور انتشار یافت. تعدادی از این نامه‌ها در این بخش آورده شده است.

«ان الله لا يهدي من هو كاذب كفار»  
(خدا آن را که دروغگو و ناسپاس باشد هدایت  
نمی‌کند). قرآن مجید، سورة الزمر، آیه ۲  
(ترجمه عبدالمحمد آینی)

## ۴

دروغگو دشمن خداست (مثل فارسی)

شما در مرز بین تخلف و توطئه هشیارانه در صدد هستید هرچند جرائم ارتكابی در خصوص تریاک یا مسائل سوء اخلاقی به حد کافی محکمه پسند و مستند است، لیکن به مرور با شروع بازجوییهای امنیتی دیوارهای ساخته شده در اطراف ذهن من به بکباره فرو ریخت و واقعا تصور این بود که تا این حد اسناد غیر قابل انکاری وجود داشته باشد با نابوری سعی داشتم پاسخهای غیر صریح یا رد گم کن بدهم و امیدوار بودم که شاید شما تحلیلی غیر منطبق بر واقعیتها از قبل تهیه کرده‌اید تا مرا در نابلوی از قبل طراحی شده‌ای منقوش نمایید، لیکن این تصورات نیز بزودی دگرگون گردید. هر آنچه فکر می‌کردم احدی نمی‌داند شما برایم بازگو کردید، چه می‌توانستم بکنم یا تسلیم حقایق و پذیرفتن اتهامات یارندانه خود را به موش مردگی زدن.

بیخشید که اینگونه می‌نویسم، اما از من بپذیرید که واقعا حرف دلم است. حال با گذشت حدود دو ماه از بازداشت من که هم شاهد اقتدار شما بودم و هم رحمت و رأفت، هم جدیت و هم انس و الفت واقعا بدین نتیجه رسیده‌ام که قفل دل را گشوده و حداقل خود را سبک کنم.

نمی‌خواهم از خیلی دور شروع کنم و دلایل تبدیل یک بچه سیرجونی ساده به این عنصر پیچیده (که البته دیگر نمی‌خواهم آنگونه باشم) را به نقد و تحلیل بنشینم که دیگر رمقی و انگیزه‌ای به آن ندارم. مطلب را از همین جا شروع می‌کنم:

۱ - هم می‌خواستیم مشهور باشیم و هم ترس از بدنامی داشتیم تا آنجا به دستگاه نزدیک می‌شدم که عقده‌های سرکوب شده‌ام را پاسخی بیابم و سری توی سرها داشته باشم و هم بعد بتوانم توجیهی داشته باشم.

۲ با فاطمی شدن در محافل و مجامع به مرور خود را شناساندم و قابلیت‌های قلمی را در حد بضاعت ارائه دادم و با حمایت خانلری به وزارت فرهنگ و بنیاد فرهنگ راه پیدا کردم و با همین حمایتها و آشناییها با شخصیت‌های پلیدی چون بقایی و دشتی که آنها را از همه لحاظ قبول داشتم پشت و پناهی پیدا کردم دیگر آن بچه سیرجونی مفلوک نبودم که حتی پول یک دست لباس پانزده تومانی نداشته باشم که مادرم مجبور باشد آن را به نزول تهیه کند ثروت و مکتب و شخصیت و نام سراغم آمد...

۳ - در فرازی از زندگیم در سال ۱۳۴۸ به ساواک احضار شدم. فهمیدم که بالاخره باید کدخدا را هم داشت، البته سعی می‌کردم غرورم جریحه‌دار نشود، لذا نه از موضع یک خبرچین بلکه از موضع فردی معتقد به ایدئولوژی شاهنشاهی و در دفاع از شاه که آن را مظهر تمامیت کشور می‌دانستم متاعم را به قیمتی خیلی پایین به ودیعه گذاشتم و حتی

ارزانتتر از گیره‌های نقره مادرم که ودیعه نزولخور منفور گذاشته بود و اتفاقاً استاد این معامنه سراسر زیانبار و خجالت‌آور را به هنگ‌می که در زندان مجدداً ارائه گردید بیشتر از گذشته بر زیان آن واقف شدم که نمی‌ارزید آخرین اقساط پرهزینه این معاهده را در مهر و آبان ۱۳۵۷ با درج مقالینی در خواندنیها پرداختم و در شرایطی که همه از رفتن شاه می‌گفتند من برخلاف جریان شنا کرده و شاه را از گناهان میرا قلمداد نمایم.

شکل‌گیری انقلاب و نفوذ روحانیت از به میدان کشاندن مردم و برخورد با رژیم شاه نه با تئوریهای سیاسی بقای همسویی داشت و نه در فراموشخانه دشتی و خانلری چیزی از آن شنیده بودم. این بود که هنوز ناباورانه جریانات را می‌نگریستم با روحیه منفی بینی که در من وجود داشت و با حبس در محافل و مجالس بی‌خبران که فقط با آنها مانوس بودم انقلاب حصارهای فکریم را نشکست بلکه حصارهای جدیدتری در آن ساخت که مواد اولیه آن از بخشهای خاله‌زنکی شاه دوستها یا اظهانظرهای آبکی فراماسونها و یا تحلیلهای سیاسیون ورشکسته و از همه کاری‌تر پروازهای فاتحانه اهل منقل پس از نشنگی بود.

خلاصه این که هنوز نفهمیده بودم انقلاب چیست و چه می‌کند آن را در بیدادگاه ذهنی‌ام محاکمه کردم و رأی آن را هم آن‌طور که دلم می‌خواست بلکه دل رفقا می‌خواست صادر کردم.

اولین مجازات را با داستان شیخ صنمان و قمشیل و تشیبه‌های ناجوانمردانه نثار متهم کردم چیزی جز صدای سوت و کف حضار و تماشاگران محفلی و احسنت اهل منقل به گوشم نمی‌خورد. شیوه مقبول افتاده بود و مورد توجه، لذا در ایامی که انقلابیون سخت سرگرم جنگ و دفاع با صدام بودند این تیرها را به سمت محور اصلی قدرت و مقاومت مردم که ارزشهای انقلابی و مذهبی‌شان بود مستانه نشانه رفتم. از آن روزها سعی می‌کنم دیگر چیزی هم به یاد نیاورم که همه‌اش شرم است و شرم.

ارتباطم به مرور به بیرون از کشور کشیده شد. دوستانم و هم‌فکرانم بخصوص آنها که پرونده‌های مفصل در داسراهای انقلاب داشتند مرا ترغیب نمودند بروم و با آنها سازم را هنوا کنم. در داخل هم که یک باند ورشکسته در گوشم از آرزوهای برباد رفته نوزه گفت و دیگری هم از مرگ زودرس انقلاب به زعم باطلشان.

بهرحال سفر فرنگ و دیدار قلم به مزدان فراری و وصل به ساواکیهای در آرزوی بازگشت و نظامیان متواری که هر روز سلاحهای شکاری خود را جهت شکار پرنده استقلال و آزادی روغن‌کاری می‌کردند تا باصطلاح آماده بازگشت باشند فضای

جدیدتری را بوجود آورد در این فضا سعیدی مورد توجه بود مورد محبت قرار می گرفت و به سخنرانی و سمینار دعوت می شد چیزی که در داخل کشور حسرتش پس از انقلاب بر دلش مانده بود.

با رفیع زاده از طریق بقایی آشنا شدم خودش می گفت به توصیه بقایی به ساواک رفته و با تأیید بقایی و پاکروان رسماً به عضویت سیا درآمده است او هم به مؤثر بودن فعالیت‌های قلمی واقف بود و حتی کتابی از خاطراتش از شاه بنام شاهد چاپ کرده بود کتابش را دیدم پیشنهاد دادم نام «بامداد خمار» بر آن بگذارد که بقایی هم تأیید کرد. اما نمی دانم چه شد که باز با همان نام جنجالی شاهد منتشر شد.

او از مؤثر بودن فعالیت‌هایم بر علیه حکومت اسلامی مرتب می گفت و مرا تأیید می کرد و بر غرور من می افزود بخصوص پذیرایی شاهانه‌ای هم در چند سفرم به امریکا نمود و حتی مرزعه بسیار وسیع و دیدنی خود را به رخم کشید. قرار این بود که به امید دیدار بعدی در تهران، چاپ کتاب‌هایم در خارج و کمک‌های مالی که از این ناحیه متوجهم شد بنیه مالی قابل توجهی که خوابش را هم نمی دیدم ایجاد کرد. این مستی و بی‌خبری مرا از سوالات اساسی غافل کرد که یک لحظه بیندیشم چه شد اشرف پهلوی، تیمسار محوی، و... رو به کار فرهنگی آورده‌اند. کسانی که خوشنامی آنها بر هیچ کس پوشیده نیست!

حال که در طی این دو ماه از شر این فضا‌سازها خلاص شده‌ام و راحت‌تر به مسائل می‌نگرم می‌واهم فریاد بزنم و به همه بگویم که:

هموطنان به هوش باشید. دقت کنید، در عصر تصرف اندیشه و انفجار اطلاعات دشمن با قاطعیت و جدیت فرهنگ و اندیشه‌تان را نشانه گرفته‌اند از دریچه فرهنگ و هنر، همه غاصبان و ریزه‌خواران دربار شاهنشاهی امروز با ایجاد بنیاد فرهنگی و مجله و نشریه و کانون و غیره یک هدف اصلی را دنبال می‌کنند و آن تیرباران ناجوانمردانه ارزش‌هایتان و به مسخره کشیدن اعتقاداتان و القاء باس از ادامه حرکت انقلاب. فکر می‌کنید چرا منوچهر گنجی به من پیشنهاد همه‌گونه مساعدت و همکاری می‌کند با رفیع زاده با تمام وجود خود را عرضه می‌دارد و یا پرویز نقیبه پاکت پول هدیه می‌داده است و یا مؤسسه باصطلاح لیلیان هیلمن کمک مالی چند هزار دلاری به دگران‌دیشان و مخالفین عرصه مطبوعات و کتاب می‌نماید آنها با تأیید احسان یارشاطر و...

مردم دقت کنید حسن شهباز صهبونیسست و کلوب روتاری در لندن فرگیس یگانگی ضد دین باصطلاح زرتشتی همه و همه امروز لباس فرهنگ و هنر به تن پوشیده‌اند تا درره



خوبی و گرگ صفتی خود را در لباس میش مخفی نگهدارند و من و امثال من هم به جهالت و خیریت عمل بی‌مزدشان می‌شدیم البته جانماز آب نمی‌کشم که مرا عفو کنید من به هزینه همه سکوت‌های غیر قابل توجیهم و به قیمت وراجیه‌های کوک شده نابخردانه‌ام و با خیانتم در طی مدتی که حقایق را نگویم حقایق ۲۰ سال اخیر کشورم به همه اینها پذیرایی عقاب هستم که سختی عقاب و مجازات در مقابل شرم و خجلت چیزی نیست.

آری من می‌دیدم و می‌شنیدم که به نام فرهنگ و هنر چه بر سر این مرز و بوم آوردند از لجن مال کردن‌های هنجارها و ارزشها نمی‌گویم که مصادیق بارزش را در جشن هنرها و سینارهای فرهنگی دیده بودید از پشت پرده‌ها می‌خواهم بگویم از حمایت‌های دربار و شاه از بی‌هویتی لامذهبی، بی‌قیدی و در نهایت تسلیم و رضای محض در مقابل بیگانگان، از مقالات موهن و شرم‌آور نمی‌گویم که رشیدی مطلق‌های موهوم را تراشیدند و متواری شدند، بلکه از مغزهای علیلی که به محض دستور و فرمایش شاه و نصیری با مرکب خیانت قلم و دیمه گذشته خود را به رقص درآوردند و آتش بر باورهای جامعه زدند می‌گویم.

و اینها را خواهم گفت اما در فرصتهای بعدی، چرا که امروز قصدم افشاگری نبود که برای آن زمان بیشتری لازم دارم. امروز خواستم درد دلی کنم با شما که تا دیروز با شما غریبه بودم، اما الان آرزو دارم در کوچه پس‌کوچه‌های شهر معرفت و خلوصتان به سقف دالان کوچک و حقیرتان جنایم دهید و مرا ببزیرید.

من امروز در مقام اعتراف به همه جرائم و اتهامات نیستم که فکر می‌کنم پذیرش آنها تسلیم در مقابل حق است، ولی اگر خواستید محاکمه‌ام کنید نگویند به جرم تریاک و به جرم ارتباط با عوامل ساواک و سیا، به جرم مسائل سوء اخلاقی، به جرم تمهد به ساواک، به جرم تأیید شاه، به جرم تأیید بقایی و ارتباط با او، به جرم تماس با سلطنت طلبان و فراماسونها و صهیونیستها، اینها را نگویند که دفاعی ندارم، فقط بگویند سعیدی اتهامش فراموشی بود، فراموشی وجدان که همه اتهامات را دربر گیرد. در خاتمه از همه عزیزان این مرز و بوم عذر می‌خواهم و آرزو دارم روزی مرا ببخشند و نزد بازجوی عزیز نیز با شرم و خجلت خاضعانه درخواست عفو می‌کنم.

## نامه‌هایی که رژیم برای تنبیه

### خارج‌نشینان منتشر می‌کند

نقل از هفته‌نامهٔ نیمروز، لندن، شمارهٔ ۲۷۱، تیر ۱۳۷۳

هفتهٔ گذشته وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی با انتشار دو نامه از سوی سعیدی سیرجانی تلاشهای سازمانهای جهانی حقوق بشر برای آزادی این نویسنده نامدار ایرانی را مجدداً پاسخ داد.

در نامه اول که سعیدی سیرجانی برای روزنامه اطلاعات نوشته بود، از دو طنزنویس ایرانی جلال رفیع و کیومرث صابری خواسته بود که شعری بر این مقاله بگذارند، و در کتاهای او که گفته است پر از اهانت به تشیع است دست ببرند، که ظاهراً آقایان یا معنی حرفهای سعیدی را درک نکرده‌اند یا سواد کافی برای گذاشتن شعر بالای مقاله او را نداشته‌اند ولی خود روزنامه اطلاعات در مقدمه‌ای بر این مقاله نوشت که این مطلب را برای تنبیه و آگاهی خارج‌نشینان ناآگاه یا خارج‌گودنشینان منتشر می‌کند. در این نامه سعیدی، حادثه بمب‌گذاری حرم امام‌رضا را محکوم می‌کند.

اما در نامه دوم که سعیدی سیرجانی برای روزنامه کیهان، روزنامه‌ای که سردبیر یکی از نشریات تابع آن باعث دستگیری و شکنجه و بازداشت او شد، فرستاد، سعیدی به زبان بی‌زبانی گفته است این سعیدی امروز سعیدی دیروز نیست! و گفته است که سعیدی، یعنی او، پیش از این با نوشتن آثار گذشته کاوه‌ها و فرانک‌ها را به‌خیمه‌شب‌بازی تهوع‌آوری! برده است که به بساط ختنه‌سوران نوجوانان فرنگ‌نشین شباهت داشت.

سعیدی سیرجانی در این مقاله می‌نویسد:

فصد دارم گذشته‌ها را جبران کنم

دوستان گرامی کیهانی

تا چند هفته پیش میان سعیدی و نویسندگان شما تلخی کینه بود و دشمنی دیرینه که

بیش از همه به نوشته‌هایش می‌تاختید ولی امروز آن سعیدی دیروز — که به حق دشمنش می‌دانستید — سعیدی دیگری است. خرقه آلوده دیروز به کناری انداخته و دل از آلودگیها پاک می‌خواهد. اگر خدا بخواهد نوشته‌ای که برایتان می‌فرستم جبران مافات است. بگذرید و به چاپش بسپارید. علی‌اکبر سعیدی سیرحانی

بسمه تعالی: مردم آزاده ایران زمین اسلام

حالی که فرصتی پیش آمد تا در زندان، تن زندانی فراموشخانه‌ام را با هوای آزادی و رهایی آشنا کنم و حصارهای درهم تنیده شده ذهنی‌ام را تک‌تک برهم چیده و از فراز قلعه واقعیات کلاف گره‌خورده — بلکه کور — تخیلات را گره‌گره و تار به تار به سرانگشت صداقت و انابه بگشایم و با مروری، چند که بر نگاشته‌های خود در پانزده بهار اخیر که همواره آن را پانزده خزان دیده بودم، حاصل شده. به این نتیجه رسیدم که بیش از این نباید شرمند و وجدان بود و باید بار سنگین و امانده بر دوش را بر زمین انصاف گذاشت. آری عزیزانم، از این رو شما را آزاده خطاب کردم که شایسته آنید و من سعیدی به اصطلاح ادیب و آشنا با فرهنگ و هنر ایران زمین، از میلیونها برگ اوراق افتخار آفرین ادبیات انسان‌ساز کشورم، ناجوانمردانه از پس عینک خزان بین خود آن قسمتی از شاهنامه را پیش رو گذاشتم و خواندم که شخصیت‌های مقاوم و ضد ظلم داستانهای حماسی فردوسی عزیز را به صحنه‌ای باسسه‌ای کشانده و حماسه آفرینی‌های گاه‌ها و فرانک‌ها و... را به خیمه‌شب‌بازی تهوع‌آوری بردم که به بساط جشن و طرب ختنه‌سوران نوجوانان فرنگ‌نشین متواری از ایران شباهت داشت. و جشن نیز به همت صاحب‌خانه که به بهانه ختنه‌سوران نوید بلوغ سیاسی و فکری به اصطلاح نوگلان ایرانی مهاجر در فرنگ را می‌داد که به محض تکلیف به حجله‌گاه آماده رجعت خواهند نمود، رجعتی افتخار آفرین به میهن ستمزده!؟

آری دوستان! حتی شخصیت‌های شاهنامه را هم لجن‌مال کردم، با شیبه‌سازیهایی مفرضانه‌ای که ناجوانمردانه نموده بلایی به سر شاهنامه آوردم که دیگر خود نیز حوصله خواندن مجدد آن را ندارم. مطمئنم که شخصیت‌های مظلوم فردوسی در شاهنامه اگر زبانی داشتند و توان بیان کلامی حتما بر من نفرین می‌کردند که چرا آنها را که در صحنه حماسه آفرینی و مقاومت در عصر ستم‌شاهی آماده نبرد با ضحاک بودند در کشوی میز کابین حبس نمودم اما پس از انقلاب در صحنه‌ای مشمژکننده آنها را به خیمه‌شب‌بازی نامأنوس کشاندم.

اما گاه‌ها و فرانک‌ها شاید ندانند وضع فعلیم را. که اگر بدانند مرا خواهند

بخشید چون به این مرحله رسیده‌ام که از همه کسان و همه بیگانی که سالها با قلم — قلم نه با تیر زهر آگین — بر آنها ناجوانمردانه تاخته بودم حلالیت بطلبم.

بگویم که سعیدی خود بزرگ‌بین، سعیدی خسته از بی‌اعتنایی نظام اسلامی، سعیدی نمرود، سعیدی عادت کرده به محفل بزرگان! به دلیل ناآشنایی با فضای انسان‌ساز پس از انقلاب، محصور در همان باورهای قبلی، در همان دورانی که مردم آزاده و دلاورم نیاز به تهییج، پشتیبانی و دست مریزاد شنیدن داشتند و در حالی که سینه به‌سینه خصم دون، و جب به‌وجب خاک مقدس خود را از هجوم تازیان — نه تازیان که یانکیان تازی‌نما — باز پس می‌ستانند، نه تنها مرهمی بر زخمشان ننهادم بلکه با نثر و نظم و با استعاره و تشبیه، با سوءاستفاده از صنایع ادبی، تنها سلاح کاری آنها، ارزشهایشان را نشانه رفتم. بشکند این دست و قلم اگر به‌جبران برنخیزد.

با این مقدمه اذعان می‌نمایم که در کمال سلامت عقل و صدق گفتار — ان‌شاء‌الله — خط بطلان بر همه کتابهایم که از شیخ صنعان شروع و به سفرنامه ختم می‌شود بکشم، با افتخار بگویم که آرزو دارم که کرام‌الکاتبین یا آن خیانت را ننوشته باشند یا به شرم و روسیاهییم در یوم حساب به قیمت عفو و اغماض مردم افتخار آفرین کشورم ننوشته انگارند.

آری عزیزان! بقدری از شیطنت‌های این آثار و نوشته‌ها بیزارم که اگر امکان داشت آنها را می‌سوزاندم و نفس پلیدم را در میان آتش آنها به‌خاکستر توبه تبدیل می‌کردم. البته قصد دارم اگر فرصتی پیش آید با تهیه کتاب و مقالاتی مناسب در حد بضاعت جبران کنم. البته نمی‌دانم چقدر موثر بیافتد اما این حد تلاش را وظیفه می‌دانم به‌جهت حق‌الناس که ترضیع کردم تا استخوانم را — که نه فقط پوست و گوشتم را — به عذاب و فشار انا به خواهم کشاند و قلم سرشکسته شرمنده‌ام را به میدان امید به‌جبران می‌آورم باشد که آثار شوم بزداید. نمی‌دانم این بار قلم روسفیدم می‌کند یا نه، امیدوارم که با حلالیتی که از شما می‌طلبم این توان را بیابم که اول قلم بطلان بر همه نوشته‌های مغرضانه‌ام پس از انقلاب بکشم و بعد این قلم را به خدمتتان وادارم، به امید آن‌روز و امید رهایی از عذاب وجدان از مکتوبات پلید و باطل قبلی.

علی‌اکبر سعیدی سیرجانی

## در هوپزه بود که بعض در گلویم شکست

نقل از اطلاعات (بین‌المللی)، شماره ۱۲۵، جلد ۱۳ آبان ۱۳۷۳

«دیدار از جبهه‌های دفاع مقدس، زیستن با خاطره‌های عزیزان ایثارگری که با همه وجود معنای واژه انسانیت شدند و فریاد سرخشان آتشی به پیکر متجاوزان شد، فرصتی است برای آن که هر انسانی در خود تأمل کند و خویش را باز یابد و برای آقای سعیدی سیرجانی، این فرصت، بسیار مغتنم و ارزشمند بوده است.

آنچه در پی از نظر می‌گذرد، متن گفتگوی حسن نوری، سرپرست روزنامه اطلاعات در استان خوزستان با آقای سعیدی سیرجانی پس از دیداری از جبهه‌های دفاع مقدس است.

سعیدی در این سفر فرصتی یافت تا به زیارت مدافعان میهن برسد، بر خاطره سرخ شهیدان نماز گزارد، از دور و نزدیک، جبهه را ببیند و ویرانیهای تجاوز دشمن را مشاهده کند.

وی در این گفتگو با برشمردن عظمت ایثارگریهای رزمندگان اسلام، از اهمیت حضور همه جانبه مردم در جریان بازسازی سخن می‌گوید.

در پی این گزارش را می‌خوانید:

س - آقای سعیدی شنیدیم که شما برای دیدار از جبهه‌ها به خوزستان آمده‌اید، این چند روز چطور بود؟

ج - بسیار خوش گذشت. چهار روز در اهواز بودنمان خوش گذشت. صحبت دوستانی که در خدمتشان بودیم مغتنم بود. دیگه محبت جنوبیها هم که احتیاج به گفتن ندارد. چون اگر بگویم آنوقت می‌گویند تعریف خودش را کرده است، چون خودش هم جنوبی است.

س - با توجه به دیداری که از جبهه‌ها داشتید، نظرتان را در ارتباط با وضعیت جبهه‌ها و جنگ توضیح بفرمایید؟

ج - با کمال میل. در بازدید از جبهه‌ها یادم چند سال پیش به مناسبتی یکی از بزرگان جمهوری اسلامی پیغامی داده بود یا به هر حال، یادم نیست چی بود مطلب، مسئله این بود که تو مگه کوری جبهه‌ها را نمی‌بینی؟ جوانها را نمی‌بینی چکار می‌کنند؟ معنی

اون حرف‌رو چند وقت پیش فهمیدم که چون حقیقت آن این است که تو این بانزده سال من به آن صورت شدید در جامعه نبودم و عواملی پیش آمده بود بیشتر می‌نشستم خانه کتاب می‌خواندم. یک چیز که من را متوجه این قسمت کرد خاطرات جوونهایی بود که وصیت‌نامه نوشته بودند.

چند تا از این کتابهارو من خوندم و تکان خوردم، چون آنجا دیگر شوخی نیست، آدم دارمی بیند که لب پرتگاه، لب مرز ایستاده، در کام اجل هم هست آنجا دیگر برای خوش آمد این و اون یا برای مصلحت فلان شغل و مقام نیست.

تو اون خاطرات صداقت موج می‌زند. صداقتی لبریز از اخلاص و ایثار. همه وجودش را ایثار می‌کند این جوان در راه عقیده‌اش. قبلاً هم من متوجه این نکته مختصری بودم، ولی هرگز به این عظمت نبود. خوب آن کتابهایی را که خواندم روایت بود، شنیدن بود، خواندن بود. اما آنچه که اینجا نصیب شد، دیدن بود و شنیدن کی بود مانند دیدن.

به دو تا نکته اینجا که آمدیم، یکی خرمشهر را دیدیم، یکی آبادان را دیدم و یکی که بغض در گلوی من شکست هویزه را دیدم. یکی دو تا نقطه مرزی را دیدیم و جوانهایی که در شرایط مشکل، دشوار آنجا زندگی می‌کنند و از وجب به وجب این خاک دفاع می‌کنند. یادم می‌آید چند سال پیش سفری رفته بودم به آمریکا، شبی در لوس آنجلس یک آقایی از من دعوت کرد جلسه‌ای گویا، مثلاً ماهانه یا هفتگی داشتند، یک پنجاه شصت تا ابرونی می‌آمدند آنجا دور هم جمع می‌شدند. نمی‌دانم شعر و بیت می‌خواندند، سخنرانی یا بحث می‌کردند. آنجا یک علیامخدره‌ای نشسته بود از این فاطمه سلطان‌های فی‌فی شده، حضورتان عرض می‌شه، دور برداشت که آقا وطن رفت، چه خاکی به سر کنیم؟

من حوصله‌ام سر رفت، چون سال ۱۳۶۵ بود دیگه. هفت سال از انقلاب گذشته بود، مملکت هم قرص سرجایش ایستاده بود. زده بود صدام و بساطش را از خرمشهر بیرون ریخته بود. گفتم والله من نمی‌فهمم منظور شما از وطن چیه؟ اگر منظورتان کاخنان و خانه‌تان آنجاست، بله رفته مصادره شده، اما اگر منظورتان یک واحد جغرافیایی به اسم ایران است قرص سرجایش ایستاده، خیلی هم بهتر از شما دفاع کرده‌اند ازش.

اما این چیزی که در اینجا دیدم، آن حرفی هم که زدم خیلی کم است. جوان بیاید خودش را روی سیم خاردار بیندازد که دیگران از روی آن عبور نکنند، بروند. فقط گفتن

ابن مسأله آسانه. جوان بیاید بزند در شب طوفانی از رودخانه بخواند عبور بکند. آن لوله‌ها را بخواند به هم وصل بکند، بل بزند. اینها چیزهایی است که فقط باید دیده بشود.

و به نظر من تصویر سینمایی هم نمی‌تواند عظمت قضیه را نشان بدهد. ما می‌دانیم که کادر سینما محدوده. اینها باید دیده بشود و متأسفانه من تصورم اینه که اکثریت ابرونیا خبر ندارند هنوز چه خبر شده، چه شده. ایکاش میشد یک برنامه‌ای جور کرد که لااقل گردش نوروز می‌خواهند بروند بیایند یک سری به اینجا، هوای نوروزی خیلی خوبه. لاله‌ها هم شکفته است، زیبایی طبیعت هم هست، بیایند یک نگاهی هم به این رودخانه بکنند و حماسه آفرینی‌های نیروهای دلاورمان را در گذشتن از این رودخانه ببینند. تا نباید کسی نمی‌فهمد.

ما از جنگ یک تصویری داریم. خوب جنگ قنوتش این است. می‌خواهد بکوبه، بسیار خوب مراکز نظامی را بکوب، آن می‌کوبه تر هم او را بکوب. اما شهری را با خاک یکی کردن، امروز دیگر گمان نمی‌کنم تمدن دنیا قبول کند. یعنی اگر ما بتوانیم یک تصویر جاننداری از همین محله هویزه که دورش حصار کشیدید، یک تصویر به دنیا نشان بده، آن وقت دنیا می‌فهمد به سر ایران چه آمده. آنوقت می‌فهمد که ملت ایران مظلوم بوده یعنی چه.

یعنی ما گاهی احساساتمان جوش می‌آید. یک خورده تند عمل می‌کنیم گاهی تبلیغاتمان نتیجه معکوس می‌دهد یعنی صرفاً تصور می‌کند که ما همه‌اش می‌گیریم می‌کنیم و همه‌اش داریم تجاوز می‌کنیم ملت متجاوز هستیم. ما این کارها را نداریم ما نشسته‌ایم در مملکتمان، یک دیوانه زنجیری به دستور آربابانش خوب حرکت می‌کند میاد و یک‌جا را با خاک یکسان می‌کند.

اینها را نشان دادنش بنظر من خیلی لازم است. حداقل اولش لااقل به هموطنای خودمان نشان بدهیم که این تفاوت نظری که میان جامعه ماست به‌خواهیم یا نخواهیم، یک عده‌ای معتقدند که گروهی تند رفتند، یک گروهی هم معتقدند که اینها خیلی کند رفتند. اینها اگر هر دویشان با این صحنه درست آشنا بشوند. بنظر من آنچه که اتحاد ملی می‌شود اساسی رو گذاشت ممکن است که حاصل بشود در اینجا و اصلاً افتراق نداشته باشیم. ذره ذره این خاک برای برای هر وجیش جقدر خون شهید ریخته شد، آنهم از بهترین جوان، مخلص‌ترین جوانهایی که اصلاً می‌توانیم در جامعه‌مان پیدا کنیم. در این مورد بنظر من کوتاهی می‌شود گفت شده، یک کمی شاید شکسته نفسی کردیم.

تواضع کردیم به هر حال تصور این است. و کار اساسی هنوز انجام نشده. باید این جنگ و علت شروعش و بعد نحوه عملکردش، آخر ای نامرد دیوانه، با مرد و پیرزن، با بچه کوچک، بچه مدرسه‌ای، بچه شیرخوار با آنها دشمنی‌ات چیه؟ پس این نسل کشی است. این جنگ نیست دیگه.

با سرباز تو بجنگ، او می‌زند به تو، تو هم بزنی به او، اما اینها به کجا بند است؟ بهر حال مناسفانه یک خورده کم جنییدیم در این مسئله. دنیا را ما باید آشنا کنیم یادمان باشد که افکار عمومی در دنیا خیلی اثر دارد. یادمان باشد اگر افکار عمومی جهان با ما موافق بود ما همه کار می‌توانیم بکنیم. اما اگر افکار عمومی دنیا ما را یک مردم زورگو، متجاوز، ضد آزادی، ضد همه چیز تصور کرد. ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. دنیا آنقدر امروز از هم جدا نیست.

امروز مرزها سد سکندر نیست، که پشت مرز نفهمنند چیه. جناب فرزندان اسرائیل ماشاءالله دست به تبلیغاتشان خوب است. جراید قوی دنیا در اختیارشان است. تلویزیونهای قوی در اختیارشان است. ولی یادمان باشد همه نویسندگان و خبرنگاران اجیر آنها نیستند. نویسنده و خبرنگار نود درصدشان وجدان حرفه‌ای دارند. اینجوری نیست که تصور کنیم چون فلان کس در نیویورک تایمز کار می‌کند بنابراین او تسلیم اسرائیل است، نه سرمایه‌گذاری جداست، کار سردبیری جداست. بعد خبرنگار با خودش شرف حرفه‌ای دارد. حاضر نیست لگد روی شرفش بذاره. ما این خبرنگارو درست نیارویم آشنا بکنیم. اشتباه ما اینجاست. درست آشنایش نکردیم. یا اگر هم آوردیم در هتل هیلتون نشاندیم، هی گفتیم بگو مرگ بر فلان، نمی‌شود اینطوری نمی‌شود، کار به جایی نمی‌رسد.

به هر حال برای من آموزنده بود. حیف که نیروی جوانی نیست. اگر نیرویی بود دلم می‌خواست یکی از توصیف‌گرای این صحنه بودم. هم به خاطر جبران شرمندگیهایم و هم دفاع از حق، این مظلومیت.

دلم می‌خواهد که این کار را من می‌کردم. امیدوارم آنها که جوانتر، جوان هستند و دستی به قلم آشنا دارند یادشان باشد که این وظیفه ملی هنوز انجام نگرفته، هنوز قیافه این جنگ و قیافه واقعی این ارتشی که به ما حمله کرد و این دیوانه‌ای که مرزهای ما را در هم شکست به دنیا شناسانده نشده. امیدوارم تلافی بکنند جوانها. از کسانی هم که در جبهه بودند بحثی نیست. من گمان نمی‌کنم تری شصت میلیون جمعیت ایران ده نفر باشند که منکر فداکاری اینها باشند. یا منکر ضرورت کار اینها باشند.



س - با توجه به ذوق هنری که از شما شنیده‌ایم هنر جنگیدن و استقامت را ما چگونه می‌توانیم تبلیغ و ترویج بکنیم؟

ج - دو تا کلمه را بکار بردید، یکی جنگیدن، یکی استقامت. دفاع اگر باشد یک چیزی است که صد در صد همه موافق هستند. هر دولتی، قوی‌ترین دولت دنیا به یک مقال از خاکما یا به حیثیت ما تجاوز کرد وظیفه فرد فرد واجب عینی است، نه کفایی، هر کسی هر ضروری می‌تواند در مقابل اون بایستد و در این اختلافی نیست.

دنیای امروز دنیایی نیست که بشود رفت یک تکه خاکی را گرفت به خود ضمیمه کرد. دنیای امروزی نمی‌گذارد. آرام نمی‌گیرد. دنیا آن قدر به تنگ می‌آورد تا متجاوز بلند بشود و برود و این در صورتی که ملتی از خود استقامت نشان دهد میسر است. نمونه‌ها پیش را هم دیدیم در کشورهای مختلف.

بنابراین اگر منظور از جنگیدن این است که ما جنگی را شروع بکنیم، بنده طبعاً مخالف هستم با آن. چون به جایی هم نمی‌رسد. صدام حسین مگر شروع نکرد؟ مگر حمله نکرد به ایران به چیزی نرسید، جز وبال و نکبت چیزی عایدش نشد.

اما مسئله دفاع است. بله، آن هنر، همه هنرها باید در خدمتش باشد. فرق نمی‌کند حتی بی‌هنری مثل بنده هم باید در خدمتش باشم.

س - همانطور که اطلاع دارید چند سالی از قبول قطعنامه می‌گذرد، بنظر شما آیا تونستیم فرهنگ و تاریخ مقاومتان را زنده نگهداریم و ثابت کنیم ملتی مقاوم هستیم؟

ج - معمولاً هر چیزی با گذشت زمان ضعیف‌تر می‌شود کم‌رنگ‌تر می‌شود. شور و التهابها، معمولاً این قانون طبیعت است. کارش هم نمی‌شود کرد. منتهی اگر خدای ناکرده باز مسئله تهاجمی به این خاک پیش بیاید باز همان آتش زیر خاکستر شعله می‌کشد.

بنظر من تا آنجایی که امکانات بوده و سلیقه متصدیان امر جایز می‌دانسته تا آنجا نگه داشتید فرهنگ مقاومت‌رو، شاید بهتر از این هم می‌شد نگه داشت. هرچیزی امکان بهتر نگه داشتنش هست، ولی به هر حال کوتاهی نشده تا آنجایی که امکانات بوده کوتاهی نشده. هست در جامعه هنوز.

س - اگر قبل از جنگ، از این شهرها بازدید داشتید تفاوت آن را با حال بیان کنید؟

ج - حضورتان عرض می‌شود من گمان کنم دو سه سال قبل از انقلاب اسلامی یک سفری به اهواز، خرمشهر، آبادان و دو سه تا شهر کوچک این منطقه آمدم یکی از دوستانم اینجا زندگی می‌کرد آمدم. نوروزی را اینجا گذراندم. این سفر که آمدم دیروز

یا روز دیگرش بود در خدمت این رفقا قدم می‌زدیم در خرابه‌های خرمشهر و محله‌های ویران شده آبادان.

جالب بود یادمون باشه که دولت فعلی جمهوری اسلامی گرفتارترین دولت روی زمین است. بنظر من یعنی یکی دو تا مشکل نیست. دشمنان قوی پنجه‌ای در کمین نشسته‌اند. ابرقدرتها می‌فهمند اگر آنچه که جمهوری اسلامی ایران می‌خواهد جایافتد تکلیف آنها چیه دیگه دوران ابر قدرتی آنها دوام پیدا نخواهد کرد. این است که با جنگ و دندان می‌زنند. با همه اینها و با فشارهای تحریمی که به ما خورده، فشارهایی که هست نفت قیمتش پایین است. یادمان باشد، یعنی مملکت الان اقتصاد قوی و شکوفا ندارد، معجزه کرده بنظر من حکومت، چون فاصله بین آبادان و خسروآباد من دیدم بیابان ساختمانهای نوساز و همه‌شان یه شکل، پیداست که این رو یک سرمایه دولتی ساخته داده به مردم. اگر کار خود مردم بود تنوع عجیب و غریب می‌شد، مثلاً یکی سنگ می‌گذاشت یکی گل می‌گذاشت. ولی همه ساختمانهای آجری، ساختمانهای از آری شده نوسازی شده کم نبود. اما فاجعه عظیم‌تر از این حرفهاست.

یک وقت می‌خواهیم دلمان را خوش کنیم. بسیار خوب، بعد حل کردیم، نه. فاجعه خیلی سنگین‌تر از اینهاست. و به نظر من این نمی‌شود توقع از دولت داشت. نشست در خانه و دست روی دست گذاشت و گفت ای دولت بیا بساز، این شوخی است.

کاش یک کم از این حرارتی که بعضی جوانها به خرج می‌دهند در مسائل دیگر می‌آمدند اینجا به خرج می‌دادند. سعیدی سیرجانی تو به عنوان فلان دلال معاملات ملکی، یا فلان دلال بازار در روز چقدر درآمد داری؟ این دولت امنیت تو را نگه داشته، خانواده تو را نگه داشته، جلوی عده‌ای را گرفته که نیابند بریزند تو را داغون کنند و از بین ببرند.

پس بده یک چیزی، خرج بکنیم، این است که باید از کمک ملی استفاده کرد برای این کار. کمک ملی هم قول به شما می‌دهم اگر به این صورت باشد فردا چهارتا نطقی کنی، چهارتا مقاله بنویسی، به آن کارمند بدبختی که در ماه بیست، بیست و پنج هزار تومان حقوق می‌گیرد، او می‌رود پنج هزار تومان می‌ریزد به حساب.

اما اونی که مثل زالو افتاده به جان اجتماع و داره می‌مکد، ککش هم نمی‌گزه، اصلاً اعتنایی نمی‌کند. خرج یک شب مهمانی‌اش را بریزد به حساب. باید از آنها گرفت و خرج این مردم ستم رسیده، زن بیچاره، بچه بیگناه، بمب روی سرش ریخته چند ساله الان دریده، اینهارو باید برگرداند. اینها را باید از کمک ملی استفاده کرد، چون ما

بولدارهایمان عادت به دادن نکرده‌اند، باید گرفت از آنها. حالا چگونه آن دیگر راهی دارد و بحث آن جداست، ولی باید گرفت از آنها و خرج کرد برای آبادانی خرابیها.

س - نظرتان در مورد ربط هنر با بیان قصه‌های مقاومت و ایثار چیست؟

بنظر من باید روی این تاریخ کار بشه. کوشش کنیم با لحنی بنویسیم که از اول خواننده جنبه دفاعی نگذرد. مدعی ما نشود. یک خورده از آتش خوددن و حرارت و اینها کم کنیم به منطق بپردازیم. ملایم صحبت کردن ولی منطقی صحبت کنیم که موثر بشه در مردم.

بله باید روی این تاریخ واقعا کار بشود. چون کار نشده. ما دلمان خوش است یک وقتی، بله، هزارها نویسنده داریم، یا یک وقتی ما یک ضوابطی برای کار قائل هستیم تا یک کسی را به اوج نویسندگی برسانیم.

اینهایی که می‌توانند نوعی بنویسند که فلان بابای روس بردارد و ترجمه کند، بدون اینکه من مراجعه کنم و باج ببش بدهم و هزارتا هم چاپ کند و بعد هم پز بدهد که کتابم ترجمه شده، خودش برود زیر بار ترجمه.

مگر داستایوفسکی یا شکسپیر آمده پول داده کتابش را ترجمه کنیم، نه، با هنری نوشته که مجبور شده‌ایم ترجمه‌اش کنیم. حاجت داشتیم به آن هنر. انشاءالله در مملکت ما نویسنده‌هایی به بیان مطالب جنگ بپردازند که دیگران خودشان به میل دل خودشان بیایند کتاب را ترجمه کنند به عنوان یک اثر هنری بدهند بیرون.

جنگ و صلح تولستوی مگر پول دنبالش بود مگر دولتی گفته بود که بیایم ترجمه‌اش کنیم. آمدند سرمایه گذاشتند، ترجمه کردند. اگر بتوانیم این کار را بکنیم، بسیار خوب است. من یقین دارم جوانهای ما می‌توانند جوانهای ما خوب می‌توانند این کار را بکنند.

س - شما تا کنون چه کتابهایی از آثار نویسندگان در ارتباط با جنگ و جبهه و مقاومت مطالعه کرده‌اید؟

ج - بله، بنده در دورانی که پس از بازداشت و بخصوص فعلاً که در شرایط آزادتری هستم و در محل مناسبی نیز بسر می‌برم فرصتی شد تا مطالعاتی بکنم. بنابراین کتابهایی که آوردند به دلم نشست.

خوب آنچه که برای من تازه بود و اثر گذاشته بر من، فقط وصیت‌نامه این شهیدان بود. آنچه که مرا تکان داد، خاطرات این جوانها بود در جبهه. دقیق، شب، در آن ساعات سحرگاه وصیت‌نامه‌اش را خواسته بنویسد چیزهای کوچکی نیست. ۳۰۰ تومان در

جی‌بم دارم، آن را هم بدهید به بنیاد شهید و ...

اینها چیزهای کوچک نیست. آن جوان دیگری بلند شده گنبد کاووس دبیر هیئت هفت نفره بوده، این را مقایسه می‌کند با مأموران اصلاحات ارضی دوره قبل آن. بلند می‌شود یعنی در گنبد کاووس املاک کم نبود، مخصوصاً املاک خالصه، در اختیار این است که بدهد به مردم. این اگر اهل سوء استفاده بود یک روزه می‌توانست بار صد سال ده پشت خود را بیندود. بعد این بلند می‌شود به محض این که اعلام می‌کند جیبه احتیاج به نیرو دارد، کار را رها می‌کند و می‌آید جیبه بعد می‌آید در همین اهواز می‌خواهد تلفن کند در جیبش پول ندارد تلفن کند به تهران. اینها چیزهای کوچک نیست. اینها حماسه‌هایی‌ست من گمان نمی‌کنم که اخلاص حتی در جنگ احد هم به این صورت و اینقدر فراوان بوده باشد. آنها مخلص بودند. اینطوری فقط در افسانه‌ها می‌شود شنید اینها را. از همه چیز بگذرد. جوان بلند شود بیاید خودش را فدا کند.

س - چرا بعضی از نویسندگان و هنرمندان خودی این رشادتها و حماسه‌آفرینی‌ها را آنگونه که باید به تصویر نکشیده‌اند؟

ج - اگر از آدمهای معلوم‌الحال بگذریم که جوهر قلمشان از سیا و موساد و اینتلجنت سرویس تغذیه می‌شود، بقیه را باید به‌جوری به میدان بکشید آنها را رو در رو با حقایق قرار دهید، تا اگر مرد هستند مردانه موضعگیری کنند.

این سفری که برای من فراهم شد و به جیبه‌ها آمدم، البته بعد از جنگ! (خنده طرفین) واقماً مرا تکان داد. فهمیدم که لجاجت‌هایی که داشته‌ام باعث کور شدن چشم دلم بوده، حال می‌خواهم جبران کنم. می‌خواهم از خجالت این همه جوان دل‌آور دریابم و آگه عمری بود آثاری از خودم بجا بگذارم که فرزندانم به آن افتخار کنند.

س - در ماههای اخیر آیا بجز مقالات و مصاحبه‌هایی که با روزنامه‌ها داشتید کار دیگری هم در دست دارید؟

با محل مناسبی که دوستان برایم تدارک دیده‌اند اولاً یک دوره مطالعاتی و تحقیقاتی برای خود در نظر گرفته‌ام، چون می‌خواهم مستند بنویسم. هرچی تا حالا با لجبازی و به نقل از فلان خاله‌زنک یا فلان تیمسار بازنشسته و یا فلان فراماسون گفته بودم را می‌خواهم با مستند نگاری جبران کنم.

مثلاً این دخترهای مرتبط با منافقین که در بمب‌گذاریها و ترورهای اخیر دست داشته‌اند را چند بار ملاقات کردم، خیلی برایم جالب بود که یک سازمان آنقدر هوادارانش را مسخ می‌کند که دیگر او نه فکر کند و نه حتی اجازه فکر کردن به خود

بدهد.

آنها برای من تعریف کردند که چطور از جاذبه‌های جنسی زنان در سازمان سوء استفاده میشه و چطور با بمب‌گذاری و ترورهای هدفدار قصد داشتند به اصطلاح نظام جمهوری اسلامی را با مشکل مواجه کنند.

البته عقل این دخترها نمی‌رسید که منظور سازمان چی بوده؟ منظور آن ایجاد جنگ فرقه‌ای و مذهبی در کشوری بوده که مدعی حکومت دینی است و برای آمریکا و برای اربابان سازمان خیلی مهمه که چهره این حاکمیت دینی را مخدوش کنند. این دخترها در حال نوشتن کتابی از وضعیت خود بودند و گذشته‌شان را تا روز دستگیری نوشته بودند، از نوشته آنها متاثر شدم. مقدمه‌ای بر کتاب آنها نوشته‌ام که چاپ خواهد شد.

در ضمن با آشنایی بیشترم با واقعیت‌های پشت صحنه هم در نظر دارم خاطرات سفرم به آمریکا و اروپا بعد از انقلاب را جمع کنم. فکر می‌کنم حالا که من کوتاه‌بین و لجوج که عمری از سر دماغم آنورتر را ندیده بودم وقتی شمشرهای عربان پشت پرده را که بر علیه فرهنگ و مردم کشیده شده و من به دلایلی آن را دیده‌ام باید افشاگری کنم و فرهنگ و مردم کشورم را هشدار دهم، بخصوص از دو ناحیه اصلی. یکی مسئله حقوق بشر که خوب فهمیدم اینها تدوین نظم تحمیلی جدیدی را بر دنیا از این طریق تدارک دیده‌اند که خلاصه‌اش بی‌هویتی و بی‌فرهنگی کشورهای جهان سوم بخصوص مسلمانهاست و این نکته‌ای است که می‌خوام خوب به نقد آن پردازم.

البته می‌دونم همینها الان تو خارج به بهانه مثلاً دستگیری من کلی داستان‌سرایی کرده‌اند، ولی من خوب می‌دونم که آنها نفس منو میخوان تا پشتش شیون کنن و نون خودشون رو بخوردند. والا سعیدی کی بوده که حالا طرفداران حقوق بشر سراغ اونو بگیرند!

نکته دوم در مورد بنیادهای فرهنگی است. بابا گوشتونو باز کنید. دزدی که با چراغ بیاید گزیده‌تر می‌برد. اینها از طریق وارد شده‌اند که خیلی خطرناکه، دزدیدن فکر و اندیشه مد نظر آنهاست. یواش یواش و بی‌سر و صدا می‌آیند. یکی از این بنیادهای فرهنگی خلق‌الساعه بپرسد پول و هزینه شمارو کی تأمین می‌کنه؟ ابرونیهای که خودشون هشتشون پیش نهشون گرو است؟ اونها مخارج سنگین شمارو می‌دهند؟ راستش را بگویند چی شده که آمریکا، انگلیس و اسرائیل مخارج شما را می‌دن اگه واقعاً با مردم روراست هستید بیلان هزینه‌هاتون را منتشر کنید. بله. نکته دومی که

اگه خدا عمری بده، می‌خوام بنویسم راجع به اینهاست.  
البته در هر فرصتی از غفلتم از تصویر حماسه‌سراییی جوونهای دلاورمان در جبهه‌ها  
هم سعی می‌کنم جبران مافات کنم.  
دیگه اگه سوآلی نیست ما باید دنباله برنامه سفرمان از استان خوزستان را ادامه  
بدهیم و انشالله در فرصتهای بعدی خدمتون هستیم. سلام مرا به آقای... و دوستان  
روزنامه اطلاعات برسانید.»

## «در سوگ سعیدی باید گریست»

از یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی

نقل از اطلاعات (بین المللی)، شماره ۱۴۳، نیویورک، امریکا

اشاره:

\* مرحوم علی اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده کهنسال کشور، هرچه گفت و هر که بود، سرانجام در پی پذیرش تحولی درون‌گداز و انسان‌سوز، به‌تایید و تعبیر خودش با انقلاب آشتی کرد و با مردم کشورش آشنا شد. اما با درد و دریغ روی در نقاب خاک کشید و رفت.

او را به هر چه بتوان — درست و نادرست — متهم کرد، یقیناً به این جرم نمی‌توان محکوم کرد که چرا به طبیعت و فطرت انسانی خویش رجوع کرد و احوال اهل توبه و ملامت را پذیرا شد و چرا بر یکسونگری و لجاجت گذشته همچنان پای نهد... در اعماق روح هر انسان — حتی گناهکار — چشمه‌های زلالی از عالم حقیقت‌جویی باقی است که در زیر توده انبوهی از خاک و خاکستر لجاجت و عجب و غفلت و گناه از جوشش فطری نخستین، فروافتاده، اما اندک آب‌باریکه‌ای و مختصر میلی و مقاومتی برای دوباره جوشیدن، هنوز وجود دارد.

سعیدی را اگر نمی‌توان «حر» پنداشت، اما می‌توان به‌هرحال، مصداقی از این مصراع «حافظ» دانست: «...که مستحق کرامت، گناهکارانند». برای او دیگر عمر چندانی و مجال فراوانی باقی نمانده بود که دعوت وجدانی «بازگشت به خویش» را به‌تصنع و تکلف اجابت کرده باشد. از سر ترس یا به‌طمع نفع، البته می‌توان سخنی همساز و همخوان با مقتضای زمان و مکان بر زبان آورد، اما از دل و جان نمی‌توان سخنی

به نثر یا به نظم گفت و نوشت. آنچه مهتر است قوت نظم و نثر نیست (که سعیدی بیشتر اهل نثر بود تا نظم) آنچه مهتر است صداقت در پذیرش است. سعیدی با همه بار گناهی که به تعبیر خودش بر دوش داشت، این مقدار آمادگی و اهلیت و استعداد را هنوز از دست نداده بود که وقتی سربازان وارسته و گمنام و صادق و با فضیلت و کم ادعای این انقلاب را از نزدیک می بیند و در دنیای صفا و وفای آنان سیر و سیاحت می کند و در دریای معنویت و بردباری و حلم و هوشمندی و دانش آنان غوطه ور می شود، لیبیب سرخ و سوزان آتش حقیقت را با همه وجود لمس نکند و باز هم مقاومت کند و لجاجت ورزد.

اکنون یکی از همان سربازان - که توبه و تحول طبیعی سعیدی سیرجانی به راستی مرهون درایت و تدبیر و حلم و علم همانهاست - حجاب احتیاط و ملاحظه را کنار نهاده، صداقت و صراحت را بر مجامله و سکوت برتری داده، در باب کسی سخن گفته است که سخن گفتن در باب او، چندان با تمایل به منزله ماندن و جامه پروا و پرهیز بر سر و روی کشاندن، سازگاری ندارد.

این نوشته کوتاه هرچه هست و آغازگر و باعث و بانی هر نوع تعبیر و تفسیری که بشود، باز هم خواندنی است. بگذارید آیندگان باور کنند که نه فقط گاه یک متهم محکوم، از معنویت بازجوی خویش تاثیر می پذیرد، بلکه گاه بازجویی یک مجرم زندانی نیز از صداقت او در رفتار و در شکستن بت های ساخته و پرداخته گذشته اش می تواند متأثر باشد. اگر چه برخی از امروزیان کمتر باور کنند.

\*\*\*

#### مسئول محترم روزنامه اطلاعات

سلام علیکم

با توجه به اینکه در یکی از روزنامه ها در رابطه با خیر فوت آقای سعیدی سیرجانی به موضوع مواد مخدر ایشان اشاره شده بود، لازم دیدم که متن پیوست را بنویسم. سکه سعیدی به جز مواد مخدر، جاسوسی و مسائل اخلاقی روی دیگری هم داشت. سعیدی مردانه بازگشت.

خواهشمند است در صورت صلاحدید نسبت به چاپ این نوشته اقدام فرمائید. لازم به تذکر است که کلیه مسئولیت نوشته بر عهده حقیر بوده و پاسخگویی آن هستم.

با تشکر

یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی

رونوشت: روزنامه جمهوری اسلامی جهت اقدام مشا به.



\*\*\*

«در سوگ سعیدی باید گریست»

بهتر است اول بگویم کیستم و بعد به شرح این موضوع بپردازم که چرا در سوگ علی اکبر سعیدی سیرجانی باید گریست؟ مرحوم سعیدی، در مواقعی که رسمی برخورد می کرد، مرا دستیار مقام بازجویی می نامید. در حال عادی هم سید یا سید جان صدا می کرد. اسم چه فرقی می کند، آنهم برای سربازی گمنام، که گمنامی اسم و رسم اوست.

بله من یکی از پرسنل وزارت اطلاعات هستم که از زمان تحویل آقای سعیدی به وزارت اطلاعات تا لحظه ای که دارفانی را وداع گفتم در کنارش بودم. اگرچه مرسوم نیست که فردی از وزارت اطلاعات در مورد سوژه تحت اختیارش مقاله بنویسد، ولی چون از نزدیک شاهد تحول فکری سعیدی بودم، دریغ آمد که دوست و دشمن بر اساس گذشته در مورد او به تضاد بنشینند. چون اگر کسی صرفاً به گذشته سعیدی بپردازد و این تغییرات را از نظر دور بدارد در حق او جفا کرده است.

برای نوشتن این مطلب از مسئولم در وزارت اطلاعات اجازه گرفتم و ایشان به شرط اینکه سرزنشهای اطلاعاتی برای پیگیری کار صدمه نخورد و صحبتهای من از موضع وزارت اطلاعات نباشد، مرا در نوشتن مطالب مخیر ساخت. عده ای از دوستانم مرا از این کار منع کردند و گفتند خودت را گرفتار تهمت نکن چون عده ای خواهند گفت که تحت تأثیر سعیدی قرار گرفته ای یا بعضی از نیروهای حزب الله که هنوز نیش های سعیدی را فراموش نکرده اند ناراحت خواهند شد.

پاسخ من این بود که منم بعنوان یک نیروی حزب الله که از نزدیک برای چندین ماه با سعیدی نشست و برخاست داشته ام نمی توانم بپذیرم فردی که در راهی افتاده بود که اگر اجل مهلت می داد، همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی می تابید و ارزش های حزب الله را با زبانی نو بیان می کرد، مورد بی مهری قرار گیرد. الحمدلله آنقدر نوشته، نوار ویدئویی و نوار کاست از مرحوم سعیدی باقی مانده است که به راحتی این ادعا اثبات شدنی است.

من اهل قلم نیستم، ولی سعی می کنم در حد خودم به پاره ای مسائل اشاره کنم. شاید روزی خاطرات با سعیدی بودن را به نگارش در آورم. چون مرحوم سعیدی تأکید زیادی داشت که بنویس، اگر بد هم باشد عاقبت بهتر خواهد شد. هنوز فراموش نمی کنم روزی را که مرحوم سعیدی می خواست برای کتاب سه خانم

منهم به قتل کشیش‌های مسیحی و عوامل یسب‌گذار در اماکن متبرکه اسم انتخاب کند. چند اسم گفت: مثل «گم کرده راه» یا با شوخی گفت «بگذارید» «بامداد خمار». به رفیع‌زاده هم همین پیشنهاد را کردم، چون بعد از مستی شب، خماری صبح خیلی گیج‌کننده است.» و عاقبت گفت: بگذارید «سرینجه شاهین» یا «شاهین قضا» به استناد این شعر حافظ که گفته:

دیدي آن فهنه کيک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود  
بعد خندید و گفت: «بگذار تفال بزنیم بینیم خود حافظ چه می‌گوید، چون فردا می‌گویند سعیدی شیطنت کرده و عمداً این شعر را انتخاب کرده». دیوان حافظ آوردیم و تفال زد. پاسخ آمد:

حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر  
باز خندید و گفت: «این خوب است، چون بدرد خود من هم می‌خورد!» و بعد شروع کرد به تأکید که: «سید تو هم شروع کن به نوشتن»، و من نوشتن را تحت نظر ایشان شروع کردم و خود را از این لحاظ مدیون می‌دانم. پس برای ادای دین مطالبی در وصف او می‌نویسم و اعتقاد دارم که «در سوگ سعیدی باید گریست». عده‌ای از دوستان می‌گویند سعیدی ذاتاً با اسلام دشمن بود و کنایه‌هایش به اسلام، روحانیت، ولایت فقیه، حزب الله، دفاع مقدس و جمهوری اسلامی به همین علت بود. من می‌گویم کدام سعیدی؟ جالب بود که سعیدی هم، پس از تحویلی که در وی ایجاد شد هر وقت دوباره سخنی از بعضی موارد می‌شد که اعتراف کرده بود، می‌گفت: مگر امام نگفته‌اند که «معیار، شرایط فعلی فرد است». آیا با همین فرمایش امام به تقصوت در مورد سعیدی می‌پردازیم؟

روز سوم تحویل سعیدی به وزارت اطلاعات بود که وی هنوز در بازداشتگاه بسر می‌برد و دوران بازجویی را می‌گذراند. نگهبان به من خبر داد که سعیدی می‌گوید می‌خواهم با آقایانی که مرا بازجویی می‌کردند صحبت کنم. من نزد او رفتم، گفت می‌خواهم صادقانه همه حرف‌هایم را بزنم و حاضرم از من فیلم بگیرید. او قبل از شروع فیلمبرداری از اعترافاتش، اسم مرا پرسید. گفتم: سید. گفت می‌خواهم وضو بگیرم و دو رکعت نماز بخوانم و بعد فیلم بگیرید. گفتم شما هم وقتی به ما رسیدی مسلمان شدی؟ پوزخندی زد و گفت مگر شما نمی‌گویند هر کس به زندان شما بیفتد آدم می‌شود؟ بعد برگشت و گفت: «بخشید، زبانم زبان کنایه است و گرنه نخواستم شما را بیازارم. بله من احساس یک سلاء شدید می‌کنم و می‌خواهم پشتوانه‌ای داشته باشم». گفتم بیگانه‌ها و

باصطلاح دگراندیشان پشتوانه شما. خندید و گفت: «تو هم که اهل کنایه‌ای، ولی اگر من بجای تو بودم می‌گفتم پشت به وافر گرم باشد». باز هم خندید.

انصافاً در مدت فیامبرداری صادقانه سخن گفت و به موارد اتهامش اعتراف کرد. روز بعد مرا خواست و گنفت قلم من فروشی نیست. گفتم مگر کسی در این رابطه با شما صحبتی کرده؟ گفت نه. گفتم ما مؤظنین موارد اتهام شما را نهییز تکلیف کنیم. ولی برای من جالب است که چگونه قلم خود را به ساواک فروخته بودی، خودت که قبول کردی نامه ساواک دست خط خود شماست که نوشته بودی در هر راستایی که آنها بگویند قلم می‌زنی؟ آیا آن قلم فروشی نبود؟

نگاهی غمزده به من کرد و گفت: «آنوقت جوان بودم و جووای نام، حالا دیگر عمرم را کرده‌ام و حاضر نیستم برای یکی دو سال عمرت قانع نشوم عمه کسی باشم. من به بیماری امفیزم دچارم و ناراحتی تنفسی دارم. چند وقت پیش دکتر گفت سیگار نکش و گرنه خیلی زود تمام می‌کنی ولی می‌بینی که باز مرتب سیگار می‌کشم. برای چند صباحی عمر بیشتر حاضر نشدم سیگار را کنار بگذارم. شما انتظار دارید قلم بطلان روی نوشته‌هایم بکشم؟» گفتم کسی به نوشته‌های شما کاری ندارد، موارد اتهام شما معلوم است، اعتراف هم که کرده‌اید، نوشته‌ها را هم برای خودت نگهدار.

چند روز بعد به تشخیص دکتر، سعیدی را بعلت تنگی نفس، به خانه‌ای در شمال شهر انتقال دادیم. وقتی وارد خانه شدیم، گفت خوب شد ما هم نمردیم و به افتخار زندگی در یک خانه طاغوتی منتخر شدیم. گفتم مشکل خود شما بوده که می‌خواستید ریا کنید و گرنه با پولهایی که از اجانب و نوکرانسان گرفته‌اید می‌توانستید خانه‌ای بهتر از این داشته باشید. لبخند تلخی زد و گفت: «تو جوان هستی، خار نباش». گفتم گلی مثل شما خاری در کنارش باید باشد! گفت: «بله، ولی من گل کاکتوس بوده‌ام، تو نباش. محبت، طرف مقابل را بنده آدم می‌کند، تو سعی کن اهل محبت باشی».

برای چند لحظه به فکر رفتم که آیا اگر ما با عینک دیگری به سعیدی بنگریم، آیا دیدگاه او هم به عنوان حزب‌الله فرق خواهد کرد؟ به مرحوم سعیدی گفتم می‌آیی فردا باهم به مرقد امام برویم؟ گفت می‌خواهی مرا حزب‌اللهی کنی؟! خواستم به او جواب بدهم که بعید است چنین سعادت‌ی داشته باشی، ولی گفتم بگذار کاکتوس نباشم. فقط لبخندی به او زدم و گفتم اگر چیزی احتیاج داشتید به برادر نگهبان ساختمان بگوئید و خداحافظی کردم.

در راه با خودم تصمیم گرفتم که هر چه سعیدی کنایه بزند من به او محبت کنم.

خیلی اهل غذا نبود، ولی سعی کردم غذاهای مناسب برای او بیاورند و کتابهای مختلفی از آثار جیبه برای او فراهم آوردم. روزی موقع ناهار به من رو کرد و گفت: «سید جان، حسابی گاو بسته‌ای برای دوشیدن!» گفتم مگر چطور؟ گفت: «از نظر جسم و جان داری پروارم می‌کنی».

طبق معمول موقع پاسخ دادن به یاد این سخنان افتادم که گل کاکتوس نباش و گفتم شما میهمان ما هستید و میهمان را باید عزیز داشت. گفتم می‌آیی به آرامگاه آقای خمینی برویم؟ گفتم چی شد، شما چنین پیشنهادی می‌کنید؟ گفتم شما بخاطر وضع مزاجی‌ام مرا به اینجا انتقال دادید و شرایط مرا درک کردید؛ منم می‌خواهم قدری خود را جای شما قرار دهم. با هم به مرقد امام رفتیم.

این اولین بار بود ولی آخرین بار نه. یکی از روزهای دیگری که با سعیدی به مرقد امام رفتیم چهاردهم خرداد بود که حتی ساعت آنرا فراموش نمی‌کنم، چون ساعت نه و پانزده دقیقه صبح بود و شعری گفتم که آنرا روی کاغذی نوشتم. معلوم بود که جمعیت و فضای موجود، او را تحت تأثیر گذاشته. دست مرا گرفت و گفت بین همین الان چه سرودم. سپس این شعر را در رابطه با محل و شرایطی که خود را می‌دید، خواند:

اینجا که مطاف مردم آگاه است اینجا که پر فرشته، فرش راه است  
 زنهار به جای پا، سر شوق نهی کاین مرقد جسم پاک روح‌الله است  
 بله، سعیدی اگر چه بقول خودش کم کمک شروع به تغییر کرده، ولی وقتی بنیان تفکرات گذشته‌اش را ست دید، مردانه آنرا ویران نمود و به ساختن عمارتی نو پرداخت.

یادم می‌آید روزی که شعری در مورد مقام معظم رهبری گفته بود، از او پرسیدم آقای سعیدی آیا واقعاً این اعتقاد قلبی شماست یا برای خوش‌آمد ما گفته‌ای؟ گفت: «از روز اول گفتم قلمم فروشی نیست. شعر از دل باید بیرون بیاید. آقای خامنه‌ای آدم ادیب و اهل فهمی است و من به او بد کرده‌ام و می‌خواهم قدردانی خودم را بخاطر رفتار شما ابراز کنم». بله، سعیدی ضد ولایت فقیه (!) گفت:

ای زبده سادات جهان رهبر ایران	ای حامی دین مرد یقین اسوه ایمان
ای وارث شایسته پیری که برافکنند	با هیبت طاغوت‌شکن شوکت شاهان
عباسی زمان روح خدا آنکه دیده است	در قالب فرسوده من باردگر جان
آن شیر که گرگان سیاست ز نهیبش	رفتند به سوراخ نهانگر جو شغالان
ای زاده آزاده زهرا که هدایت	بر ملک حسین بن علی کرده نگهبان

حولانگه حکمت همه عالم اسلام فرمانبر امرت همه ملت ایران  
 شرمنده حلم تو کم ظرفی خویشم کز تو همه احسان بد و از من همه عصبان  
 یله، سعیدی زمانی از میان ما رفت که دیگر کاکتوس نبود، گل زیبایی شد که  
 خارش برای دشمنان اسلام بود. بقول یکی از برادران، درخت میوه‌ای شد که به بار  
 نشست، ولی حیف که نتوانست همه ثمراتش را به جامعه فرهنگی کشور انتقال دهد.  
 امید است که ما تحت تأثیر تبلیغات دشمنان، قدرانی از سعیدی را که «تولید نو»  
 یافت به برتّه فراموشی نسپاریم. از فرصت استفاده می‌کنم و فریاد سعیدی سیرجانی را به  
 خانواده محترم سعیدی تسلیت عرض می‌کنم. روحش شاد که نوآب و مؤمن رفت.



اعتراضات بين المللى



## اطلاعیه دربارهٔ اعترافات سعیدی سیرجانی

کمیتهٔ دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی

دولت ایران «اعترافنامه» تازه‌ای از سعیدی سیرجانی، نویسنده و شاعر و محقق و منتقد اجتماعی منتشر ساخته است. این «اعترافنامه» ابتدا در شمارهٔ مورخ ۲۹ اکتبر روزنامهٔ رسمی «جمهوری اسلامی» و متعاقباً به نقل از آن در شمارهٔ اول نوامبر روزنامهٔ «اطلاعات» که از طرف دولت ایران در لندن و نیویورک نشر می‌شود طبع گردیده و دنباله دارد.

سعیدی سیرجانی در تاریخ ۱۴ مارس ۱۹۹۴ پس از انتشار چند اعتراضنامهٔ بسیار تند که به مقامات ایرانی از جمله ولی‌فقیه و رئیس‌جمهور دولت اسلامی نوشته بود دستگیر گردید. در این نامه‌ها وی فقدان آزادی بیان را در ایران سخت مورد انتقاد قرار داده و به ممنوع ساختن نشر ۱۸ جلد از کتابهایش که شامل همهٔ آثار او می‌شود اعتراض نموده بود. در طی بیش از هشت ماهی که از توقیف او می‌گذرد، هیچگونه خبری از او در دست نیست و نه هیچ یک از افراد خانواده و نه وکیل او توانسته‌اند با او تماس برقرار کنند و از سلامت یا حتی زنده بودن او مطمئن شوند.

چند هفته پس از توقیف، روزنامهٔ رسمی کیهان و مقامات وزارت اطلاعات ایران، سعیدی را به ارتکاب چندین جنایت متهم ساختند. از این جمله بود اعتیاد به تریاک و تهیه و فروش مشروبات الکلی، ارتباط با ساواک در رژیم سابق، ارتباط با نظامیان ضد انقلاب، شرکت در قیام نظامی ناموفق نوژه، ارتباط با عوامل ضد انقلاب در خارج و دریافت مبالغ معتابیهی پول از آنان و ارتکاب عمل لواط. چند فقره از این جرایم در قانون ایران مستوجب مجازات اعدام است و دولت ایران منظمأ کسانی را به جرم فقط یکی از این اتهامات اعدام کرده است و می‌کند. وزارت اطلاعات ذکر این اتهامات در اعترافنامهٔ سعیدی سیرجانی از سانسور و اختناق سیاسی و یا منع انتشار کلیهٔ آثارش ننموده است.

در دوم ژوئن ۱۹۹۴ «اعترافنامه» معمولی به اسم سعیدی سیرجانی از طرف دولت انتشار یافت که در آن سعیدی بکلی خلاف عقاید سابق خود را اظهار داشته و اقرار کرده بود که عامل مزدور ضد انقلاب بوده است و با اسلام و دولت اسلامی مخالفت



ورزیده است. سبک عبارات این اعتراف هیچ شباهتی به سبک بسیار مشخص سعیدی نداشت ولی شباهت صریحی به سبک بعضی از مقالات روزنامه‌های رسمی ایران داشت. نمونه‌هایی نیز از نسخه خطی این اعترافنامه چاپ شده بود که بنا به باور کسانی که خط سعیدی را می‌شناسند مطلقاً به خط او شبیه نبود.

توقیف سعیدی و اتهاماتی که به این نویسنده که آزادی‌خواهی و استقامت و شجاعت او مشهور است وارد گردید، با سبلی از اعتراض نویسندگان و دانشمندان و آزادی‌خواهان ایران و خارج از ایران و همچنین نهادهای ملی و بین‌المللی مواجه شد. از جمله انجمن عفو بین‌الملل (Amnesty International)، انجمن قلم (Pen Center) در آمریکا، آلمان، سوئد، اطریش، و برخی کشورهای دیگر و «اتحادیه نویسندگان آلمان» و همچنین نهاد «نظارت بر حفظ حقوق انسانی (Human Rights Watch) و «انجمن حراست مخبرین مطبوعات» در این اعتراض شرکت جستند و خواستار آزادی و حفظ حقوق او شدند.

پاسخ دولت ایران به سیل این اعتراضات اتخاذ «تدبیر» حساب شده ولی بیپرده‌ای است تا هم به گمان خود هم این اعتراضات را خاموش کند و هم به شهرت سعیدی صدمه بزند و وی را بدنام نماید. این «تدبیر» اینست که شهرت بدهند که سعیدی در حقیقت در زندان نیست بلکه در خانه «مرفسی» از او نگهداری میشود و مشغول نوشتن کتابی است که حاکی از بازگشت و توبه اوست و همکارانش را نیز بر ملا خواهد ساخت و بزودی هم آزاد خواهد شد.

چند سؤال فوراً پیش می‌آید:

۱- آن اتهاماتی که مستوجب اعدام بود و از طرف دولت با سر و صدای بسیار اعلام شده بود چه شد؟ چگونه است که دیگران را دولت تنها به یکی از این جرمها اعدام کرده و میکند اما سعیدی را در خانه «مرفسی» با همه وسائل سکنی می‌دهد؟ آیا این به این علت است که سعیدی علاوه بر آن جرایم، نظام ایران را به رفتار غیرانسانی با مخالفان خود نیز متهم کرده است؟ آیا دولت ایران آنقدر وسیع‌الصدر است که این جرائم را فقط به مخالفان خود می‌بخشد؟ و یا این که آن اتهامات در واقع کاملاً بی‌اساس بوده است؟ و اگر این‌طور است چگونه است که متهم کنندگان او را به جرم جعل و افترا و اشاعة کذب تعقیب نمی‌کنند؟

۲- با فرض اینکه این اعترافات اقوال خود سعیدی باشد فوراً این سؤال به ذهن می‌رسد که چه نوع شکنجه و آزاری باید بکار رفته باشد تا یکی از هوشمندترین و

شجاع‌ترین افرادی را که در سراسر زندگیش با تمایلات استبدادی و سرکوب عقاید مبارزه کرده است به اعتراف یک رشته اعمال و اعتقادات بی‌اساس و متناقض وادارد؟ آیا نباید نتیجه گرفت که سنت‌های هیتلری و روش‌های استالینی وارثان وفادار و مشتاقی یافته است؟

۳ - آیا اگر این «اعترافات» جمل محض نیستند و سمیدی سیرجانی در نتیجه توضیحات محبت‌آمیز و مجاب‌کننده زندانبانانش گناهان گذشته خود را کشف کرده و آماده است که به جبران گذشته قیام نماید چگونه است که نه به زن و فرزند، نه به وکیل و نه به هیچکس دیگر در ایران و نه هیچ یک از نمایندگان تأسیسات بین‌المللی که تقاضای تحقیق مطلب را کرده‌اند اجازه نداده‌اند که او را ملاقات کنند و این معجزه را به چشم خود ببینند و بدانند که سمیدی را زیر شکنجه وادار به اعتراف نکرده‌اند و یا اصلاً از میان نبرده‌اند؟ آیا همه ادعاهای دولت ایران درباره سمیدی سیرجانی تأییدی بهتر از این نخواهد داشت که اجازه مصاحبه با او به کسانی که او را به خوبی می‌شناسند و به‌خصوص به نماینده‌ای از یکی از مؤسسات بین‌المللی داده شود تا ماجرا را از زبان خود سمیدی بشنوند؟ آیا چنین مصاحبه‌ای باور گسترده‌ای را که به موجب آن مقامات ایرانی، که سابقاً تخصص خود را در تحصیل «اعتراف» از مخالفان خود یا نابود کردن آنان به اثبات رسانیده‌اند، در مورد سمیدی به اشاعه کذب و افترا (که در اسلام از معاصی کبیره و مستوجب آتش جهنم است) دست زده‌اند خنثی نخواهد کرد؟

۴ - آیا مؤلفین این اعترافات گمان دارند که اگر مخالفی را بگیرند و او را بخلاف قانون در زندان نگاه دارند و یا با شکنجه از میان ببرند و سپس از قول او بی‌هیچ شهادی طومارهای اعتراف نشر کنند کسی باور خواهد کرد؟

از آنجا که در ایران مطبوعات آزاد و گزارش‌های تحقیقی از طرف مخبرین مجاز نیست، نگرانی بین‌المللی فرو نخواهد نشست مگر آنکه نمایندگان نهادهای ذیصلاحیت بین‌المللی در محیطی بری از تهدید و خطر تلافی، با سمیدی و قربانیانی نظیر او بتوانند مصاحبه کنند. طبعاً به مصاحبه کسانی که تهدید مقامات دولتی در آنها موثر باشد مطلقاً نمی‌توان اعتماد کرد. آوردن سمیدی سیرجانی پشت رادیو یا تلویزیون نیز بدون آن که او را قبلاً آزاد کرده و مصونیت او را تضمین کرده باشند و وی بتواند بدون واژه و ترس تلافی و بدون حضور مأمورین دولت آزادانه گفتگو کند کوچکترین ارزشی نخواهد داشت، بلکه فقط یک چیز را ثابت می‌کند و آن اینکه معترف یا مورد شکنجه قرار گرفته یا خانواده او را تهدید کرده‌اند، یا با تزریقات اجباری او را معتاد و ناگزیر

ساخته‌اند و یا ادویه ضاره در بدن وی وارد ساخته و ذهن او را مشوب نموده‌اند. اعترافات اجباری و اقرارنامه‌های دروغین و ترتیب دادن سحنه‌های استالینی در رادیو و تلویزیون و انتشار عکس‌هایی که معلوم نیست چه زمانی گرفته شده و گرداندن زندانی مقبوری در خوزستان و سپس از قول او بی‌هیچ قرینه‌ی صحنه‌ی مثالی دلخواه منتشر نمودن هیچ فرد هوشمندی را فریب نمی‌دهد، فقط ورشکستگی اخلاقی و سیاسی مؤلفین آنها را آشکار می‌سازد.

# مرگ مشکوک نویسنده دلاور ایرانی

کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی

... آدیزاده ام، آزاده ام و دلش این نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران، بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلبرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.

از اولین نامه آقای سعیدی سیرجانی به آقای سید علی خامنه ای رهبر جمهوری اسلامی ایران

مردم آزاده جهان

روز یکشنبه ۲۷ نوامبر ۱۹۹۴ (۶ آذر ۱۳۷۳) خبر گزاریهایی جهان از تهران گزارش دادند که علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده، پژوهشگر و شاعر معترض و آزادی خواه ایرانی در منزلی که برای اقامت او پس از دستگیری در ماه مارچ گذشته معین شده بود، دچار حمله قلبی شده و سپس در بیمارستان درگذشته است.

اعلام این خبر در حقیقت قابل پیش بینی اسباب تأسف عمیق کلیه اعضای کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی و دیگر علاقمندان به این ایرانی میهن پرست گردید و کمیته خود را موظف می داند که مراتب تسلیت عمیق خود و همه دوستان سعیدی سیرجانی را به همسر و فرزندان او و خویشان و نزدیکان وی و همه مردم ایران تقدیم دارد.

کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی که از بدو تأسیس خود در آخر ماه مارس ۱۹۹۴ (فروردین ۱۳۷۳) نهایت تلاش و کوشش را از طریق توسل به مقامات عالیه جهانی و سازمانهای موثر بین المللی جهت آزادی سعیدی سیرجانی به عمل آورده است ضمن تشکر مجدد از همه این اشخاص و سازمانها لازم می داند که حقایق تلخ و ناگواری را که در طول این مدت با آن مواجه بوده به اطلاع همه مردم آزاده جهان برساند و مرگ سعیدی را یک قتل عمد از سوی رژیم حاکم ایران اعلام دارد.

آقای سعیدی سیرجانی هشت ماه پیش در خیابان دستگیر شد و به محل نامعلومی منتقل گردید. چند روز پس از دستگیری نامبرده مدیر کل اطلاعات داخلی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که مسؤل امور امنیتی داخل کشور است علل دستگیری سعیدی را حمل و نگهداری تریاک، تولید و مصرف مواد الکلی و ارتکاب لواط برشمرد و چند روز بعد چون دریافته اند که این جرائم در حیطه صلاحیت وزارت اطلاعات کشور

نیست جرمهای ارتباط با ضد انقلاب اسلامی در خارج از کشور، مشارکت در کودتای نافرجام نوژه و دریافت پول از منابع خارجی را بر اتهامات او افزودند.

دستگیری سعیدی سیرجانی در پی اعتراضات، بی در پی و علنی نامبرده به مسؤولان کشور بویژه رهبر جمهوری اسلامی درباره وجود خفقان در محیط فکری ایران و ممانعت از انتشار آثار خود او در داخل ایران رخ داد. سعیدی در کلیه این آثار به تعبد فکری و تسلط فکر مذهبی خرده گرفته و این گونه سخت‌گیریها را معارض روحیه آزادی‌خواهانه اندیشمندان ایرانی قلمداد کرده بود.

شدت و سنگینی اتهامات وارده بر سعیدی سیرجانی به حدی بود که کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی بلافاصله نگران جان نویسنده گرانمایه ایرانی شد و با تکیه بر این که هر یک از این جرائم در مجموعه مقررات جمهوری اسلامی جزای مرگ به‌مراه دارد به تمام مراجع معتبر بین‌المللی از دبیرکل سازمان ملل متحد تا انجمن بین‌المللی قلم و از سازمان عفو بین‌الملل تا کمیسیون حقوق بشر نامه نوشت و خطرات احتمالی را یادآور شد. رونوشت این نامه برای روسای دول بزرگ، جهان ارسال گردید و جوابهایی از سوی آنان دریافت شد که در مطبوعات فارسی زبان خارج و مطبوعات بین‌المللی منعکس گردید.

سعیدی سیرجانی برخلاف تمام موازین حقوق بشری در تمام مدت بازداشت از ملاقات خانواده خود محروم بود و هرگز به وی اجازه داده نشد تا وکیل برای خود انتخاب نماید. همچنانکه هرگز مورد هیچگونه بازپرسی قانونی و رسمی قرار نگرفت و پرونده‌اش نیز به هیچ مرجع قانونی ارسال نشد.

فشار افکار عمومی جهان دولت جمهوری اسلامی را وادار ساخت تا پس از شش ماه که از دستگیری سعیدی می‌گذشت به انتشار مصاحبه معمولی مبادرت ورزد که در آن طبق معمول این گونه مصاحبه‌های قراردادی از نوع زندانی مطالبی عنوان شده بود مبنی بر ندامت وی از اتمان و افکار پیشین، وارد کردن اتهام به اشخاص نیک‌نام درگذشته و حمله و توهین به صاحبان فکر و اندیشه که در خارج از ایران برای دفاع از او قد علم کرده بودند.

در برخی از این مصاحبه‌های خیالی تکه پارتیایی از خط سعیدی چاپ می‌شد که با وجود سعی فراوان در تقلید از خط نویسنده، معمول بودن خط کاملاً نشان می‌داد که هدف لکه‌دار ساختن حیثیت مردی است که خود پیشاپیش در نوشته‌هایش همه این ترفندها را افشا کرده است.

مقامات جمهوری اسلامی حتی به این بسنده نکردند و در برابر اعتراض جمعی گروهی از نویسندگان و شاعران و متفکران ایرانی که معنولانه خواستار رسیدگی به وضع سعیدی از طریق مقامات قانونی شده بودند، زبان تهمت و افترا گشودند و آنان را دست‌نشانده کمونیسم، صهیونیسم و امپریالیسم خواندند و حتی تئتی چند از نویسندگان برجسته را به ملاقاتهای امنیتی دعوت کردند و آنان را مورد تهدید قرار دادند که در صورت ادامه مبارزه برای رهایی سعیدی سیرجانی بر آنان همان خواهد گذشت که بر او رفته است و دولت سلامت و امنیت جانی و ناموسی آنها را تضمین نخواهد کرد.

در ماه گذشته برای نخستین بار عکسهایی از سعیدی سیرجانی در مطبوعات منتشر شد که نویسنده را با ریش انبوه که نشان نداشتن امکان اصلاح در زندان است و در لباس نظام در حال به اصطلاح بازدید از جبهه‌های جنگ ایران و عراق نشان میداد و متذکر می‌شد که نویسنده معترض ایرانی برای مطالبه در وضع جبهه‌ها و دریافت درست از فداکاریهای جوانانی که خونشان به عبث بخاطر هوی و هوس نظام متجاوز عراق و حکومت بی‌تدبیر ایران بر زمین ریخته شده بود به خوزستان سفر کرده است. در حالیکه آشنایان به ترفندهای امنیتی به خوبی می‌دانند که لباس بر تن یک زندانی اسیر کردن و او را در بیابانهای اطراف تهران به نشانه بیابانهای خوزستان نگهداشتن و عکس گرفتن کار دشواری نیست. حتی مشکل نیست که نویسنده را تحت الحفظ تا ساحل کارون ببرند و عکس دلخواه را بگیرند و بعد از قول او هر چه می‌خواهند بنویسند.

اما یک نکته نیز محرز است و آن اینکه دستگاه با تمام فشاری که بر نویسنده دلبر و معترض وارد آورد موفق نشد او را به صحنه اعترافات تلویزیونی بکشاند و یا صدای او را در حال اظهار ندامت و پشیمانی از طریق میکروفون رادیو پخش کند. بدیهی است که اگر پس از مرگ او نواری یا تصویری به این صورت از او پخش شود البته جوهر تزویر و ریا در آن بر مایه حقیقت بسی برتری خواهد داشت.

مرگ سعیدی در روز و محل اعلام شده نیز مورد شک و تردید بسیار است و معلوم نیست که آیا نویسنده قهرمان ایرانی واقعاً در این روز درگذشته و یا اینکه مقامات تهران به نیت پنهان‌کاری و سنجیدن اوضاع مدت‌ها اعلام خیر مرگ او را به تمویق انداخته‌اند. کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی مصراً خواهان انتخاب و اعزام فوری یک تیم پزشکی قانونی از سوی مقامات ذیصلاح بین‌المللی به تهران است تا در حضور خانواده و دوستان نویسنده دلاور جنازه او مورد معاینه قرار گیرد و معلوم شود که آیا به سکنه قلبی درگذشته یا آن که مرگش بر اثر صدمات ناشی از شکنجه و یا مصرف داروهای

خطرناک برای اقرار گرفتن از او اتفاق افتاده است.

با اینهمه تازه به فرض آنکه مرگ او واقعاً بر اثر حمله قلبی بوده باشد این چیزی از بار گناه زندانیان سعیدی نخواهد کاست زیرا به اسارت گرفتن مردی در سنین بالا و پنهان نگاه داشتن او از همه کس و اعمال شکنجه‌های مخصوص روانی که از روشهای استالین و چین اقتباس شده و چاشنی اسلامی نیز به آن زده شده است خود می‌تواند عامل قتل انسانی باشد که تاب این شکنجه‌ها را نمی‌آورد و رژیم تهران خواه ناخواه بعنوان قاتل او در معرض قضاوت آزادگان جهان قرار خواهد گرفت.

کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی ضمن اعلام تاسف خود از مرگ این نویسنده حقیقت پرست و شجاع توجه مردم آزاده جهان را به سرنوشت ۱۳۴ تن لمر-نویسندگان، شاعران و مترجمان ایرانی که اخیراً اعلامیه‌ای در دفاع از حقوق صنفی خود داده و مورد حملات شدید روزنامه‌های تهران و رادیو تلویزیون جمهوری اسلامی و مقامات این کشور قرار گرفته‌اند جلب می‌کند و سرنوشت سعیدی را نمونه‌ای محتوم برای دیگر مبارزان راه آزادی اندیشه و بیان در ایران می‌داند.

کمیته همچنین از همه گروهها و افرادی که اعلامیه‌های قبلی این کمیته را امضا کرده و دفاع از سعیدی سیرجانی را دفاع از شرف انسانی تشخیص داده‌اند دعوت می‌کند که به مصلحت خویش و با توجه به امکانات خود و بدون سعی در منحرف کردن این جریان خودجوش بسوی تمایلات سازمانها و احزاب سیاسی مجالس یادبودی برای او ترتیب دهند و در آن با صدای بلند به جو حاکم بر جریانات فکری ایران اعتراض کنند و اعتراضهای خود را بطور وسیع در رسانه‌های خارج از ایران منعکس سازند.

با تسلیم و تشکر پیشاپیش

## اطلاعیه کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی

### درباره آثار او

پس از مرگ مشکوک آقای علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده مقاوم و معترض معروف ایران که مدتی قریب نه ماه زندانی جمهوری اسلامی ایران بود، اینک مطبوعات رسمی جمهوری اسلامی در داخل ایران، و روزنامه‌های وابسته به آن حکومت در خارج از ایران، ضمن تجلیل از مقام ادبی سعیدی سیرجانی، به چاپ اشعار و نوشته‌هایی معمول به نام او پرداخته‌اند و نیز اعلام کرده‌اند سعیدی سیرجانی خاطرات خود را برای انتشار در اختیار روزنامه «اطلاعات» قرار داده است که به زودی منتشر خواهد شد.

توضیح این موضوع را لازم می‌دانیم که در تمام مدتی که سعیدی سیرجانی زندانی بود و از سوی مقامات و مطبوعات جمهوری اسلامی ایران مورد شدیدترین اتهامات قرار می‌گرفت، نه به کسی - حتی افراد خانواده‌اش - اجازه داده شد که با وی ملاقات کند، نه در هیچ دادگاهی محاکمه گردید، و نه او را در مصاحبه‌های تلویزیونی یا مطبوعاتی به کسی نشان دادند. حکومت ایران، در این مدت، تنها به نشر سه مصاحبه سراپا معمول با وی در جراید پرداخت که ساختگی بودن آنها بر همگان آشکار است. با توجه به مطالب فوق، کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی، بدین وسیله به اطلاع عموم هموطنان و محققان ایرانی و خارجی می‌رساند که هرگونه خاطره، نوشته، شعر، نوار و فیلمی که پس از درگذشت سعیدی سیرجانی به نام او منتشر گردد، به کلی معمول و فاقد ارزش است زیرا همه آنها ساخته و پرداخته مقامهای امنیتی ایران است برای تبرئه جمهوری اسلامی ایران و بدنام ساختن سعیدی سیرجانی.

اول دسامبر ۱۹۹۴ / دهم آذر ۱۳۷۳



## تاریخ شهادت سعیدی سیرجانی را روز همبستگی ملی اعلام کنیم

جلمعه معلمان ایران

محمد مسعود یکی از صاحب‌قلمان مبارزی که خود شهید راه آزادی و قلم خویش گردید، مبارزان آزاداندیش و کسانی که با سلاح قلم به پیکار با استبداد برمی‌خیزند به گلهایی که در جهنم می‌رویند تشبیه کرده بود. سعیدی سیرجانی نیز یکی از گلهای آزاده و نادری بود که شجاعانه و دانسته و داوطلبانه در راه عقاید خویش به استقبال مرگ شتافت.

«آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلیلش همین‌نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران. بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند» (از نامه شهید سعیدی سیرجانی به آقای خامنه‌ای)

در ایران آفت‌زده و فحط‌الرجال که هر نهال مستعد آزاد اندیش و باوری که سر از خاک برون آورد ریشه‌کن می‌کنند و سرزمینش شکارگاه زمامداران مستبد برای شکار بهترین و با ارزش‌ترین انسانهای مبارز و متفکر و آزاده است، مرگ سعیدی سیرجانی ضایعه‌ای بزرگ برای ملت ایران بود که بی‌شک این واقعه تکان‌دهنده به عنوان نقطه عطفی در تاریخ مبارزات آزادبخواهانه ملت ایران به ثبت خواهد رسید.

مرگ سعیدی سیرجانی مرگی آبی نبود بلکه از اولین روز اسارتش تحت فشار دردناکترین شکنجه‌های جسمی و روحی مداوم هشت ماهه آهسته آهسته جان کند و آرزوی دیدار همسر و جگرگوشگانش را حتی در آخرین لحظات عمر برای وداع با آنها با خود بگور برد و جسم و جاننش را از اسارت در جهنم استبداد آزاد ساخت.

این سعیدی سیرجانی نبود که جان‌کندش بدرازا کشید، بلکه در سرزمین بلاخیز ایران، یک ملت در حال جان‌کندن تدریجی است. در دوران اسارت سعیدی سیرجانی درخیمان نظام ولایت فقیه ابتدا با جدیدترین و حشمت‌ترین روش شکنجه‌های روحی

بحش را اسیر و منزوی کردند، سپس جسمش را به فرمان خود درآوردند.

مرگ واقعی نویسنده‌ای که همه احساسات و عشق و عواطف و علائق خویش را نسبت به مردم و وطنش با نوک قلم بروی کاغذ ترسیم میکند، از آن تاریخ آغاز میشود که قلم او را که یک عمر در خدمت مردم بوده است با دست بی‌روح و بی‌اراده‌ی وی و با صد و هشتاد درجه انحراف، بسود دشمنان آزادی و قلمش بکار برند و با به اسارت کشیدن تمام احساسات و عشق و آرمانها و هستی او جسمش را آلت‌فعل هدفهای ضدبشری و شیطنانی خود کنند. در چنین شرایطی است که نویسنده‌ای آزاده آرزوی مرگ می‌کند. آیا جان کندن آنی با گلوله برای یک قربانی راحت‌تر است یا جان کندن هشتاد ماهه با دردناکترین شکنجه‌های روحی؟

در تاریخ بشریت این‌گونه انسان‌کشی‌ها سوابقی کهن دارد. در نظام تقییش عقاید در قرون وسطی کاردینال انگلیزیسیون بدان دل خوش کرده بود که با صدور حکم محکومیت گالیله، زمین و منظومه شمسی و سایر اجرام متحرک سماوی را از حرکت بازداشته است. اما علیرغم حکم کتبی کاردینال، همه اجرام سماوی در حرکتند و گالیله که شهید راه پیشرفت علم و دانش بشری بود جاودانی گشت و با ظهور گالیله‌های جدید راه او ادامه یافت.

قتل سعیدی سیرجانی نیز نه تنها کوچکترین گره‌ای از کلاف سر در گم نظام ولایت فقیه نمی‌گشاید بلکه رژیم با این‌گونه جنایات با دست خویش گور خود را می‌کند. سعیدی سیرجانی اولین قربانی ملت ایران در این نظام نبود بلکه ۱۶ سال است که این رژیم برای قتل عام «تفکر آزاد» در جامعه، هر روز و هر هفته و هر ماه می‌کشد و نابود می‌کند. این خوی و سرشت استبداد برای بقاء و ادامه حیات خویش است. به همین دلیل است که نظامهای خودکامه از انقلاب مشروطیت تا کنون برجسته‌ترین و باشهامت‌ترین شخصیت‌های ملی سیاسی و مردمی و جوانان پر جوش و خروش و شعرا و نویسندگان و متفکران آزاداندیش کشور ما را قربانی ادامه حیات خویش کرده‌اند و ایران ما را از نظر رهبران مبارز ملی و آگاه، بصورت یکی از فقیرترین کشورهای جهان درآورده‌اند. مادام که درخت کهن‌سال استبداد را از سرزمین خویش ریشه‌کن نسازیم، این نبات خونخوار برای آبیاری ریشه‌های خویش همچنان خونهای بیشتری بر زمین خواهد ریخت.

شهادت سعیدی سیرجانی بی‌شک برای ملت ایران یک فغان جبران‌ناپذیر بود. اما اگر ما فقط به ماتم‌سرای‌ها و مرتبه‌خوانیهایی که ۱۶ سالست در اینگونه موارد خود

را بدان سرگرم کرده‌ایم بسنده کنیم، به آرمانهای این مرد آزاده و همه کسانی که تاکنون در محراب آزادی و حکومت قانون قربانی شده‌اند خیانت کرده‌ایم. زیرا همه شهیدان راه آزادی بدین امید داوطلبانه به آغوش مرگ شتافتند که ما راه آنها را دنبال کنیم. آیا جای آن نیست که امروز بجای مرثیه‌خوانی و اعتراضهای توحالی، این حادثه ناگوار را برای آغاز یک حرکت دسته‌جمعی به منظور برکندن ریشه‌های استبداد از سرزمین کشورمان متنهم شماریم؟

در گذشته نه چندان دور رویدادی مشابه، به یک حرکت بزرگ و همبستگی ملی و دورانساز در کشور ما انجامید. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۰، در اعتصاب جامعه معلمان ایران، قتل یک معلم (دکتر خانی) به قیام یکپارچه مردم و همبستگی ملی منجر شد که حاصل آن همبستگی سقوط دولت وقت، تعطیل مجلسین، استقرار حکومت معلم بر فرهنگ کشور، برچیدن بساط ارباب و رعیتی، برخورداری دهقانان و کارگران و معلمان از بخشی از حقوقهای از دست رفته خویش و... بود. فراموش نکنیم که سمیدی سیرجانی قبل از همه چیز یک معلم بود و این موضوع شباهت این دو رویداد تاریخی را بیشتر می‌کند.

در این آستانه قرن بیست و یکم که کاخهای استبداد و بیدادگری با قیام ملت‌های اسیر یکی پس از دیگری فرو می‌ریزد، برای ما ایرانیان بهترین فرصت تاریخی است که تاریخ شهادت سمیدی سیرجانی را روز عزا و همبستگی ملی اعلام کنیم و ضمن برپا کردن مراسمی گسترده و هم‌زمان برای بزرگداشت و ادای احترام به روح همه قربانیان ظلم و خودکامگی که طی استیلای ۱۶ ساله نظام ولایت فقیه در راه عدالت و آزادی به شهادت رسیده‌اند، و همدردی با میلیون‌ها نفر از هموطنان داغ‌دیده‌ای که برای عزیزان از دست داده خویش اشک می‌ریزند، همبستگی ملی خویش را به منظور دنبال کردن راه نیه‌تمام همه شهیدان راه حق و آزادی استحکام بخشیم و تا ریشه‌کن کردن درخت کهنسال استبداد از کشورمان از پای نشینیم.

از طرف جامعه معلمان ایران و مجله مهرگان - محمد درخشش

(نقل از مهرگان، واشنگتن، سال ۴، شماره ۲، زمستان ۷۳)

## بیانیه نویسندگان، هنرمندان و آزاداندیشان مهاجر و تبعیدی ایران

نامه گروهی از شاعران و نویسندگان ایران درباره نقض آزادی بیان و نشر اندیشه که ۱۵ سال است در حکومت واپسگرای جمهوری اسلامی بیش از پیش دچار آند، ما را که همصدایان برونمرزی آنان هستیم بر آن داشت تا با افزودن موخره‌ای بر آن توجه دیگر آزاداندیشان را به این ندای حق طلبانه جلب کنیم.

امروزه هزارها آموزگار، پژوهشگر، متخصص، روزنامه‌نگار، هنرمند، شاعر و نویسنده ایرانی که با پشت کردن به ولایت فقیه و جمهوری اسلامی در سراسر جهان پراکنده‌اند، مهاجرت ناخواسته خود را مولود عواملی می‌دانند که فقدان آزادی بیان و نشر اندیشه از مهمترین آنانست، واقعیتی که ناگزیر فریاد این آزادگان کارد به استخوان رسیده را برآورده است تا به رشم جو سیاه موجود خطر کنند و خواهان آنچه از ایشان دریغ شده است، باشند.

بسیاری از ما با بهره‌جویی از آزادیهای نسبی در کشورهای میزبان، تا آنجا که توانمان در بلوای غریب غرب اجازه می‌داده، ستمی را که بر ملت ایران رفته است، بازتابانده‌ایم. اما به دلیل هراس ملایان از نفوذ افکار مترقی حاصل این تلاشها امکان عرضه علنی به مردم ایران را نیافته است.

با این همه ما نیز همچو آزاداندیشان داخل کشور، به تجربه دریافته‌ایم که در حکومت جمهوری اسلامی، ملت ایران به حقوق حقه خویش، از جمله آزادیهای مشروع در اعلامیه جهانی حقوق بشر نخواهد رسید.

مرگ مشکوک سعیدی سیرجانی، سرنوشت سلمان رشدی، تسلیمه نسرین، کشتار نویسندگان ترکیه در توطئه قتل عزیز نسن، حمله به نجیب محفوظ، سوءقصد به نویسندگان و روشنفکران مصر و الجزایر و سایر عملیات تروریستی و خرابکارانه بنیادگرایان اسلامی در سطح جهان ثابت می‌کند که:

هدف بنیادگرایان اسلامی، نابودی آزادی‌ها و دیگر دستاوردهای ارزشمند جوامع بشری

است.

از آن‌جا که حکومت دیکتاتوری مذهبی همچون حکومت کلیسا در سالهای قرون وسطی، تنها در بستر جهل و ناآگاهی، تعصب و تاریک‌اندیشی تداوم و توسعه می‌یابد، از روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان آزاداندیش و تمامی آزادبخوانان جهان می‌خواهیم تا با گذشتن از مرز سکوت و بی‌تفاوتی، به دفاع از خواست بر حق نویسندگان و آزاداندیشان ایرانی برخیزند.

## بیانیه انجمن دفاع از آزادی قلم در ایران به مناسبت درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

مرگ ناپهنگام علی اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده نامدار ایران ضایعه‌ای بزرگ و جبران‌ناپذیر برای جامعه نویسندگان و روشنفکران ایران، برای همه ایرانیان است که آزادی اندیشه و قلم را از مهمترین و مقدسترین آزادیهای بشری می‌شمرند. سعیدی سیرجانی تنها به بررسی عالمانه کوشه‌های گوناگون تاریخ، فرهنگ و ادب ایران بسنده نکرد. او اسلام‌شناسی نبود که در احکام مذهبی جواز مخالفت با آزادیها و حقوق اساسی انسانها را جستجو کند. او بیشتر و بالاتر از اینها، انسانی آزاده و دلاور بود که در راه بیان و نشر عقایدش از هیچ خطری نهراسید، هیچ مصلحتی را بر حقیقت و بیان حقیقت مقدم ندانست، در سخت‌ترین شرایط به ترک میهنش تن درداد، و سرانجام جان عزیز را فدای آزادی و شرف انسان و انسانیت خود کرد و نامش را در فهرست قربانیان بلندآوازه آزادی و آزادگی بر جای نهاد.

شرح داستان آنچه بر جسم و جان این نویسنده و منتقد دلاور ایرانی در طول نه ماه اسارت در زندان گذشته بر عهده مورخان و شاهدان عینی است. آنچه امروز می‌توان به یقین دانست آن است که از ابتدای دستگیری تا لحظه مرگش حقی نبود که از او سلب نشده باشد. هیچگاه فهرست اتهاماتی که در رسانه‌های دولتی بر او بسته شد از سوی هیچ مقام قضایی صالحی تأیید نشد. او هرگز اجازه دیدار و گفتگو با نزدیکترین خویشانش، با همسر و فرزندان را نیافت و در هیچ یک از جلسات بازجویی او و کیلی اجازه حضور نگرفت. بدون تردید هر سخن و سطری از اقرار و اعترافات منتسب به او را باید گواهی انکارناپذیر بر نقض کامل حقوق او توسط بازجویان و ضابطان رژیم

جمهوری اسلامی دانست....

... از همه شیفتگان آزادی عقیده و بیان در ایران به ویژه هموطنان خود در سراسر جهان به این وسیله دعوت می‌کند که در مراسم و مجالسی که در یادبود و بزرگداشت نویسنده فقید ایران و برای اعتراض به سرکوبی آزادیها و حقوق نویسندگان، شاعران، ناشران ایران برگزار می‌شود شرکت کنند.

### اطلاعیه شورای مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) درباره درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده نامدار ایرانی روز گذشته در حالی که همچنان در بازداشتگاه رژیم جمهوری اسلامی بسر می‌برد، دیده از جهان فروبست.... آنچه بر سعیدی سیرجانی گذشت نمونه حال و روز همه روشنفکران و اهل قلم در ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی است. نویسندگان ایران به خاطر مطالبه حق بدیهی خود برای بیان عقاید و نشر آثارشان زیر انواع فشارها و اتهامات ناروای بنیادگرایان قشری حاکم بر ایران قرار دارند. ما از همه روشنفکران و نویسندگان جهان و محافل بین‌المللی خواهیم برای قطع این فشارها از سوی مسئولان و مأموران حکومت اسلامی، به هر طریق ممکن به اعتراض برخیزند.

### اطلاعیه کمیته ضد سانسور در ایران - سوئد

علی رغم تمامی تلاشی که افکار عمومی جهان، انجمن بین‌المللی قلم، کانونها و اتحادیه‌های نویسندگان و هنرمندان، و انجمنها و نهادهای فرهنگی در اروپا و آمریکا برای آزادی علی اکبر سعیدی سیرجانی، پژوهشگر، نویسنده، شاعر و استاد برکنار شده دانشگاههای ایران به کار بردند، معیناً رژیم جمهوری اسلامی وی را، بدون هیچ دادگاه و محاکمه‌ای، به مدت هشت ماه و اندی در بند نگاه داشت، به اذیت و آزارش پرداخت، کثیف‌ترین و مسخره‌ترین اتهامات را متوجهش کرد و سرانجام، جان از او ستاند.... ما فقدان جبران‌ناپذیر این استاد آزاده و اندیشمند را، به خانواده و بستگان، به مردم ایران و جامعه نویسندگان تسلیت گفته و از تمامی نویسندگان، هنرمندان و انسانهای

آزاده می‌خواهیم تا به یاد علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، این انسان گرانقدر و شجاع، به یاد تمامی قربانیان سانسور، تمامی نویسندگان دربند و کشته شده در سرتاسر جهان، به محکوم کردن رژیم جمهوری اسلامی برخیزند.»

### مسئولیت مرگ سعیدی سیرجانی با رژیم اسلامی است

جنبش روشنفکری ایران

پس از حدود هشت ماه که از دستگیری و اسارت سعیدی سیرجانی نویسنده و محقق می‌گذشت خیر مرگ او به علت سکنه از طرف رژیم اسلامی اعلام گردید.

سیرجانی که قلمش رژیم را زجر می‌داد مورد اتهاماتی اخلاقی قرار گرفته بود اما در هیچ دادگاهی مورد محاکمه قرار نگرفته محکومیت او ثابت نگردیده بود.

تمامی تلاشی که از جانب نیروهای مختلف در داخل و خارج جهت آزادی وی صورت گرفت به نتیجه نرسید و نهایتاً او آزادی دیگری بدست آورد و از زجری که با دیدن ظلم و ستم حاکم بر جامعه می‌کشید آزاد شد. باشد که آزادی او راهی برای آزادی زندگان بگشاید.

از آن جایی که مردم ما اعتمادی به اخبار و اطلاعات منتشره از جانب رژیم را ندارند آئرناتیوهای زیر را می‌توان دید:

۱ - رژیم در جهت خاموش کردن سر و صداهاى آزادپخواهان که هر روز اوج بیشتری می‌گیرد، خصوصاً نامه ۱۳۴ تن نویسنده و اعتراض اپوزیسیون داخل و خارج و از آن جمله اعتراض تیمسار رحیمی و همچنین اعتراض جوامع آزاد جهان و انجمن جهانی قلم، تلاش کرده تا با خاموش کردن شمع زندگی سعیدی سیرجانی به مقابله برخاسته، ترس به جان اپوزیسیون و آزادپخواهان بیاندازد. اما بار چنین جنایتی بسیار سنگین است و نه تنها به‌عنوان لکه تنگی همیشه بر دامن رژیم خواهد ماند بلکه بازماندگانش و مردم ایران برای همیشه به‌عنوان شاکی خصوصی باقی خواهند ماند.

۲ - آقای سیرجانی به علت پیری سکنه و فوت کرده‌اند. این نیز نمی‌تواند ذره‌ای از مسئولیت رژیم در قبال مرگ او بکاهد، چرا که اولاً هیچ رژیمی حق ندارد شخصی را بدون اتهام مشخص و حکم دادگاه بدست هشت ماه در اسارت نگهدارد، کما اینکه حکومتها مسؤول جان و سلامت زندانیان بطور عام و بدون در نظر گرفتن نوع اتهام هستند، خصوصاً در مورد افرادی محترم و ارزشمند همانند آقای سعیدی سیرجانی، تیمسار امیر رحیمی و امثالهم، رژیم نمی‌تواند بدون مسئولیت افراد را به زندان بیاندازد و بعد مرده

آنها را بازپس دهد. این مرگ بدترین نوع مرگ با شکنجه است... جنبش روشنفکری ایران بر مبنای عدم اعتمادی که نسبت به اظهارات مسؤولین رژیم وجود دارد، خواهان آنست که گروهی از پزشکان جهان آزاد یا پزشکان بدون مرز، جسد سعیدی سیرجانی را کالبدشکافی کرده علت واقعی مرگ او را مشخص کنند. در غیر این صورت انگشت اتهام به طرف رژیم نشانه رفته و رژیم محکومیت خود را پذیرفته است.

\*\*\*

### بیانیه وزارت خارجه آمریکا

در بیانیه رسمی وزارت خارجه آمریکا آمده است: سعیدی سیرجانی نویسنده‌ای برجسته و یک منتقد اجتماعی سرشناس بود که در گذشته آشکارا رژیم جمهوری اسلامی را برای سانسور شدید و نبودن آزادیهای فردی در ایران مورد انتقاد قرار داده بود. دستگیری سیرجانی در مارچ ۱۹۹۴ با اتهامات بی‌اساس و مدرک نظیر داشتن مواد مخدر، نشانه بارزی از تلاشهای رژیم اسلامی برای سرکوبی مخالفان بود... سعید نیاز کرمانی روزنامه‌نگار که با اتهامات مشابهی همزمان و به همراه سعیدی سیرجانی دستگیر شده بود نیز همچنان در زندان است. ما از دولت ایران می‌خواهیم که در دادرسی و محاکمه وی، از اصول و روشهای قانونی تبعیت کنند. ما همچنان تلاشهای خود را در چهارچوب سازمان ملل به همراه متحدان خود در زمینه مسوول نشان دادن رژیم جمهوری اسلامی نسبت به اعمال متاير با حقوق بشر ادامه خواهیم داد.



## مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی

### کالیفرنیا

روز یکشنبه ۴ دسامبر مجلس یادبود و بزرگداشت سعیدی سیرجانی در «مور هال» دانشگاه کالیفرنیا - لس آنجلس برگزار شد.

در این برنامه خانم هما سرشار و آقایان فرهنگ فرهی و دکتر حسن صفوی درباره ارزشهای اخلاقی و ادبی و زندگی سعیدی سیرجانی سخن گفتند و چند تن از حاضران اشعاری را که به این مناسبت سروده بودند قرائت کردند. این مراسم به دعوت کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی و اتحادیه رسانه‌های همگانی لوس آنجلس برپا شد.

\*\*\*

به دعوت کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی و کنیه وسایل ارتباط جمعی فارسی‌زبان لوس آنجلس گروه کثیری از همه اقشار ایرانیان لس آنجلس پنجشنبه شب اول ماه دسامبر در مقابل فدرال بیلدینگ این شهر گرد آمدند و با افروختن شمع به نشانه یادبود زنده یاد سعیدی سیرجانی نسبت به او ادای احترام کردند.

### ونکوور - کانادا

به دعوت جمعیت مهاجران ایرانی مقیم کانادا و روزنامه شهروند چاپ ونکوور، روز شنبه ۱۰ دسامبر مجلس یادبودی جهت بزرگداشت سعیدی سیرجانی در این شهر برگزار شد و دکتر احمد کریمی حکاک استاد دانشگاه ابالتی واشنگتن و مترجم نامه‌های سعیدی سیرجانی به زبان انگلیسی درباره سعیدی و آثار او سخنرانی کرد.

\*\*\*

در جلسه فصل زمستان بنیاد رودکی در ونکوور، که روز یکشنبه ۱۱ دسامبر در سالن پلاتنوریوم این شهر برپا شده بود، خانم منیر طه مدیر عامل بنیاد درباره مرگ سعیدی سیرجانی سخن گفت و درگذشت او را به دوستداران فرهنگ و ادب ایران تسلیت داد و دکتر صدرالدین الهی که برای ابراد سخنرانی درباره «سعیدی و زبان او در زمانه ما» به ونکوور دعوت شده بود. پس از ذکر آرزوی سعیدی سحرانی خود را به یاد او و حاضران وی تقدیم داشت.

### نیویورک

روز جمعه دوم دسامبر مراسم یادبودی به احترام سعیدی سیرجانی در دانشگاه کلمبیا گزار شد.

در این برنامه، به رغم سرعتی که در فراهم کردن آن صورت گرفت، بیش از ۸۰ نفر حضور یافتند. این مراسم با مطالب کوتاهی از آقای کاشف آغاز شد و سپس رامین احمدی با نگاهی مهربان و دقیق کارهای سعیدی را از دوران دبیرستان، تا جوانی و شاعری اش در تهران دنبال کرد تا به سعیدی نویسنده رسید. سخنرانی با قرائت آثاری از شعر و نثر از او و قرار دادن چند خاطره در کنار آنها تصویری پررنگ و تأثر برانگیز از آن زنده یاد ترسیم نمود.

مراسم یادبود سپس با سخنانی از حمید دباشی و احسان یارشاطر ادامه یافت. استاد یارشاطر پیرامون اهمیت سعیدی خاصه در زمینه تحقیق و همکاریهای او با دانشنامه ایرانیکا جلسه را به پایان برد.

### بوستون

روز یکشنبه یازدهم دسامبر از طرف ایرانیان مقیم بوستون در مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد جلسه‌ای به منظور بزرگداشت و تجلیل از سعیدی برگزار شد. در این جلسه که بسیاری از ایران شناسان ایرانی و امریکایی و جمعی از نویسندگان تاجیک حضور داشتند، ابتدا آقای حبیب لاجوردی از گردهم آمدن ایرانیان تشکر و متن خبر درگذشت سعیدی را قرائت کرد. سپس دکتر علی بنوعزیزی نامه سعیدی به آقای خامنه‌ای را برای حاضران خواند و سخنران مهمان جلسه رامین احمدی طی سخنرانی مفصلی که نزدیک به یک ساعت طول کشید از شعر، نثر، تحقیق و زندگی درخشان سعیدی سیرجانی سخن گفت.

سوگنامه پایانی سخنران باعث تأثر و اندوه حاضران گردید و در پایان جلسه تئ چند از حاضران از خاطرات خود با سعیدی مطالبی اظهار داشتند.

### لندن

در مراسمی که به منظور بزرگداشت علی اکبر سعیدی سیرجانی برگزار شد، آقایان هادی خرسندی و ماشاء الله آجودانی و خانم شاداب وجدی سخنرانی کردند. تعداد زیادی از ایرانیان مقیم لندن در این برنامه شرکت کرده بودند.

\*\*\*

روز ۹ دسامبر، مراسم گرامی‌داشت سعیدی سیرجانی در کوئین هال لندن برگزار شده. حضور گستردهٔ ایرانیان مقیم لندن، در این مراسم، نشانگر احترام به سعیدی سیرجانی و پابندی ایرانیان بروی‌نمرزی به دفاع از آزادی قلم و بیان و اندیشه در مقابل جبهل و عقب‌ماندگی حکومت‌گران حاکم بر کشور بود.

در این مراسم هادی خرسندی در بخشی از سخنرانی خود گفت: سیرجانی در مقابل رژیم بر میثاق خود ایستاد و از زنده‌یاد گل‌سرخ‌ی یاد کرد که او را نیز چون می‌اندیشید و پیامی داشت به اعدام سپردند. سپس خانم وجدی، ضمن تحلیل از سعیدی سیرجانی، تعدادی از سروده‌های خود را خواند.

سخنران بعدی دکتر سیا‌گزار برلیان بود که طی مقاله‌ای با اشاره به نوشته‌های مطبوعات دولتی جمهوری اسلامی، ثابت نمود که سیرجانی را کشتند تا مایه عبرت ۱۳۴ نویسنده درون‌نمرزی شود.

برلیان با خواندن قطعاتی از روزنامه‌های کیهان هوایی و کیهان روزانه جمهوری اسلامی که همهٔ آنها پس از انتشار متن (۱۳۴ نویسنده) و قتل از مرگ سیرجانی انتشار یافته، نشان داد که کارسازمان حکومت اسلامی چگونه با تهدید علنی ۱۳۴ نویسنده به مرگ، به آنها گوشزد کرده‌اد که در صورت پس نگرفتن امضاها، خود، با تک تک آنها همان خواهد شد که با سیرجانی شد.

در پایان دکتر ماشاء‌الله آجودانی، با اشاره به دو اثر سعیدی سیرجانی، سیمای دو زنو ضحاک مار دوش، و بخشهایی از سخنرانیهای سیرجانی، نشان داد که سعیدی سیرجانی نه به آن جبار سابق سر سپرد و نه امروز قلم را جیره‌خوار حکومت اسلامی کرد.

### آلمان

روز ۱۰ دسامبر، در کلن مراسمی به همت جامعهٔ ایرانیان دموکرات برگزار شد که علیرضا نوری زاده به‌عنوان سخنرانی به‌تشریح آثار و شخصیت سعیدی سیرجانی پرداخت. نوری‌زاده در بخشی از سخنان خود گفت که سیرجانی برای دفاع از آزادی قلم، تمام رژیم جمهوری اسلامی را، طی این سالها مورد حمله قرار داده است.

### تکزاس

روز جمعه ۱۶ دسامبر ۱۹۹۴ جلسه‌ای به منظور بزرگداشت علی اکبر سعیدی سیرجانی در آرلینگتن تکزاس برگزار شد. در این جلسه آقایان آلفرد مانیان (بخش فارسی دانشگاه ایالتی اوهایو)، دکتر ریچارد دیویس (استاد ادبیات فارسی دانشگاه ایالتی اوهایو) و دکتر سهراب بهداد (استاد اقتصاد دانشگاه دنیسون) سخنرانی خواهند کرد.

### اوهایو

در پی اعلام خیر درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی، جلسه یادبودی جهت بزرگداشت و معرفی آثار این نویسنده توسط گروهی از هموطنان مقیم کلمبوس در روز جمعه ۱۶ دسامبر برگزار شد. در این مراسم آقایان سهراب بهداد، آلفرد مانیان و ریچارد دیویس سخنرانی کردند.

### جلسه بزرگداشت سعیدی سیرجانی در پارلمان انگلیس

در این جلسه قطعنامه‌ای صادر شد که در بخشی از آن آمده است:

«مرگ سعیدی سیرجانی در زندان موجب تأسف شدید است و ما در عین حال نگران سرنوشت نویسندگانی هستیم که نامه انتقاد آمیزی را در ماه اکتبر خطاب به مسؤولان جمهوری اسلامی برای برقراری آزادی قلم و بیان امضا کرده بودند و به این وسیله ما حملات هماهنگ شده مطبوعات رژیم را علیه این نویسندگان سرشناس محکوم می‌کنیم و نگران جان آنها هستیم.»

### واشنگتن دی. سی.

روز یکشنبه یازدهم دسامبر مجلس بزرگداشت و یادبود سعیدی سیرجانی در سالن «وارد ۱» دانشگاه امریکن برگزار شد. بیش از چهارصد نفر برای این مراسم بزرگداشت حضور یافته بودند.

در این جلسه که به همت گروهی از فرهنگدوستان ایرانی فراهم شده بود، ابتدا آقای علی سجادی ضمن اعلام برنامه بخشی از نوار مصاحبه صدای آمریکا با سعیدی سیرجانی را پخش نمود و سپس آقای جلال متینی، از دوستان نزدیک زنده یاد سعیدی،

سخنانی دربارهٔ ایشان و کارها و ماجرای دستگیری و بازداشتشان ایراد کرد. آقای مهدی قاسمی نیز دربارهٔ موضع غیر قابل تغییر رژیم جمهوری اسلامی دربارهٔ آزادیهای فردی و انسانی مطالبی عنوان نمود. در قسمت بعدی برنامه آقای هرمز حکمت قطعه‌هایی از آثار سعیدی سیرجانی را قرائت نمود.

آقای گودرزی نیز قطعه شعری از سعیدی خواند و سپس علی سجادی به یادبود و احترام سعیدی یک دقیقه سکوت اعلام کرد.

آقایان بهزاد توحیدی، س. زنگنه، هوشنگ شکیبائی و امیر معنوی در برگزاری این برنامه کمک نموده بودند.

Copyright © 1995 by *Par* books  
P.O.Box 703  
Falls Church, Virginia, 22040

All rights reserved worldwide, including  
the right of reproduction in any form.  
Library of Congress Catalog Card Number: 95-71686  
Manufactured in the United State of America  
First Edition  
Cover design by Bahman Azad

## From *Shaikh San'an* to Death in Prison

A Commemorative volume on the occasion  
of the first anniversary of A.A. Saidi-Sirjani's death

Published by *Par Books*  
Washington, D.C.  
1995